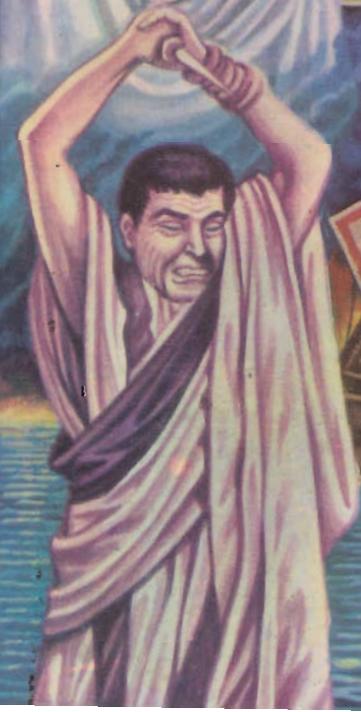
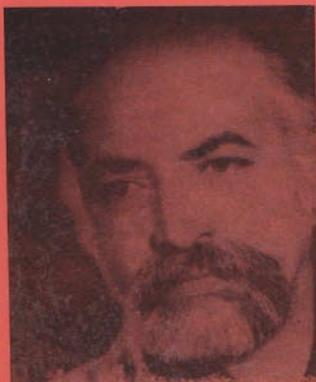


نسل شجاعان

نوشتہ: سبکتگین سالور





سبکتکین سالور

بی‌دل بود، دلشدهای دل‌باخته که جز
ایران، عشقی دیگر نمی‌شناخت، و جز بلندای
نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در
رگ و رگ وجودش، نام ایران موج‌موج می‌زد
و بلندنامی ایران همه غرورش بود و
شکوهمندی‌اش همه وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و
بازشناسی خویشتن خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنشیب و پردرخت تجریش.
بازگشت به هویت خویش شوقی داشت که سوقی دیگر داشت به سمت و سوی
تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از
آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی
برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن چهره واقعیت پرتراوت‌تر و
کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی
دنیای قصه‌هایش، استوار دژی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش
غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌یاد او در یاد نیاید، داستان‌هایی
همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و
پرداخته به روح متعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آریا از
یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به
تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و
شعله وجودش که روشنی‌بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زادماهش، آبان، چند
سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.



اثری از سبکتکین سالور

فصل شجاعان

جلد سوم



-
- نسل شجاعان
 - نویسنده: سبکتگین سالور
 - نوبت چاپ: اول ۱۳۷۱
 - تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
 - چاپ: چاپخانه حیدری

فصل هفتم مرد بزرگ^۱

کمتر کسی در آتن یافت می‌شد که تفریحگاه تائیس^۲ را نشناسد هر چند که در آتن تفریحگاه‌های بزرگ و کوچک فراوان بود ولی مجلل‌ترین آنها تفریحگاه تائیس به شمار می‌رفت که علاوه بر تالارهای بزرگ نمایش و قمار و اتاق‌های خصوصی مجلل، دارای باغ بزرگی بود که در آن صدها آلاچیق درست کرده بودند که پیچک‌های سبز و گل‌های نسترن چوب‌های آلاچیق را از چشم پنهان می‌کرد.

ورود به تفریحگاه برای همه آزاد بود و هر کسی که کیسه‌ای پر از سکه‌های زر داشت می‌توانست از تالارهای عمومی آن استفاده کند و از طرف

۱ - این فصل را به نام آلكبيادس آزاديخواه بزرگ يونان در زمان اشغال روم مرد بزرگ نام می‌نهم.

۲ - تائیس - از روسپیان زیباروی آتن که در زیبایی و عشو و ناز و رقص و آواز شهره همه یونان بود و از جمله معشوقه‌های اسکندر به شمار می‌رفت و مورخین آتش‌سوزی تخت جمشید را در اثر اغوای این زن می‌دانند و آشکار است که این بهانه‌ای بیش نیست و مورخین یونانی و جانشینان امروزی آنان بدان وسیله می‌خواهند اسکندر را تبرئه کنند، تائیس پس از سال‌ها روسپی‌گری به عقد بطلمیوس سردار اسکندر که بعدها شاه مصر شد در آمد. وی نامش چه در یونان و روم قدیم و چه در قرون اخیر معرف شهر آشوبی و فحشا است و آنا تولفرانس نویسنده معروف فرانسه کتابی به همین نام دارد.

اشخاص مورد اعتماد که اغلب مشتریان قدیمی تفریحگاه بودند معرفی شود و پول زیادی بپردازد. آن وقت او می‌توانست در یکی از اتاق‌های مجلل تفریحگاه محفل عیش کوچکی ترتیب دهد و بهترین و زیباترین زنان تفریحگاه و لذیذترین خوراک‌ها و گواراترین مشروبات برای او آماده بود و حتی می‌توانست بخواهد که مستخدمین و نوازندگان اتاق او از میان زنان زیباروی انتخاب شوند.

یونانیان بخصوص اهالی آتن که در سایه تجمل پرستی و عیاشی استقلال خود را از دست داده بودند یکباره عنان اختیار زندگی را به فسق و فجور سپردند و ملت فاتح و حکمرانان رومی برای این که بدون هیچ دردمسری به تسلط خود ادامه دهند آنان را در این کار تشویق می‌کردند.

شاید کمتر کسی در آتن یافت می‌شد که نداند نفوذ و اعتبار آرژیللاس صاحب و مدیر تفریحگاه تائیس در نزد رومی‌ها بیشتر از نفوذ مجموع اشراف یونان است و فرماندهان و افسران رومی همیشه آماده انجام خواهش‌های او هستند.

آرژیللاس نیز در خدمتگزاری به رومی‌ها بخصوص به افسران و فرماندهان رومی کوتاهی نمی‌کرد و همیشه آماده بود که خواهش‌های کثیف آنان را برآورد و زیباترین زنان و پسران را در اختیار آنان بگذارد.

آتن در آتش عیاشی و شهوترانی می‌سوخت و بخصوص خصلت و عادت زشت مردم یونان که به عشق یونانی معروف شده بود در اوج شدت و رواج خود بود. و آرژیللاس رهبر بزرگ این فساد به شمار می‌رفت و علاوه بر تفریحگاه تائیس صاحب ده تفریحگاه دیگر بود و سهامدار بزرگ بقیه تفریحگاهها به شمار می‌رفت و کارکنانش در تمام ممالک ساحل مدیترانه و دریای پنت و آسیای، زنان و پسران زیبا را شکار می‌کردند و به یونان می‌فرستادند تا در مکتب فحشای آرژیللاس که به وسیله رقاصان و فواحش قدیمی اداره می‌شد فنون مختلف دلبری و رقص و نوازندگی را بیاموزند. این

بدبختان در تفریحگاه تائیس و بعد در تفریحگاه‌های درجه دوم متعلق به آرژیل‌اس به کار مشغول می‌شدند و هر چه سن آنان بالا می‌رفت و شکسته‌تر و فرسوده‌تر می‌شدند به تفریحگاه‌های پایین‌تر منتقل می‌شدند. میخانه‌های پست بندر که مخصوص ملوانان بود آخرین محل کار آنان به شمار می‌رفت.

آرژیل‌اس با دست‌های آهنین تمام این لانه‌های فساد را اداره می‌کرد و رقبای خود را از میدان می‌رانید و سیل پول به سوی صندوق‌های او جاری بود و زعمای روم در یونان از کیسه فتوت او بهره‌مند می‌شدند.

بدین ترتیب آرژیل‌اس دوستان زیادی داشت، دوستانی که از هیچ‌گونه کمک و همراهی به او دریغ نمی‌کردند ولی این دوستان متنفذ و مقتدر قادر نبودند دشمنان مخفی او را مغلوب سازند، دشمنانی که همیشه مترصد بودند به وی لطمه‌ای وارد آورند، تفریحگاه‌های او را آتش می‌زدند، چند بار نسبت به جان او سوء قصد کرده بودند. اینان نه برای این با آرژیل‌اس دشمن بودند که او شغل کثیفی داشت بلکه عداوت آنها برای این بود که آرژیل‌اس از سرسپردگان و مریدان رومی‌ها محسوب می‌شد و آزادیخواهان یونان با امثال او دشمن بودند.

در یکی از شب‌های ماه اول پاییز چهار مرد آراسته که لباس و طرز رفتار آنان نشان می‌داد از بازرگانان و ثروتمندان رومی هستند، از پله‌های کوتاه و پهن تفریحگاه تائیس بالا رفتند. در دو طرف پله‌ها به ستون‌های مرمری قطور فانوس‌های رنگین آویخته شده بود و در کنار در بزرگ تفریحگاه مرد بلند قامتی که لباسی سرخ رنگ به تن داشت و چماقی نقره‌کوب به دست گرفته بود دیده می‌شد.

آنها از جلوی مرد سرخپوش گذشتند و چون به سرسرای بزرگ و مدور تفریحگاه که با فرش‌های قیمتی مفروش شده بود وارد شدند، کمی تأمل کردند. مردی که تقریباً در وسط سرسرای ایستاده بود به سوی آنان آمد و یکی از آن چهار نفر آهسته بدان مرد گفت:

— گویا اتاقی برای ما تهیه دیده‌اند، ما میهمانان جناب آرزیلاس هستیم و این هم نشانه‌ایست که گویا باید به شما نشان دهیم.
آن مرد مدالی را که به گردن آویخته بود نشان داد و دیگری کرنشی کرد و گفت:

— بفرمایید قربان از این طرف.

چهار در در سرسرا دیده می‌شد و راهنما یکی از درها را که در گوشه سمت چپ سرسرا بود گشود و گفت:

— با اجازه من جلوتر می‌روم.

به دنبال راهنما از پله‌ها بالا رفتند و به راهروی عریضی وارد شدند و پس از این که سر تا سر راهرو را پیمودند راهنما دری را گشود و گفت:

این اتاق شما است. بنده را عفو فرمایید که باید مرخص شوم، ناظر کل هم اکنون خدمت می‌رسد.

آن چهار نفر به درون اتاق رفتند، اتاقی بود بسیار وسیع که در اطراف آن تخت پهنی نهاده بودند و روی تخت فرش‌های گرانبها و پارچه‌های فاخر گسترده شده بود. در وسط اتاق میزی بزرگ به شکل مربع مستطیل از چوبی بس قیمتی دیده می‌شد و سمت چپ اتاق ایوانی بزرگ بود که انواع گل‌های زیبا در کوزه‌های کوچک و بزرگ دور آن چیده شده بود. در وسط آن حوض کوچکی از سنگ مرمر دیده می‌شد که در میان آن فواره‌ای می‌جهید و چند ماهی قرمز در آن شنا می‌کردند. در ایوان نیز چند کاناپه نهاده بودند.

آنها مشغول تماشای تزئینات اتاق بودند که صدای در آنان را متوجه کرد. مردی در آستانه در دیده شد، او قدی کوتاه و شکمی بزرگ داشت و با پاهایی که به سختی هیكل سنگین او را حمل می‌کرد، به سوی آنها آمد و تعظیمی کرد و گفت:

— سروران من، خوش آمدید، ما افتخار می‌کنیم که بتوانیم موجبات

سرگرمی و لذت سروران عزیز را فراهم کنیم.

آن مرد در حالی که پی در پی تا آن جا که شکم بزرگش اجازه می داد خم شد و دستانش را به هم سایید در چهره یک یک آنان خیره شد و ادامه داد:

- چه چیز شما را سرگرم خواهد کرد؟ آن چه که میل دارید بفرمایید و هر گاه برنامه ای برای امشب در نظر نگرفته اید اجازه بدهید ما مطابق ذوق و سلیقه خود محفلی بیاراییم.

یکی از آن چهار مرد دستش را در چین جلوی پیراهن خود فرود برد و ناظر گفت:

- پول، نه. نه ما از میهمانان محترمی چون شما قبلاً پول نخواهیم گرفت. اصولاً برای تفریحگاه تأسیس زشت است که نرخی معین کند. انعامی که داده خواهد شد به نظر و کرم میهمان بستگی دارد و...

سخن ناظر نیمه تمام ماند چون آن مرد مدالی را به او نشان داد و گفت:
- درست نگاه کنید.

ناگهان قیافه ناظر تغییر کرد و حالتی متین به خود گرفت و گفت:
- آه فهمیدم.

سپس به سوی در رفت و نگاهی به راهرو کرد و گفت:
- بفرمایید.

ناظر و آن چهار نفر، شاخه شرقی راهرو را پیمودند. ناظر جلوی دری ایستاد و گفت:

- کمی صبر کنید.

خودش به درون رفت و کمی بعد بازگشت و گفت:
- بفرمایید.

آن چهار مرد به درون رفتند و ناظر در را بست. اتاق با اتاقی که قبلاً دیده بودند تفاوتی نداشت فقط چهلچراغ بزرگی از سقف آویخته بودند که در گوی های آن روغن خوش بویی می سوخت و زیر چهلچراغ مرد بلند قامت و

نیرومندی که هیکل خوش تراش، صورت مردانه، چانه گرد و چشمان سیاه پر فروغ او خاطره سرداران بزرگ یونان قدیم را زنده می‌کرد، ایستاده بود. یکی از آن چهار مرد، همان که مدالی را به ناظر کل نشان داده بود گامی به سوی او برداشت و گفت:

— سردار این است مهرداد ششم شاه پنت که منتظر ملاقات او بودید.

سپس روی به مهرداد کرد و گفت:

— شاه من، اجازه بدهید رهبر آزادیخواهان یونان دیوفانت بزرگ را معرفی

کنم.

دیوفانت در حالی که دستانش را به سوی مهرداد دراز می‌کرد به او نزدیک

شد و با لحنی که احترام و قدرشناسی از آن معلوم بود گفت:

— آه شاه من، شما هستید! من تا عمر دارم زحمات شما را، نیکمردی و

کوشش که شما برای حفظ شرافت خواهرم کرده‌اید فراموش نمی‌کنم.

مهرداد دستان مردانه دیوفانت را در دست گرفت و گفت:

— برادرم تمنا می‌کنم در باره کار کوچکی که وظیفه انسانی ما را بدان

واداشت سخنی نگوئید.

دیوفانت سر فرود آورد و گفت:

— این خصلت بزرگی است که شما از اجداد نامدار خود به ارث برده‌اید.

مهرداد به لائوس که در کنار او بود روی کرد و گفت: تشریفات را کنار

بگذارد، می‌دانم که خیلی میل داری برادرت را در آغوش بگیری.

دیوفانت و لائوس یکدیگر را در آغوش گرفتند و مهرداد روی کاناپهای که

در کنار میز گرد و کوچکی نهاده شده بود نشست و در همین موقع متوجه شد

که مردی در گوشه تاریک اتاق ایستاده است. نگاهی به سوفوکل کرد و آن

مرد از تاریکی بیرون آمد و به مهرداد تعظیم کرد. سوفوکل که در کنار

مهرداد بود گفت:

— قربان، آرژیللاس را معرفی می‌کنم.

آرژیلایس بار دگر تعظیم کرد و دیوفانت گفت:
- قربان، آرژیلایس مردی است که در زیر پرده کثیف‌ترین مشاغل برای
آزادی یونان زحمت می‌کشد، ثروت او وقف کارهای ما است و خودش شب
و روز می‌کوشد. تا از مقامات رومی برای ما خبر کسب کند.

مهرداد در حالی که هیکل تنومند آرژیلایس را تماشا می‌کرد گفت:
- نباید فراموش کرد که سردار بزرگ آتن تمیستوکل گفته از همه وسائل
و امکانات برای شکست دشمن باید استفاده کرد، مشروع بودن وسیله مهم
نیست بلکه مشروع بودن هدف قابل اهمیت است. چرا نمی‌نشیند آقای
دیوفانت؟

دیوفانت رو به روی مهرداد نشست، لائوس و سوفوکل در طرفین او
نشستند و مانن پشت مهرداد قرار گرفت. آرژیلایس تعظیمی کرد و گفت:
- قربان، مرا مرخص بفرمایید.

مهرداد سرفرود آورد و آرژیلایس خارج شد. مهرداد گفت:
- دیوفانت عزیز من یک شب بیشتر در آتن نخواهم ماند و میل دارم در این
چند ساعت آن چه که باید گفته شود بگویم.

- آیا عجله دارید؟

- آری، باید زودتر کارهای اصلی خود را شروع کنیم، اتحاد ما گریز
ناپذیر است. اگر ما با هم متحد نشویم نخواهیم توانست روم را از تجاوز باز
داریم.

- شکی نیست شاه من، ولی ما خیلی ضعیف هستیم، خیلی بیش از آن چه
که فکر می‌کنید. مردم چنان بدبین و سست شده‌اند که برای بیدار کردن آنان
و کشاندنشان به یک مبارزه مداوم علیه دشمن باید سال‌ها کار کرد، شاید
بیست سال و شاید بیشتر کار لازم است تا یونان همان شود که صد سال پیش
بود.

- می‌دانم. من این را می‌دانستم ولی تصدیق می‌کنید که اگر مردم یونان

آماده قیام و بیرون راندن دشمن از مملکت خود نباشند نمی‌توان کاری کرد.
 - شکی نیست، هنوز خصلت پرگویی و کم کاری در کمال قدرت در مردم حکمفرما است. مردم ضعیف و ترسو که خود را اسیر بیگانگان می‌بینند ناگهان زمام عقل را از دست داده‌اند و به عیاشی و خوش گذرانی مشغول شده‌اند. ما کوشش می‌کنیم که مردم را سر عقل آوریم. این کوشش بی‌نتیجه هم نیست، ما اکنون صاحب یک حزب قوی هستیم ولی نه به آن قدرت که بتوانیم علیه دشمن دست به اقدامات مسلحانه بزنیم.

- گوش کنید آقای دیوفانت، من در این فکر هستم که با روم متحد شوم.
 دیوفانت در صورت مهرداد خیره شد و گفت:
 - اتحاد با روم؟!!

- بلی آقای عزیز، رومی‌ها فهمیده‌اند که از آنها علیه من کاری ساخته نیست، من هم در شرایط فعلی نمی‌توانم با آنها مقابله کنم. کشور من در دست لیزی‌ماک است، رومی‌ها توانسته‌اند در بی‌تی‌نیه و کاپادوکیه جای پای برای خود درست کنند. من باید کشور خود را از چنگ لیزی‌ماک خلاص کنم. می‌دانید که این کار بدون یک زد و خورد و جنگ طولانی که قوای ما را تحلیل خواهد برد امکان پذیر نیست و ما نخواهیم توانست که پس از آن با روم درافتیم. من کنسول را دستگیر کردم که حتماً سوفوکل جریان واقعه را برای شما گفته است. در آن موقع کنسول به من پیشنهاد صلح و دوستی کرد و حتی قبول کرد که گردیان شاهزاده کاپادوکیه که وارث تاج و تخت آن مملکت است و زندانی آنها بود به کشور خود بازگردد و آنها از آری‌برزن شاه فعلی و دست‌نشانده رومی‌ها حمایت نکنند، این امر موفقیت بزرگی است. باری پس از فتح پنت و راندن لیزی‌ماک من خیال‌های دیگری دارم. باید هر چه ممکن است نیرومند شد و در موقع مناسب با روم درگیر شد. اما راجع به یونان، می‌دانید که من نسبت به یونان هیچگونه ادعای ارضی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم، شما کوشش خود را بکنید. بکوشید تا مردم بیدار و آماده مبارزه

شوند تا روزی که ارتش من از هلس پونت عبور کند و شما از داخل و من از خارج به پادگان روم حمله کنیم، این است نقشه من.

- بسیار خوب شاه من، برجستگان حزب ما هم این عقیده را دارند. من باید به اطلاع شما برسانم که وضع روم سخت مغشوش است، مردمان عادی دهقانان و غلامان علیه اشراف و بزرگان قیام کرده‌اند. رومی‌ها امروز به خود مشغولند ولی نه تا این حد که بشود از این اختلافات استفاده کرد، یعنی عیب در این است که ما قدرت کافی نداریم و گمان می‌کنم که همین اختلافات موجب شده که کنسول به شما پیشنهاد دوستی بکند.

- کم و بیش از این وضعیت اطلاع دارم. خوب ما دیگر موضوع نگفته نداریم فعلاً باید از پیشنهاد دوستی رومی‌ها استفاده کرد. اما پس از این که من توانستم سلطنت خود را به دست آورم، لازم است شما را در سینوب ملاقات کنم تا یکبار دیگر درباره اوضاع و احوال روز مذاکره کنم.
- با کمال میل به سینوب خواهم آمد.

- نکته دیگری هست، آریستونیک پسر نامشروع آتالوس شاه پرکام از مدتی پیش با رومی‌ها همکاری می‌کرد و دوستان ما خبر می‌دهند که او در پرکام مشغول دسیسه‌چینی است.

- خبر دارم، کلوکوس به من نوشته که پس از حرکت شما آریستونیک و همراهش آریوس توانسته‌اند عده‌ای را به سوی خود جلب کنند و گویا با آنتیوکوس شاه سوریه نیز قراردادی منعقد کرده و همچنین با لیزی‌ماک نیز مذاکراتی انجام داده است.

- با لیزی‌ماک؟

- آری، گویا کلوکوس چند نفر از طرفداران خود را به میان دوستان آریستونیک فرستاده.

- چگونه او در این مدت کم، در این دو ماهه توانسته این همه پیشرفت

کند؟

- به طوری که کلوکوس خبر می‌دهد گویا این آریوس مرد فعال و زرنگی است و قبل از دستگیری آریستونیک نیز با گروه‌های مختلف آزادیخواهان پرکام رابطه داشته. به هر حال اتحاد این سه نفر کار را برای ما سخت خواهد کرد.

- نه چندان دیوفانت عزیزم، این‌ها فاقد ریشه و عمق هستند. مبارزه با کسانی سخت است که در میان ملت خود محبوبیت دارند، لیزماک، آریستونیک و یا آنتیوکوس این‌ها حتی یک دوست هم ندارند.

- و اگر رومی‌ها به قول خود وفا کنند و از حمایت آری برزن دست بردارند مسلماً او نیز به آنها خواهد پیوست و بعید نیست بی‌تی‌نیه نیز وارد این اتحاد بشود، آن وقت شما باید با پنج شاه بجنگید و این کار آسانی نیست.

- برای همین است که من دوستی روم را قبول کردم. فعلاً گردیان به کاپادوکیه رفته تا ببینند وضعیت آری برزن از چه قرار است. گویا رجال کاپادوکیه اغلب طرفدار گردیان هستند.
- فعلاً شما نمی‌توانید به ما کمک کنید؟

- چه فایده دارد آقای دیوفانت، آزادی را نمی‌شود صادر کرد. فرض کنید که اکنون یک ارتش پنجاه هزار نفری آماده حمله به یونان و بیرون راندن رومی‌ها است، بالاخره که چه، وقتی یک ملتی نتواند خودش را اداره کند ناچار باید آن ارتش همیشه در کشور آنان بماند.

اگر ملتی نتواند سرباز برای راندن بیگانه بسیج کند، مسلماً فرمانده و حکمران نیز نخواهد داشت، پس باید این‌ها را نیز از ملل دیگر قرض کند و آن وقت به جای اشغال روم، اشغال پنت خواهد بود.

- حق با شماست قربان، فساد چون پیچک تمام این بنای کهنه را فرا گرفته.

- بلی شما قبل از مبارزه با روم مبارزه بزرگ داخلی را باید ادامه دهید و جلوی این فساد را بجگیرید. متمولین و ثروتمندان شما عامل بزرگ این فساد و

سقوط اخلاقی هستند، آنها حساب خود را با ملت فاتح تسویه کرده، عامل اصلی روم در یونان به شمار می‌روند. این‌ها به کاخ‌های خود، به ثروت خود علاقه‌مندند، نه به آزادی ملت یونان. این‌ها نوکران بی‌جیره و مواجب روم هستند و هیچ‌گاه علیه اربابان خود با دیوفانت و امثال او همصدا نمی‌شوند. چه لزومی دارد که آسایش خود را، بستر نرم و غذاهای لذیذ خویش را فدای آزادی مردم کوچک و بازار کنند؟ آیا دیوانگی نیست که چون تو پشت پا به همه علایق زندگی بزنی و همیشه در خطر باشی و هر روز و هر شب در گوشه‌ای به سر برندی و بیم دستگیر شدن و اعدام همیشه همراه آنان باشد؟ دیوفانت آهی کشید و گفت:

- بلی شاه من، حق با تو است. روزی را که من تصمیم گرفتم با گروه‌های پراکنده آزادیخواهان همکاری کنم، خوب به یاد می‌آورم. ما آن روزها در اسپارت محفل کوچکی داشتیم، همه جوان و همه صاحب سری پر شور و دلی پر از کینه. ما می‌خواستیم گروه‌های پراکنده را به هم نزدیک کنیم و حزب نیرومندی بسازیم. ما صد نفر بودیم و از این عده فقط بیست نفر از فرزندان اشراف و بزرگان اسپارت به شمار می‌رفتند. ما تصمیم گرفتیم پدران خود را که صاحب نام و نفوذ بودند به میدان بکشیم و قرار شد با پدران خود صحبت کنیم.

چقدر خوب به یاد می‌آورم آن روز صبح را که پدرم در کنار استخر بزرگ کاخ خود زیر سایه‌بانی نشسته بود. لائوس بیش از شانزده سال نداشت، او و خواهرانم کمی دورتر از پدرم با هم بازی می‌کردند. روز گرمی بود و مادرم مشغول تهیه شربت برای پدرم بود و چون من به آنها نزدیک شدم پدرم خندید و گفت:

- گرما موجب شده که دیوفانت رفقایش را نبیند و به باغ پناه آورد. من می‌دانستم که او چه فکر می‌کند. او خیال می‌کرد شب و روز، من با رفقایم به عیاشی مشغولم و پول‌های بی‌حسابی که من از ناظر پدرم می‌گیرم

صرف زنان زیبا و شراب ناب می‌شود. در کنار او نشستم و گفتم
- پدر، من با شما صحبتی دارم.

مادرم لبخندی زد و پدرم لبخند او را با چشکی جواب داد. آنها خیال
کردند من می‌خواهم راجع به ازدواج و دختری که دل از من ربوده صحبت
کنم. آشکارا هر دو خوشحال شدند و پدرم گفت:

- بگو فرزند، من حاضرم.

- من روی به مادرم کردم و گفتم:

- اجازه می‌دهی مادر که من و پدرم تنها با هم صحبت کنیم.

پدرم خندید و گفت:

- در قدیم حرف‌هایی نظیر حرف تو را به مادر می‌گفتند ولی حالا کارها

برعکس شده است. مادرم ما را ترک کرد و پدرم گفت:

- خوب جانم آیا خیلی زیبا است.

خندیدم و گفتم:

- آری پدر خیلی زیبا است، به عقیده من از او زیباتر هیچ چیز نیست.

گفت:

- اسمش چیست؟

- اسمش، هلاس، کرک، یونان!

پدرم ابروانش را فروهشت و گفت:

- نمی‌فهم!

آنگاه من ماجرا را برای او گفتم. پدرم با دقت سخن مرا گوش داد و چون

ساکت شدم دستش را روی شانه من نهاد و گفت:

- موفق باشی پسر، آه چقدر لذت بردم، چه سعادت که می‌بینم فرزندم

۱ - یونانیان قدیم خود را هلاس و کرک می‌نامیدند. نام یونان را آسیاییان بر این ملت و سرزمین
نهادند به مناسبت جزیره ایونی و قوم ایونی که قبل از دیگر اقوام یونانیان با آسیاییان تماس پیدا کردند.

برای آزادی و وطنش در تکاپو است. بیا، بیا تا تو را به سینه خود بفشارم و لبانی را که سخن از وطن می‌گوید ببوسم. پدرم مرا در آغوش کشید.

دیوفانت سکوت کرد، دو برادر در چشم یکدیگر خیره شدند. مثل این که پدر از دست رفته خود را در صورت یکدیگر جستجو می‌کردند. آشکار بود که دیوفانت سخت ملتهب و ناراحت است. از جای برخاست و به سوی ایوان رفت و به ستون قطور سنگ مرمر تکیه داد و گفت:

- آری قربان، اشک چشمان پیرمرد صورت مرا خیس کرد. پی‌در پی مرا می‌بوسید، مادر و برادر و خواهرانم از دور ما را نگاه می‌کردند. من از آغوش او بیرون خزیدم و پدرم گفت:

- از من برای شما چه کاری ساخته است؟ تمام ثروت من، همه چیز من، جانم، همه در اختیار شما است، حتی از خانواده‌ام، دخترانم، زخم. برای نجات وطن از همه چیز باید گذشت حتی از خانواده که کوچکترین واحد وطن است. تو از طرف من مأموری که به رئیس جمعیت، به دوستان بگویی کیسه من در اختیار آنها است و چون نقدینه تمام شد اسباب خانه، جواهرات زخم، کاخ‌ها و املاک همه و همه را می‌فروشم. من دیگر پیر شده‌ام دیوفانت، افسوس که دستانم قادر نیستند قبضه شمشیر را بفشارند، ران‌هایم نمی‌توانند مرا روی اسب نگه‌دارند. اما پسر من یک تیر دشمن را می‌توانم در سینه خود جای دهم. لحظه‌ای می‌توانم یک جنگجوی دشمن را به خود مشغول کنم. پسر من، پسر من، تو از طرف پدرت هر قولی می‌توانی بدهی. من هیچ چیز را از وطنم، وطنی که در آغوش آن پرورده شده‌ام، آفتاب گرمش مرا نشو و نما داده، نمی‌توانم دریغ داشته باشم. من چیزی ندارم، هر چه هست از وطنم دارم، از این خاک، از این آفتاب از کارگرانی که اغلب آنها هموطن من هستند. من اگر شریف هستم، اگر از اشراف و بزرگان محسوب می‌شوم برای این است که در اسپارت زندگی می‌کنم. برای این که اسپارتی می‌گوید که این مرد

آلکبیادس نام دارد و از اعقاب آلکبیادس^۱ شاه اسپارت است. در عروق او همان خونی جاری است که در عروق منلاس^۲ و آکامنون^۳ و لئونیداس^۴ جاری بود. دیوفانت این‌ها را از قول من به رئیس خود بگوید. پدرم نمی‌دانست که من رئیس آنها هستم و چون گفتم از شادی از جای جست و دوباره در آغوشم کشید. مادرم را پیش خواند و ماجرا را گفت. مادرم نیز مرا بوسید و گفت:

- پسرم برسپریا برسپره^۵ پیروز باشی پسرم.

آری قربان، فقط او بود که با من موافقت کرد، وقتی شب به مجمع رفتم حتی یکی از آن نوزده نفر دیگر حاضر نشده بودند و بعدها فهمیدم پدرانشان آنها را زندانی کرده بودند تا نتوانند در کاری که به عقیده آنها حماقت بزرگی بود شرکت کنند. ما به کار خود مشغول شدیم، پول و نام پدر باعث موفقیت ما شد و من توانستم تمام مجامع پراکنده را گردآورم. پس از یک سال به مقدونیه رفتم تا آزادیخواهان آن سامان را نیز به سوی خود جلب کنم که یکی از بزرگان اسپارت که پسرش جزو ما بود از ماجرا مطلع شد و برای نجات پسرش پدر مرا لو داد. بعد شما خوب می‌دانید که چه شد، پدرم را کشتند و خانواده ما را اسیر کردند ولی آن پسر انتقامی مخوف از پدر خود گرفت. او را

۱ - شاه اسپارت که از یک پای لنگ بود و به آسیا لشکر کشید این جمله معروف از اوست که در پاسخ یکی از رجال آتن گفت: « آری یک پای من لنگ است ولی جنگجوی سوار سینه محکم و بازوی قوی می‌خواهد نه پای سالم برای گریز. »

۲ - منلاس شاه افسانه‌ای اسپارت که پاریس پسر شاه پراگم، هلن زن او را ربود و جنگ تروا برای بازگرفتن هلن شروع شد و ایلید هم درباره این جنگ است.

۳ - آکامنون برادر منلاس و شاه سیسیل سردار و فرمانده ارتش متحدین یونان در محاصره تروا.

۴ - لئونیداس شاه اسپارت که در حمله خشایار شاه به یونان مأمور حفاظت تنگ ترموپل شد و بنا به رسم سربازان اسپارت که فرار از جنگ را ننگ می‌دانستند تا نفس آخر جنگیدند و با همراهانش کشته شد. فقط یک سرباز از افراد لئونیداس زنده ماند برای این که لئونیداس او را برای آوردن ذوقه به یکی از شهرهای نزدیک فرستاده بود و اسپارتهای این مرد را به شهر خود راه ندادند، زنش از او طلاق گرفت و او را ننگین خواند و کسی به حرف او گوش نداد که بی تقصیر است تا در جنگ‌های بعدی شرافتمندانه کشته شد و نام خود را از ننگ پاک کرد.

به دست خود کشت و بعد خود را به دار آویخت.

اشراف ما این طور فکر می‌کنند، فرزندان خود را به رم می‌فرستند تا زبان رمی بیاموزند و به آداب و رسوم آنها آشنا شوند تا بهتر بتوانند به آقایان خود خدمت کنند. دختران و زنان آنها شمع محفل رجال و سرداران رومی هستند. این است اشرافیت ما. اما در عوض یک نیروی سرشار از کینه و خشم در سطوح پایین جامعه وجود دارد و باید این نیرو را تقویت کرد. خشم و کینگی که راه خود را گم کرده، در جستجوی راه فراموشی است و به عیاشی و میخواری و هرزگی پناه برده، از فساد نجات دهیم. دستگاه آرزویاس، نه این تفریحگاه بلکه تفریحگاه‌های درجه دوم و سوم که به ظاهر یک محفل فسادند در این راه می‌کوشند و تفریحگاه‌های درجه یک ارکان جاسوسی ما هستند.

دیوفانت به میز نزدیک شد و در چشمان سیاه مهرداد که نور شجاعت و کیاست در آن می‌درخشید نگاه کرد و گفت:

-قربان، در میان اشراف و ثروتمندان حتی شاهان، یکی مثل مهرداد ششم یا آلکیبیداس یافت می‌شود. شاهان دیگر، شاهان مصر، سوریه، بی‌تی‌نیه، کاپادوکیه، این پسرک آریستونیک، شاه نمیدی، این‌ها همه شاهند اما شاه دست نشانده. مثل این است که شجاعت و از خود گذشتگی و وطن‌دوستی دیگر وجود ندارد. این اشراف که به نام کهنه و پوسیده پدران خود فخر می‌کنند با دلالتان و بازرگانانی که از تجارت با روم و ارتش اشغالگر سودها می‌برند دست به دست هم داده‌اند و از منافع وطن فروشی خود ارتزاق می‌کنند. می‌دانید شاه من چه چیزی مرا به شما علاقه‌مند کرد؟ جمله‌ای که سوفوکل از قول شما گفت. به یاد داری سوفوکل که در اولین ملاقات از قول

۵ - زنان اسپارت وقتی شوهران یا پسران خود را به جنگ می‌فرستادند این جمله را می‌گفتند و مفهوم آن این است که یا کشته شوی و نعش تو را روی سپر بگذارند و به اسپارت بیاورند و یا پیروز گردی و با سپر باز آیی. زیرا اگر در جنگ مغلوب می‌شدند و فرار اختیار می‌کردند برای سهولت و سبکی در فرار سپرها را می‌افکندند.

شاه گفتی شرافت جواهری است که در میان ژنده پاره‌ها پیچیده‌اند و هیچ گاه آدم عاقل نباید در میان خز و دیبا در جستجوی شرافت باشد.

این است یک حقیقت بزرگ و من این حقیقت را دریافتم و می‌کوشم تا ارتش آزادیبخش یونان را از میان جواهرات گرانبهایی که در ژنده پاره‌ها پیچیده شده‌اند بیرون آورم. من فکر می‌کنم قرن‌ها بعد نیز باید شرافت را در میان فقرا جستجو کرد. این‌هایی که امروز گرد ما جمع شده‌اند پاداشی جز چوبه‌دار در پیش ندارند آنها فقط برای وطنشان می‌جنگند، همین.

مهرداد برخاست و گفت:

— خوب دوست عزیزم ما باید به سوی کشتی‌های خود باز گردیم. کارهای بسیاری دارم که باید بدان‌ها سروسامانی بدهم و سپس عازم پنت شویم.

دیوفانت نیز برخاست و گفت:

— امیدوارم موفق شوید شاه عزیزم، ملت یونان پس از بازوان توانای جوانانش، به شما و ملت پنت امیدوار است.

در این موقع سوفوکل به دیوفانت نزدیک شد و آهسته در گوش او سخنی گفت. و دیوفانت لبخند زنان روی به مهرداد کرد و گفت:

— قربان، تصمیمی که شما درباره هلن خواهر کوچک من دارید افتخار بزرگی است که نصیب خانواده آلکینادس می‌کنید.

مهرداد احساس کرد که گوش‌هایش از شدت شرم داغ شده. آهسته

گفت:

— امیدوارم که برای خواهر شما شوهر خوبی باشم، شب بخیر دوست

عزیزم.

دیوفانت تا جلوی در اتاق آنها را مشایعت کرد و در آن جا لائوس را

در آغوش کشید و گفت:

— برادرم، وفادار باش، دوست باش. به امید دیدار.

بار دگر دو مردی که برای آزاد ساختن ملت‌های خود می‌کوشیدند
نگاهی به یکدیگر کردند و مهرداد گفت:

- دیوفانت، شعار من این است: اگر نمی‌توانم شرافتمندانه زندگی کنم،
می‌توانم مردانه بمیرم. هردو برای من مساوی است.

- برای من هم قربان .

آرژیللاس جلوی در اتاق ایستاده بود. دیوفانت گفت:

- آرژیللاس، دوستان ما را راهنمایی کن.

آرژیللاس تعظیمی کرد و گفت:

- بفرمایید قربان .

آنگاه بازوی سوفوکل را گرفت و در حالی که در عقب مهرداد و
لائوس می‌رفتند گفت:

- ترتیب کار آن‌طور که باید داده شده، یکی از بهترین افراد ما در
بیزانس مأمور شده است که ارتباط ما را با شما حفظ کند. هر گاه برای او
اتفاقی رخ داد شما باید مستقیماً با من تماس بگیرید تا دیگری را معلوم کنیم.
ما تمام اخباری را که به دست می‌آوریم بوسیله او برای شما می‌فرستیم. حال
باید نشانه‌ای گذاشت تا مأمور شما او را بشناسد.

- نام این مرد چیست؟

- این مرد اسپارتاک نام دارد و از فامیل معروف اسپارتاکوئید^۱ است.

۱ - اسپارتاکوئید فامیلی در تراس بودند. نام این طایفه کوچک در نتیجه اقدامات شجاعانه اسپارتاکوس در تاریخ باقی‌مانده. این اسپارتاکوس در جنگ‌های آزادی یونان اسیر شد و سیلابردار معروف روم او را برای شغل گلابدیاتوری به روم فرستاد و شش سال بعد اسپارتاکوس با صد نفر از گلابدیاتورها گریختند و ارتشی از غلامان فراری تهیه کردند و توانستند پنج بار لشگریان روم را مغلوب کنند بالاخره در سنه ۷۱ در اثر خیانت دو نفر از سرداران اسپارتاکوس که از قوم ژرمن بودند و خیانت دزدان دریایی سیسیل، کراسوس معروف توانست بر او غلبه کند و در این نبرد بیست‌هزار نفر همراهان اسپارتاکوس کشته شدند و خود او شجاعتی از خود نشان داد که در روم ضرب‌المثل شده و بالاخره در نبرد به قتل رسید و شش هزار نفر از همراهان او اسیر شدند و ←

که در شجاعت و مردانگی و آزادگی به نام و اهل تراس هستند.
 او در دهکده‌ای نزدیک بیزانس زندگی می‌کند و شغل ظاهریش
 صیادی است.

- خوب مأمور ما چگونه او را بشناسد؟

- دهکده شیلان ده خانوار بیشتر ندارد، خانه اسپارتاک از نه خانه دیگر
 کنار افتاده، در کنار صخره سیاه رنگی در قسمت شرقی دهکده واقع شده.
 مأمور شما باید او را در آن خانه ببیند و این انگشتی را به او نشان بدهد.

آرژیلایس انگشتی را به سوفوکل داد و او در انگشت کرد و گفت:

- آیا آنها می‌توانند کبوتر نامبر نگاهدارند؟

- آری هم اکنون تعدادی کبوتر دارد ولی کبوتر معمولی، ما مخصوصاً
 به او دستور دادیم کبوتر داشته باشد که اگر روزی احتیاج پیدا کردیم که به
 وسیله کبوتر با هم تماس بگیریم سوءظن تولید نشود.

هم‌چنین درباره ژتربیک شاه تراکیه، من اطمینان دارم که او با
 لیزی‌ماک دوستی دارد و ما چیزهایی دست و پا شکسته از این اتحاد شنیده‌ایم
 ولی می‌توانیم او را از دوستی با لیزی‌ماک منع کنیم. این موکول به آن است
 که شما شرح کاملی از جریاناتی که در پنت روی داده، بخصوص اختلافات
 گلواها و لیزی‌ماک را برای ما بفرستید.

در این موقع به در کوچک باغ تفریحگاه رسیدند و آرژیلایس در را
 گشود. مهرداد گفت:

- شب بخیر دوست عزیزم.

- شب بخیر قربان.

آنها وارد کوچه تاریک پشت تفریحگاه شدند.

--- < کراسوس اسرا را در طول جاده شهر کاپو به دار آویخت. از ماجرای زندگی این مرد بزرگ
 فیلمی بی‌سروته‌تر نوشته شده که در تهران نمایش داده‌اند و کتاب هم ترجمه شده.

پنج مرد در زیرزمین معبد قدیمی نزدیک پرکام گرد هم جمع شده بودند: آریستونیک، آریوس، برزین نماینده لیزی‌ماک و دو نفر دیگر عبارت بودند از آریده نماینده آنتیوکوس هشتم و شخصی به نام میرو. میرو از زعمای آزادیخواهان پرکام و همکار کلوکوس بود که با عده‌ای از طرفداران خود به آریستونیک پیوست.

در زیرزمین آریستونیک مشغول صحبت بود: او می‌گفت:

- به هر حال امروز مهرداد متحد رومی‌ها است و اگر هم نباشد از او برای ما کاری ساخته نیست. او اکنون شاهی متواری و فاقد دوست و طرفدار است، فقط عده معدودی که در جنگل‌های پنت چون دزدان زندگی می‌کنند و عده‌ای دزد دریایی گرد او هستند. در واقع باید او را رئیس مشتکی دزد و غارتگر دانست و نباید او را به حساب آورد. اکنون نیروی اصلی در دست لیزی‌ماک است و او شاه واقعی پنت به شمار می‌رود و شاید از همه ما قوی‌تر باشد. شرط همکاری او با ما این است که وی را شاه پنت بشناسیم، گویا به زودی تاجگذاری خواهد کرد، این طور نیست آقای برزین؟

- همین طور است، دو ماه دیگر او با لاودیس مادر مهرداد ازدواج می‌کند و رسماً تاجگذاری خواهد کرد.

- گذشته از این مهرداد بیگانه است^۱. فقط از طرف مادر یونانی است، او با ما نمی‌تواند باشد. آقایان مردی از اعقاب خشایار شاه با فرزندان یونان و مقدونیه دوستی نتواند کرد. اینجا اتحاد شاهزادگان و شاهان یونانی است نه مهرداد و امثال او. به عقیده من ابتدا باید او را از بین برد، وجود مهرداد موجب دو دستگی و تفرقه خواهد شد.

آریستونیک سکوت کرد و آریده گفت:

۱ - مورخین اروپایی مثلاً آلبرماله در این زمان نیز مهرداد را نیمه یونانی و نیمه بیگانه نوشته‌اند مثل این که این آقایان جز یونانیان همه را بیگانه می‌دانند درست همان‌طور که ۲۰۷۲ سال پیش یک یونانی به آسیایی‌ها نگاه می‌کرده.

- من با عقیده شما موافقم. آنتیوکوس شاه من عموی مادر مهرداد است ولی به هیچ وجه نظر موافق با مهرداد ندارد. اما مهرداد را چگونه می‌توانیم بیابیم و از بین ببریم؟ ما اگر وقت خود را برای یافتن و کشتن مهرداد تلف کنیم، روم فرصت کافی به دست می‌آورد.
آریوس گفت:

- به عقیده من لازم نیست برای جستجوی مهرداد زحمت بکشیم. اگر او وارد میدان شد دست به دست داده، از بین می‌بریمش و گرنه کاری با او نداریم. اکنون وضع روم مغشوش است. بین مردم عادی و اشراف اختلاف بروز کرده، نباید منتظر نشست. رومی‌ها در پرکام سه لژیون^۲ بیشتر ندارند و مجموع سربازان آنها در یونان بیش از پنج لژیون نیست. اکثر سربازان ورزیده را به ایتالیا برده‌اند و من شنیده‌ام که گلوها و ژرمن‌ها هم آرام نیستند، پس نباید وقت را از دست داد.
آریوس گفت:

- آری برزن شاه کاپادوکیه با ما همراهی نخواهد کرد.
- نه او را رومی‌ها به سلطنت رسانده‌اند، گمان نمی‌کنم با ما همراه باشد بخصوص که وضع خود او نیز استحکامی ندارد. ولی نیکومد شاه بی‌تی‌نیه با ما خواهد بود و دلیل این که نماینده‌ای نفرستاده این است که به من اختیار تام داده.

- برزین گفت:

- بالاخره نقشه کار ما چگونه خواهد بود؟ چه وقت دست به کار خواهیم شد؟ از همه مهم‌تر درباره مهرداد چه تصمیمی اتخاذ خواهد شد؟
آریوس گفت:

- ما تا چهار ماه دیگر نمی‌توانیم آماده شویم. تازه جنگ با انقلابیون

یهود تمام شده، پارت‌ها نیز در ساحل فرات خود را برای حمله به آسیای غربی و سوریه آماده می‌کنند. ما سفیری به سلوکیه فرستاده‌ایم و نظر ما این است که با شاه پارت مذاکره کنیم و او را در این ماجرابی طرف نگاهداریم. سفیر ما دو ماه پیش عازم سلوکیه شد و شاید تا کنون به سوریه بازگشته باشد. ما امیدواریم که پارت‌ها پیشنهاد ما را قبول کنند، به هر حال چهار ماه دیگر ارتش ما آماده خواهد شد. هم اکنون ارتش ما مشغول تجدید قوا و پر کردن جاهای خالی است و شاه جز کار ارتش و تقویت سربازان کار دیگری ندارد.

آریستونیک گفت:

- نیکومد نیز وعده چهار ماه را داده.

برزین گفت:

- مانیز قبل از چهار ماه نمی‌توانیم آماده شویم زیرا به هر صورت باید تکلیف طرفداران مهرداد را یکسره کنیم. نمی‌شود دشمن را در پشت سر و در داخل مملکت گذاشت و به کارهای دیگر مشغول شد.

میرو گفت:

- چهار ماه دیگر یعنی پایان ماه اول زمستان، وقت مناسبی نیست.

برزین گفت:

- نه چندان، اتفاقاً برای ما بسیار خوب است زیرا با رسیدن زمستان طرفداران مهرداد نخواهند توانست که در جنگل‌های پنت بمانند و ناچارند به جایگاه زمستانی خود باز گردند و ما با خیال راحت ارتش خویش را به سوی غرب سوق می‌دهیم. وانگهی در زمستان رومی‌ها نمی‌توانند به آسیا سرباز بفرستند و ما می‌توانیم موقعیت خود را مستحکم کنیم، ولی یک نکته دیگر باقی است، چه کسی فرمانده کل قوا خواهد بود؟ نیرومندترین و مجهزترین ارتش‌ها از آن ماست، لیزی‌ماک سرداری است که نظیر او کمتر یافت می‌شود و من جز او کسی را شایسته این کار نمی‌دانم. در این جا موضوع مقام و برتری جویی نیست بلکه صلاح عمومی در کار است.

آریستونیک گفت:

—شکی نیست که لیزی‌ماک سردار بزرگی است ولی باید کسی فرماندهی را در دست داشته باشد که مردم همه او را محترم بدانند و برای او ارزشی قائل باشند.
آریده گفت:

—ارتشی که ما برای بیرون راندن رومی‌ها و دفاع از آسیا بسیج خواهیم کرد گل سرسبد سربازان ما خواهد بود یعنی سربازان متحدین و گمان نمی‌کنم ضعیف‌تر از ارتش لیزی‌ماک باشد بلکه معتقدم که نیرومندتر نیز هست.

اما مسأله فرماندهی، شاه ما در جای خود نشسته و نه کسی او را از مملکتش رانده و نه کسی است که تازه می‌خواهد تخت و تاجی به دست آورد، او شایسته‌ترین کس است برای رهبری ارتش متحدین.
آریستونیک حیل‌گر سکوت کرده بود و دو مخالف را که هر یک برای آقای خود فرماندهی را می‌خواستند می‌نگریست. چون سخن آریده تمام شد گفت:

—آیا می‌خواهیم پیروز شویم و دشمن را از آسیا برانیم و یا در فکر مقام جویی و به دست آوردن افتخارات هستیم؟ به عقیده من افتخار بیرون راندن روم از آسیا نصیب همه ما خواهد شد، لازم نیست برای این کار زحمت بکشیم. من دو رأی دارم، یک رأی خودم و یک رأی نیکومد. برای این که هیچ گونه اشکالی پیش نیاید و ما بتوانیم موفق شویم پیشنهاد می‌کنم فرماندهی کل به آنتیوکوس داده شود. او برای این که پیرتر و مسن‌تر از همه ما است و در ضمن فرزند سلوکوس بزرگ است و همه او را محترم می‌شمارند، پس شایسته این مقام است.

ولی برای این که ما بتوانیم با سرداران رومی برابری کنیم لازم است فرماندهای ورزیده و کارکشته در رأس ارتش باشد، لذا پیشنهاد می‌کنم که

لیزی ماک معاونت آنتیوکوس را قبول کند.

آنتیوکوس فرمانده ظاهری خواهد بود و در مواقع عادی تصمیمات لازم را در شورایی می‌گیریم که همه رؤسای دولت‌ها عضو آن هستند و در موقع جنگ اخذ تصمیم با لیزی ماک خواهد بود که به نام آنتیوکوس به واحدها ابلاغ خواهد شد. آیا موافق هستید؟

همه سکوت کردند و آنگاه آریستونیک گفت:

- اما تقسیم متصرفات رومی، ایالت آسیایی از آن من خواهد شد، کاپادوکیه را نیز بین خود تقسیم می‌کنیم و پس از بیرون راندن رومی‌ها از آن جا من مخارج یک ارتش پنجاه هزار نفری را تا زمانی که لازم باشد خواهم پرداخت که همیشه در پرکام آماده باشند.

برزین در حالی که چشمان پر از حيله و تزویر آریستونیک را نگاه می‌کرد گفت:

- درباره آنان که در پرکام با شما مخالفند چه نقشه‌ای دارید؟

می‌رو گفت:

- تقریباً تمام رؤسای دسته‌های مخالفین را می‌شناسم، به عقیده من بهترین راه این است که آنان را به رومی‌ها بشناسانیم.

آریستونیک سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- اینها پنج نفرند و اگر از بین بروند، اصناف و گروه‌های طرفدار آنان به ما خواهند پیوست بخصوص این کلوکوس که بزرگترین اصناف پرکام تحت تأثیر او هستند.

- برزین گفت:

- این مرد رئیس کدام یک از اصناف است؟

- رئیس صنف نیست کتابفروش است ولی اصناف کاغذساز، کتابفروش، صحاف و حتی دباغ‌پوست تحت تأثیر او هستند.
بدین جهت اصناف دیگر احترامی برای او قائلند و اگر او کشته شود ما

می‌توانیم تفرقه در میان مخالفین خود بیفکنیم.

- گفتید این مرد کتاب‌فروش است، پس بدون شک در میان روستاییان اعتباری ندارد.

- چرا، اتفاقاً روستاییان نیز کم و بیش از او طرفداری می‌کنند زیرا تجار پوست با او موافقت و این‌ها با حشم‌داران و شکارچیان تماس دارند. بطور کلی پنجاه در صد مردم با او هستند.

برزین گفت:

- پس بدین ترتیب باید هر چه زودتر او را از بین برد.

- همین روزها، شاید ده روز دیگر و شاید زودتر.

برزین برخاست و گفت:

- خوب رفقا مثل این که دیگر کاری نیست فقط باید تصمیمات این جلسه را بنویسیم و امضاء کنیم و من یک نسخه از آن را باید به لیزی ماک ارائه دهم.

آریده گفت:

- همچنین به من.

- من هم باید برای نیکومد بفرستم، آریوس می‌رود و ما امضاء می‌کنیم.

- پس تا نوشته شود من کمی در اطراف معبد گردش می‌کنم.

- برزین به سرعت از پله‌های زیر زمین بالا رفت و از محوطه زیر گنبد

گذشت و به ایوان رسید. چند نفر جلوی ایوان نشسته بودند. برزین نگاهی به

آنها کرد و گفت:

- شهریار؟

شهریار برخاست و برزین بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم قدم بزیم. وقتی از معبد دور شدند برزین گفت:

- می‌دانی مسلم شده که مهرداد زنده است و او مدتی در همین جا بوده؟

- آری دیروز شنیدم.

- حالا درست دقت کن دوست من. در بازار پرکام کتابفروشی است به نام کلوکوس، این مرد تقریباً رئیس مخالفین آریستونیک و از طرفداران مهرداد است. به طوری که از آریستونیک شنیدم مهرداد دوستی پیدا کرده به نام سوفوکل که با این کلوکوس ارتباط دارد و با هم سابقه دوستی داشته‌اند. به هر حال سپیده دم به سوی پرکام می‌روی و در بازار کتابفروشان کلوکوس را پیدا می‌کنی، گویا مرد معروفی است و به او می‌گویی که آریستونیک و میرو خیال دارند او و چهار نفر دیگر از رهبران مخالفین خود را به رومی‌ها بشناسانند.

بلافاصله باز می‌گردد اما نه به این جا بلکه در کاروانسرای سر راه پرکام به بی‌تی‌نیه منتظر من خواهی شد و ممکن است من زودتر برسم. شهریار نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- صبح نزدیک است و اگر حالا حرکت کنم سپیده دم به پرکام

می‌رسم.

- برو جانم، و همچنین به او بگو اگر وسیله‌ای دارد به مهرداد خبر بدهد که هر چه زودتر به پنت باز گردد و نام و نشانی خود را به او بده.

- آنها نخواهند پرسید من به کجا رفته‌ام؟

- من خواهم گفت که تو را برای خریدن مقداری هدیه به پرکام

فرستاده‌ام، برو جانم.

شهریار به سوی اسبش رفت و سوار شد. برزین به صدای بلند به طوری که آریستونیک که در ایوان ایستاده بود بشنود گفت:

ل ۲X - فراموش نکن مقداری کاغذ رنگین نیز بخر.

- بسیار خوب ارباب.

شهریار رکاب به اسبش کشید و دور شد. برزین به سوی آریستونیک

رفت. آریستونیک گفت:

- او را کجا فرستادی؟

- به شهر، باید هدایایی برای لیزی‌ماک ببرم و چون فردا به سوی پنت

خواهم رفت او را فرستادم تا هدایای لازم را تهیه کند.
- فردا خواهی رفت.

- آری فردا یعنی صبح، در حقیقت امروز برای این که سپیده می‌دمد.

نامه‌ها را نوشتند؟

- مشغول هستند.

شهریار قبل از طلوع آفتاب به دروازه شهر رسید، در بسته بود و در

کنار پل سواری را دید. شهریار در کنار او لگام کشید و گفت:

- چه ساعتی در را باز می‌کنند؟

سوار که مردی قوی هیکل بود گفت:

- چند دقیقه دیگر.

شهریار از اسب فرود آمد و روی لبه پل نشست گفت:

- شما از مردم پر کام هستید؟

- آری، شما چطور؟

- نه من از سوریه می‌آیم.

مرد ناشناس از اسب فرود آمد، در این موقع باشلق شنلش کمی عقب

رفت و شهریار دید که آن مرد نیمی از صورت خود را با پارچه سفید بسته و

لکهای خون روی پارچه دیده می‌شود. پس پرسید:

- آیا مجروح شده‌اید؟

- آری دوست من، چند روز پیش عده‌ای راهزن به من حمله‌ور شدند،

شمشیر یکی از آنان صورت مرا مجروح کرد.

- در این جا راهزن زیاد هست؟

- تقریباً بلی ولی نه راهزنانی که قصدی جز دزدی نداشته باشند.

- نمی‌فهمم!؟

- حق با شما است. شما بیگانه هستید و به وضع پر کام آشنایی ندارید.

دهقانان و روستاییان پر کام که املاک خود را از دست داده‌اند راهزنی پیشه

کرده‌اند ولی آنان با مردمان عادی و اهالی پرکام کاری ندارند فقط رومی‌ها و طرفداران آنها را غارت می‌کنند.

- مگر شما رومی هستید؟

- نه ولی لباسی که چند روز پیش داشتم بی شباهت به لباس رومی‌ها نبود. این موجب شد که به من حمله کنند ولی وقتی فهمیدند رومی نیستم رهایم کردند و زخم صورتم را دارو زدند و پوزش طلبیدند. در این موقع دروازه گشوده شد و آن مرد گفت:
- برویم.

براسب‌های خود سوار شدند و از دروازه گذشتند. مرد ناشناس گفت:

- شما به کدام طرف می‌روید؟ آیا جای معینی دارید؟

- نه من زیاد در پرکام نمی‌مانم زیرا باید زود بازگردم. فقط در بازار شهر مقداری کاغذ و اجناس دیگر خواهم خرید و پرکام را ترک می‌کنم.
- بازار یک ساعت دیگر باز می‌شود، بیایید من شما را به دکانی که در دهانه بازار است راهنمایی کنم. در آن جا شیر گرم و نان برشته و پنیر اعلا یافت می‌شود و می‌توانید صبحانه خوبی بخورید و بعد برای خرید به بازار بروید.

- متشکرم، راضی به زحمت شما نیستم.

- نه برای من زحمتی نیست، خود من نیز در آن جا صبحانه خواهم خورد و اندکی کار در بازار دارم و بلافاصله شهر را ترک می‌کنم.
شهریار در دل گفت:

- عجب مرد سمجی است! نکند از جاسوسان روم باشد. به هر حال اگر

پیشنهاد او را قبول نکنم بیشتر مظنون می‌شود.

آنگاه روی به او کرد و گفت:

- شما که گفتید از اهالی پرکام هستید؟

- بلی ولی مدت‌ها است که پرکام را ترک کرده‌ام، یعنی پدرم پرکام را

ترک کرده، فعلاً ما در کاپادوکیه زندگی می‌کنیم.

در این موقع به میدان وسیع جلوی بازار رسیدند و مرد ناشناس دکان بزرگی را نشان داد و گفت:
- آن جا است.

میدان خلوت بود، در گوشه و کنار شاگردان دکان‌ها دیده می‌شدند که به سرعت میدان را می‌پیمودند و به درون بازار سر پوشیده می‌رفتند. شهریار و مرد ناشناس جلوی دکان شیرفروشی از اسب فرود آمدند و لگام اسبان را به تیری که جلوی دکان نهاده شده بود بستند و به درون رفتند. در دکان کسی دیده نمی‌شد و مرد شیرفروش کنار بساط خود ایستاده بود. آن دو روی سکویی نشستند و مرد ناشناس به زبانی که برای شهریار نامفهوم نبود حرفی زد و بلافاصله روی به شهریار کرد و گفت:

- شما زبان محلی پرکام را نمی‌دانید؟

- نه ولی چیزی از حرف‌های شما فهمیدم.

- ولی یونانی خوب صحبت می‌کنید فقط لهجه‌تان خوب نیست و نشان می‌دهد که یونانی زبان مادری شما نیست.
- بلی.

- پیدا است و گرنه زبان پرکامی را خوب می‌فهمیدید زیرا این زبان مخلوطی است از زبان لیدی، یونانی و پارسی قدیم البته این دو زبان اخیر را با لهجه مخصوصی حرف می‌زنند که اگر کسی بدان آشنا نباشد نخواهد فهمید. این که گفتید چیزی دستگیرتان شد برای این بود که گویا زبان پارسی قدیم را می‌دانید و به زبان یونانی هم که وارد هستید.

- آری از چند جمله‌ای که شما گفتید ده کلمه را فهمیدم.

- بلی من زبان پرکامی را برای آن خوب آموختم که پدرم اهل پرکام

بود و این زبان را خوب می‌دانست ولی مادرم یونانی است. بیشتر اسامی خاص مثل پنیر، شیر، نان و امثال این‌ها از زبان لیدی قدیم گرفته شده. افعال و

صرف و نحو آن یونانی است و گاهی هم پارسی قدیم. شیر خود را بنوشید، سرد می‌شود.

شهریار شیر خود را نوشید و سپس گفت:

- آیا شما می‌دانید کاغذ خوب در کجا به دست می‌آید؟

- تقریباً، ولی چه نوع کاغذی می‌خواهید؟

- کاغذهای الوان.

- بدون شک با حاشیه نقاشی شده؟

- بله، بله.

- من شنیده‌ام که در بازار مردی هست به نام کلوکوس، بهترین نوع کاغذها را دارد ولی ندیده‌ام. کاغذهای پوست آهو که حاشیه آن نقاشی شده و سطور آن مشخص شده باشد بسیار عالی و گرانبها است. غذای خود را تمام کنید.

شهریار بقیه غذای خود را خورد و ناشناس سکهای در سینی افکند و

گفت:

- البته اجازه می‌دهید پول صبحانه را من بدهم زیرا بالاخره شما میهمان

هستید و انگهی من با پر حرفی خود سر شما را درد آوردم.

- متشکرم دوست ناشناس.

- اگر بخواهید شما را به دکان کلوکوس راهنمایی می‌کنم.

- نه، راضی به زحمت شما نیستم و انگهی شما نیز دکان او را نمی‌دانید.

- بلی ولی چون به زبان محلی آشنا هستم بهتر از شما می‌توانم دکان را

بیابم.

- نه متشکرم آقای من.

- بسیار خوب، ولی می‌توانید اسب خود را در همین جا بگذارید، این

مرد شیر فروش اسب شما را حفاظت خواهد کرد.

شهریار برخاست گفت:

- به امید دیدار آقای عزیز.

- به امید دیدار. مطمئن باشید تا بازگشت شما من این جا نشسته‌ام و

شاید بار دیگر شمارا ببینم.

- امیدوارم.

شهریار از در خارج شد و از پله‌های بازار پایین رفت. دکان‌ها را باز

کرده بودند ولی هنوز جمعیتی در بازار دیده نمی‌شد. شهریار جلوی یک دکان

کاغذفروشی ایستاد و گفت:

- آقا آیا می‌دانید دکان کلوکوس کجا است؟

مرد جوانی که جلوی دکان ایستاده بود با انگشت دکان دیگری را

نشان داد و گفت:

- آنست.

شهریار به سوی دکان کلوکوس رفت. جوانی در دکان نشسته بود.

شهریار گفت:

- دوست من، آیا کلوکوس نیامده؟

- با او کار داشتید یا می‌خواهید جنس بخرید؟

- با خود او کار داشتم.

- کمی صبر کنید.

جوان به پشت دکان رفت و کمی بعد کلوکوس نمایان شد و جلو آمد.

شهریار آهسته گفت:

- شما آقای کلوکوس هستید؟

- بلی آقای من.

- من از طرف سوفوکل می‌آیم.

کلوکوس نگاهی به او کرد و گفت:

- پیامی دارید؟

- آری، وقت هم ندارم باید زود بروم.

- بگوئید، غریبه نیست.

- آیا شما شخصی به نام میرو را می‌شناسید؟

- پیام خود را بگوئید.

- میرو و آریستونیک و مردی به نام آریوس تصمیم گرفته‌اند شما و چهار نفر دیگر از دوستان شما را به رومی‌ها معرفی کنند. باید بدانید که این پیام را سوفوکل نفرستاده، او از این موضوع هنوز اطلاعی ندارد ولی طبق قرار قبلی، ما می‌بایست شما را نیز از وقایعی که پرکام روی می‌دهد با خبر کنیم و همچنین اگر توانستید با مهرداد تماس بگیرید و بگوئید شهریار گفت که زودتر به پنت باز گردید. دیگر کاری ندارم برای این که کسی سوءظن نبرد یک دسته کاغذ پوست آهو با حاشیه بدهید.

کلوکوس یک دسته کاغذ جلوی او نهاد و شهریار گفت:

- قیمت این چند است؟

- هیچ.

- آخر؟

- گفتم هیچ جانم، به امید دیدار.

- به امید دیدار.

شهریار از دکان دور شد و کلوکوس در حالی که او را نگاه می‌کرد

گفت:

- این مرد یا دوست است و یا جاسوس رومی‌ها، ولی به هر حال نباید

احتیاط را از دست داد.

شهریار به سرعت از بازار خارج شد و به سوی اسبش رفت. مرد

ناشناس در جای خود نشسته بود و با جوانی صحبت می‌کرد. شهریار پیش

رفت و گفت:

- دوست عزیزم، من دیگر می‌روم.

- آیا دکان را یافتید؟

- آری، این هم کاغذی است که خریده‌ام.
- بسیار خوب، امیدوارم که سفر به شما خوش بگذرد.
- متشکرم دوست من.

شهریار اسب خود را سوار شد و میدان را ترک گفت. او پس از یک ساعت راه پیمایی به محلی که با برزین قرار گذاشته بود رسید و از اسب فرود آمد. اسبش را به شاگرد کاروانسرا داد و روی سکوی جلوی کاروانسرا نشست ولی هنوز دمی نگذشته بود که از خم جاده سواری که بتاخت اسب می‌راند نمایان شد. شهریار با خود گفت:

- این برزین است.

سوار که به سرعت پیش می‌آید از جلوی او گذشت ولی چند قدم دورتر از او لگام اسبش را کشید و بازگشت و نگاهی به شهریار کرد و گفت:
- آه دوست ناشناس من، شما این جا چه می‌کنید؟ آیا به کاپادوکیه می‌روید؟

شهریار لب خود را گزید و در دل گفت:

- این مرد مجروح از من چه می‌خواهد؟

ناشناس از اسب فرود آمد و در حالی که لگام اسبش را به شاگرد کاروانسرا می‌داد گفت:

- من فکر نمی‌کردم شما عازم این طرف باشید و گرنه پیشنهاد می‌کردم

که با هم همسفر شویم؟

- متشکرم دوست من.

- این جا چرا نشستاید؟

- منتظر یکی از دوستانم هستم.

ناشناس در کنار وی نشست و گفت:

- آیا به کاپادوکیه می‌روید؟

- نه عازم پنت هستم.

- پنت، آیا شما در پنت ساکنید؟

- آری.

در همین موقع سوار دیگری در خم جاده نمایان شد. این بار شهربار برزین را شناخت و با خود گفت:

- باید این مزاحم را از سر و اکر کرد اما اگر واقعاً به کاپادوکیه می‌رود اشکالی ندارد که همراه ما باشد.

برزین رسید و از اسب فرود آمد و نگاهی به مرد ناشناس کرد و گفت:

- خیلی وقت است منتظری؟

- نه، تازه رسیدم.

- آیا کاغذ خریده‌ای؟

- آری، این دوست ناشناس مرا به دکان مردی به نام کلو کوس

راهنمایی کرد و من یک بسته بزرگ کاغذ از او خریداری کردم. در خرچین ترک اسب است.

- بسیار خوب سوار شو برویم.

شهربار و مرد ناشناس سوار شدند و برزین نگاهی خیره به آن مرد کرد

و چشمکی به شهربار زد. شهربار گفت:

- رفیق ما از مردم کاپادوکیه است و عازم کشور خود می‌باشد. راستی

رفیق نام شما چیست؟

- آنتوان.

- چطور شما نام رمی دارید؟

- پدرم این نام را برای من انتخاب کرده.

برزین گفت:

- صورت شما سخت مجروح شده.

- بلی آقای من، راستی نام شما چیست؟

- برزین و دوستم شهربار نام دارد.

آن روز تا ظهر راه‌پیمایی کردند و ظهر در کنار جنگل کوچکی نهار خوردند و پس از کمی استراحت به راه افتادند. نزدیک غروب به دهکده کوچکی رسیدند و آنتوان گفت:

- رفقای عزیز این دهکده را رومی‌ها تصرف کردند، به عقیده من نباید این جا ماند، بلکه باید آن را دور زد زیرا صاحب جدید این دهکده از دزدان به نام و اراذل رومی است. بعید نیست علاقه‌مند شود که اسب و لباس ما را بگیرد.

برزین لبخندی بر لب راند و گفت:

- مثل این که شما با رومی‌ها میانه‌ای ندارید؟

- نه چندان دوست من، بیایید از این طرف، راهی در وسط جنگل هست و ما بدون این که از دهکده بگذریم از آن جا می‌توانیم خود را از به شاهراه برسانیم.

- آنتوان جلو افتاد و وارد جنگل شد و آن دو نیز از عقب او اسب راندند تا وارد محوطه وسیعی شدند که یک طرف آن بیابان و سه طرفش جنگل بود و علف‌های بلند آن تا سینه اسب‌ها می‌رسید. آنتوان جلو می‌رفت و شهریار و برزین در عقب او بودند. ناگهان از میان علف‌های عده‌ای برخاستند و آنها را محاصره کردند. شهریار به سرعت دست به شمشیرش برد ولی آنتوان فریاد زد:

- شهریار صبر کن.

آنگاه روی به محاصره کنندگان کرد و گفت:

- چه می‌خواهید؟

مردی کوتاه قد و زمخت و قوی هیکل پیش آمد و گفت:

- هر چه دارید بدهید.

- اگر ندهیم؟

- کشته خواهید شد.

دزدان هر یک نیزه‌ای بلند در دست داشتند و شمشیری به کمر بسته بودند. شهریار و برزین نگاهی به یکدیگر کردند و آنتوان گفت:

- ای مرد بیا جلو.

رئیس دزدان گفت:

- اگر جان خود را دوست دارید از اسب فرود آید و شمشیرهای خود

را بدهید؟

آنتوان با صدایی مخوف گفت:

- فضولی نکن. گفتم بیا جلو و بین.

آنتوان دستش را پیش برد و رئیس دزدان که مرعوب صدای او شده

بود جلو آمد. آنتوان گفت:

- نگاه کن، اگر نمی‌بینی مشعلی پیش آور.

آن مرد نگاهی به انگشتر دست آنتوان کرد. آنتوان خم شد و در

گوش او چیزی گفت و آن مرد فریاد زد:

- بچه‌ها کنار بروید، سرور عزیز، ما را ببخشید.

آنتوان گفت:

- تا سرحد بی‌تی‌نیه خیلی راه هست؟

- خیر قربان، اگر پنج ساعت اسب برانید به سرحد می‌رسید.

- ما خسته هستیم، جایی برای استراحت دارید؟

- بفرمایید قربان.

شهریار و برزین که با تعجب آنتوان را نگاه می‌کردند به هم نزدیک

شدند و شهریار گفت:

- برزین، این مرد کیست؟

- نمی‌دانم ولی تا به حال که رفاقت او به نفع ما بوده.

آنتوان اشاره‌ای به آن دو کرد و همه در عقب رئیس راهزنان به راه

افتادند. پس از پیمودن مقداری راه در وسط جنگل وارد دره‌ای شدند و از راهی

سخت بالا رفتند و وارد محوطه وسیعی شدند که در آن جا چند کلبه بنا شده بود. مرد ناشناس روی به برزین کرد و گفت:

- اگر بخواهید می‌توانید در این جا استراحت کنید.

آنگاه روی به رئیس راهزنان کرد و گفت:

- آیا از این جا راهی هست که دوستان من خود را به مرز برسانند؟

- بلی ارباب ولی در شب نمی‌شود از آن جا گذشت، من فردا صبح آنها

را به جلگه خواهم رساند.

آنگاه برای آنها غذا آوردند. پس از شام برزین روی به ناشناس کرد و

گفت:

- آقا، کم و بیش معلوم است که شما آن نیستند که می‌گویید.

ناشناس روی پلاسی که برای او گسترده بودند دراز کشید و گفت:

- مقصود شما چیست؟

- می‌خواستیم بدانیم شما کیستید؟

- عجب! آیا اگر من از شما بپرسم کیستید خواهید گفت؟

شهریار و برزین نگاهی به یکدیگر کردند که از نظر مرد ناشناس مخفی

نماند. او لبخندی بر لب راند و گفت:

- خواهید گفت؟

- نه.

- پس بخوابید.

ناشناس شنش را روی خود کشید و به خواب رفت.

صبح تازه آفتاب دمیده بود که یکی از راهزنان آن دو را بیدار کرد.

برزین برخاست و نگاهی به اطراف خود کرد. رئیس راهزنان روبه‌روی او

ایستاده بود و گفت:

آقایان صبحانه شما حاضر است زودتر بخورید که تا هوا گرم نشده حرکت

کنیم.

- مردی مقداری نان و شیر جلوی آنها گذاشت و شهريار پرسيد:

- پس آن رفيق ما کجا است؟

- او رفت.

- رفت؟

- آری قبل از دميدن سپيده حرکت کرد و اين نامه را به من داد تا به

شما بدهم.

برزين نامه را گرفت، گشود و خواند و فریاد زد:

- شهريار، شهريار، بين، بخوان.

شهريار نامه را گرفت و ديد نوشته:

دوستان عزيزم برزين و شهريار، اميدوارم به سلامت به مقصد

برسيد. شايد به زودي يکديگر را ببينيم، از قول من به دوستانم سلام

برسانيد. معلوم می شود در اين مدت بسيار تغيير کرده ام که شما مرا

نشناختيد. به اميد ديدار. مهرداد ششم «

مهرداد ششم، شهريار پنت.

شهريار آهی کشيد و گفت:

- او بود، برای خود مردی شده، افسوس که او را نشناختيم.

برزين برخاست و گفت:

- مردی شده، مردی برومند. می دانی او اکنون چند سال دارد؟

شهريار در حالی که تنگ اسب خود را محکم می کرد گفت:

- نزديک هفده .

- بلی شش ماه ديگر او هفده ساله خواهد شد. درست دقت کن هفده

ساله ای که چون مردان مجرب و جهان دیده است.

آنگاه روی به رئيس راهزنان کرد و گفت:

- اين مرد را شما می شناسيد؟

رئيس راهزنان خنده ای کرد و گفت:

- نه ولی علامتی به ما داد و انگشتی در دست داشت که فهمیدم از
روسای بزرگ فرقه ما است.
- مگر شما...

آن مرد سرفرود آورد و گفت:

- بلی ما که در این جا جمع شده ایم در واقع راهزن نیستیم، ما واحدی
از ارتش نجات دهنده آسیا محسوب می شویم، ارتشی که مخارج خود را از
غارث اشغالگران رومی به دست می آورد.

- فرمانده شما کیست؟

آن مرد انگشت خود را روی بینی نهاد و گفت:

- ساکت باشید، ما هم نمی دانیم او کیست ولی روسای ما می گویند او
مردی است بزرگ، مردی که آسیا و اروپا به او احترام می گذارند و او
شاهنشاه بزرگ همه آسیای صغیر خواهد بود.

برزین سوار اسبش شد و گفت:

- راهنمای ما کی خواهد بود؟

مرد بلند بلایی پیش آمد و رئیس راهزنان گفت:

- او شما را هدایت می کند.

آن مرد جلو افتاد و برزین و شهریار در عقب او اسب راندند و شهریار

گفت:

- دوست من نفهمیدی زفیق ما کجا رفت؟

آن مرد دشت وسیع غربی را نشان داد و گفت:

- بدان سو.

شهریار روی به برزین کرد و گفت:

- او در کاپادوکیه چه کار دارد؟

- معلوم نیست، مهرداد مشغول کارهایی است که ما سر در نمی آوریم.

ما خیال می کردیم که او در گوشه های پنهان شده و حال می بینیم که او مشغول

فعالیت است.

- بلی من در پرکام دیدم که با جوانی حرف می‌زد، گویا دستوراتی به او می‌داد.

- شاید، من حال می‌فهمم که او چرا به کاپادوکیه می‌رود.

- برای چه؟

- آریستونیک گفت که او با گردیان وارث تاج و تخت کاپادوکیه دوست شده. شکی نیست که مهرداد برای بازگرداندن گردیان به سلطنت خود عازم کاپادوکیه شده.

- تنها به چنین کار خطیری دست می‌زنند؟

- شاید دوستانی داشته باشد، به طوری که آریستونیک می‌گفت

آری برزن شاه دست نشانده کاپادوکیه وضع متزلزلی دارد. هیچ کس حامی و طرفدار او نیست و بدین ترتیب از پای در آوردن او کار مشکلی نیست.

در این موقع به جلگه رسیدند. راهنما ایستاد و گفت:

- آن کوه را می‌بینید؟

- آری.

- شاهراه از کنار آن کوه می‌گذرد و اگر به تاخت بروید یکساعت

دیگر به شاهراه می‌رسید.

- برزین از جیب خود کیسه‌ای در آورد و گفت:

- رفیق این مختصر را از من قبول کن.

آن مرد لبخندی زد و گفت:

- متشکرم دوست عزیزم ما به پول احتیاج نداریم. آنگاه آهی کشید و

گفت:

تمام این کوه و جنگل‌ها و چمنزارها از آن من بود که رومی‌ها گرفتند.

من هنوز به اندازه کافی زر و جواهر دارم که باید تقدیم رهبران نهضت کنم.

- ببخشید دوست من، این کیسه را هم بدان اضافه کنید.

- متشکرم، من نمی‌توانم قبول کنم. به امید دیدار.
 راهنما بازگشت و برزین رو به شهریار کرد و گفت:
 - برویم دوست عزیزم، مثل این که روزهای بزرگی که در انتظار آن
 هستیم نزدیک می‌شود.

در همین موقع مهرداد به حدود کاپادوکیه نزدیک می‌شد و چون به
 کوه‌های بلند مرز دو کشور رسید از اسب فرود آمد و در کنار چشمه ساری
 اسبش را به درختی بست و آنگاه پارچه‌ای را که به صورت بسته بود گشود و
 در آب چشمه صورت خود را نگاه کرد و گفت:

- حق دارند، مهرداد تو خیلی تفاوت کرده‌ای، اثر و نشانی از مهرداد
 کوچک در تو باقی نمانده.

سپس لگام اسبش را گرفت و پیش کشید. دست و پای حیوان را با
 آب سرد شستشو داد و بر شکمش آب زد و دوباره پای در رکاب نهاد و سوار
 شد و با خود گفت:

- لیزی‌ماک با مادرم ازدواج می‌کند، آریستونیک و سلوکی‌ها و
 نیکومند با او متحد هستند. لیزی‌ماک شاه خواهد شد. این‌ها می‌خواهند رومی‌ها
 را از آسیا برانند. چه خوب شد که من دیشب در پشت در مخفی زیرزمین معبد
 نشستم. این‌ها مرا علیه خود می‌دانند، چرا؟ آیا مهرداری که آسیا او را
 می‌خواهد از لیزی‌ماک کم ارزش‌تر است؟ آنها می‌خواهند روم را از آسیا
 برانند ولی نمی‌توانند از بلند پروازی‌های بیجای خود دست بردارند. آیا مردمان
 آسیای صغیر و سوریه با این فرماندهان طماع خواهند توانست روم را مغلوب
 کنند؟ نه، آیا من باید از حق خودم صرف نظر کنم؟ نه برای چه، آیا باید در
 این پیکار بی طرف باشم؟ آری ما بی طرف خواهیم بود. هیچ یک از طرفین
 از ما توقع کمک ندارند، مهرداد قابل نیست. او کسی را ندارد، یک شاه
 فراری، یک جوان نارس سرگردان، هوم، جوان نارس سرگردان، یا به قول
 آریستونیک رئیس دزدان دریایی.

مهرداد به دامنه کوهستان رسید. جنگل عظیم سرو تمام کوه را گرفته بود. راه باریکی که به کاپادوکیه می‌رفت از وسط جنگل می‌گذشت. تمام کوه سبز و درختان بلند بر سبزه‌ها سایه افکنده بود. اسب آهسته و با گام‌های شمرده بالا می‌رفت و مهرداد لگام را به قریوس بسته بود و در حالی که زمزمه می‌کرد مشغول تماشای مناظر زیبای اطرافش بود.

خورشید در وسط آسمان می‌درخشید. هوا رفته رفته گرم می‌شد. آواز یک نواخت جیرجیرک‌ها سکوت جنگل را در هم می‌شکست. مهرداد گردن اسبش را نوازش داد و گفت:

- گرسنه‌ای، منم گرسنه‌ام.

گوزنی به سرعت از کنار او گذشت و در پشت درختان پنهان شد. مهرداد کمانش را به دست گرفت و گفت:

- کجایی سپه‌داد؟ نمی‌دانی که در تیراندازی نیز استاد شده‌ام.

گوزن کوچکی در کنار درخت ایستاده بود. مهرداد لگام اسبش را کشید و گفت:

- بایست رفیق.

زه کمان را تا بناگوش کشید و تیر را رها کرد. گوزن از جای جست و به زمین افتاد و نعره او درختان را لرزاند. از دور صدای نعره دیگری فریاد گوزن مجروح را پاسخ داد.

مهرداد از اسب فرو جست و به سوی گوزن رفت. تیر در گلوی حیوان فرو رفته بود. مهرداد لگام اسبش را برداشت و پای بندی به پای حیوان بست و رهایش کرد. آنگاه گوزن را پوست کند، داتام به یادش آمد، او پوست کندن حیوان را به وی آموخته بود. آنگاه آتش افروخت و تکه‌های گوشت را به چند چوب تیر کشید و روی آتش نهاد.

جویبار زمزمه کنان از کنار او می‌گذشت و مهرداد آهی کشید و گفت:

- ای کاش شاهزاده نبودم، آزادی چقدر گرانبها است. چقدر بدبختم

که دانسته خود را اسیر قیود زندگی می‌کنم. آه اگر این درنده خوبی نبود! آه اگر انسان‌ها می‌توانستند از آز و زیاده‌خواهی دست بردارند. اگر کسی به حق دیگری تعدی نمی‌کرد، چقدر زندگی زیبا بود. چرا باید ما انسان‌ها با هم همانطور رفتار کنیم که من با این گوزن کردم. این چه آز و وحشت‌انگیزی است که گریبان ما را گرفته. ای رم وحشت‌انگیز، برای تو چه فرق می‌کند که مالک دنیا باشی و یا مالک آن چه که برای یک زندگی کوچک و بی‌دغدغه کافی است؟ شما ای حریصان رومی که همه چیز مردم را از آنان می‌گیرید، آیا خوراک شما زر و سیم است که این همه برای بدست آوردن آن حریص هستید؟ آیا دیگران حق ندارند از نعمات زندگی برخوردار شوند؟ شما به چه حق و به چه اعتبار و برای چه حقوق دیگران را پایمال می‌کنید؟ آزادی آنان را می‌گیرید؟ چرا باید یونانی و آسیایی برای شما رنج ببرند و ثروت خود را در اختیار شما بگذارند؟ بین شما و یک دزد شبرو که برای به دست آوردن مال دیگران از کشتن صاحب مال نیز خودداری نمی‌کند چه تفاوتی هست؟ چرا باید در زیر شلاق‌های شما مردمی که روزی آزاد بودند رنج ببرند و در مزارع شما جان بکنند؟ آیا خوش دارید که قومی نیرومندتر پای در خانه شما بگذارد و ثروت و آزادی را از شما سلب کند؟ به عقب برگردید ای درندگان خونخوار! به عقب برگردید ای منفورترین انسان‌ها! ای درنده‌ترین وحشیان، به عقب نگاه کنید! کجا هستند؟ کجا رفتند؟ چه شدند؟ آنهایی که سعادت خود را در برده ساختن ملت‌ها، در کشتن آزادی، در غارت اموال ملل ضعیف می‌جستند، کو؟ چه شدند؟ کجا رفت سناخریب^۱ که ارتش نیرومندش تا دروازه‌های اورشلیم پیش آمد و از کله‌ها منارها ساخت و ثروت

۱ - در سال بین ۶۹۲ تا ۶۷۴ ق.م سلطان آشور بوده و تا پشت دروازه‌های اورشلیم تاخت و شهر را محاصره کرد ولی در اثر حمله موش‌های صحرائی و جویبه شدن زه کمان‌ها و تنگ اسبان سناخریب عقب نشست، در همین موقع مصری‌ها به ارتش او حمله‌ور شدند.

کشورها را تاراج کرد. کجا رفت آشور بانیپال^۱ که صدای پای سربازانش لرزه بر عیلام^۲ افکند، شهرها را غارت کرد، معابد را سوزاند و انسانها را چون گوسفند سر برید؟ چه شد نبوکدنصر^۳ آن شاه متکبر بابل جاودانی که یهود را به اسارت برد، اورشلیم را سوزاند و معبد یهوه^۴ را ویران ساخت؟ آیا بابل جاودانی که نبوکدنصر آن را به حصارهای بلندی مستحکم کرده بود توانست در برابر ارتش کورش بزرگ مقاومت کند؟ با دستاورد ناتوان اسرای یهود بابل جاودانی را در حصار بلندی محصور کرد اما مردی که بر ستمکاران، بر آژیدهاک خونخوار قیام کرد، بابل را گرفت و حصارهای بلند

۱ - آشور بانیپال در ۶۶۹ به تخت نشست او از معروفترین سلاطین آشور بود که در طی دو جنگ که در فاصله ۸ سال رخ داد عیلام را مغلوب کرد و تمام شهرهای آن را ویران و افراد آن را قتل عام کرد. او شاهی بود که در سفاکی و خونریزی سرآمد شاهان آشور بود که رحیمترین آنان از سفاکترین انسانها به شمار می‌رفتند. این آشور بانیپال در مدت یک سال شصت هزار اسیر را هر روز دوست نفر، کور می‌کرده. این به اصطلاح لذت و تفریح او به شمار می‌رفته. جالب این که از ادبا و دانشمندان عصر خود به شمار می‌رفته و بزرگترین کتابخانه تاریخ را در نینوا نزدیک کربلای فعلی ترتیب داده بود.

۲ - عیلام کشوری، که شامل خوزستان فعلی و قسمتی از کشور عراق می‌شد که تاریخ آن از سالهای ۲۲۲۵ - ق - م شروع می‌شود. عیلامی‌ها از نژاد سامی بودند و آثار برجسته‌ای از این کشور قدیم در شوش و مالیمر نزدیک شوش به دست آمده. عیلام در سنه ۶۴۵ به کلی مضمحل و جزو آشور شد و بعدها به تصرف پارس در آمد و کورش کبیر قبل از تصرف مدی و تشکیل دولت هخامنشی خود را شاه آن زمان عیلام نامیده.

۳ - نبوکد نصر بخت‌النصر پسر نبوپلاسر و داماد هوخشتره سلطان ماد نبوپلاسر با هوخشتره متحد و نینوا را تصرف کردند و سلطنت آشور را برانداختند و بنوکد نصر در سنه ۶۰۵ قبل از میلاد به سلطنت بابل رسید و به اورشلیم حمله‌ور شد و در سنه ۵۹۷ اورشلیم را تسخیر و معبد یهود را ویران و یهودیان را به بابل کوچانید و ظروف مقدس را به خزانه خود سپرد و مصری‌ها را مغلوب کرد. این نبوکدنصر برای زنش دختر شاماد که آم تیس نام داشت باغ‌های معروفی ساخت که بحداثق معلقه معروف و یونانیان آن را از عجائب هفتگانه جهان شمرده‌اند و دیوار معروف بابل از ساخته‌های این شاه است که به دست اسرای یهود ساخته شد. نبوکد نصر بنا به روایت بعضی از مورخین در اواخر سلطنت مدتی دیوانه شد و دوباره بیهودی یافت این شاه در سفاکی و قتل و غارت ثانی شاهان آشور بود. امروز نیز در میان عامه مردم بخت‌النصر معرف عبوسی و خشم و خونخواری است.

۴ - یهوه (خدا) به زبان بنی‌اسرائیل و به همین جهت این قوم را یهود نامیده‌اند.

در برابر او پست شدند. پس از او، جانشینانش بر مردم ستم روا داشتند تا ستمگری خونخوار، مردی درنده چون اسکندر بر آنان پیروز شد. اوه، ای جهان وحشت انگیز، کو اسکندر ت که تا سند راند و خون‌ها ریخت و شهرها ویران کرد. اوه ای بشر، ای بشر، ای مخوفترین درندگان، همه ترا شاهکار آفرینش می‌دانند و من ننگ جهان می‌خوانم. ای پست‌ترین موجودات، ای وحشی‌ترین وحشیان، ننگ بر تو، لعنت بر تو، که به دستی آتش و به دستی خون داری. درندگان نیز بر همنوع خود رحم می‌آورند اما تو ای ننگین‌ترین موجودات، برای این که بر ستمگری خود بهانه‌ای بیابی می‌کوشی که خود را برتر از دیگران، برتر از انسانی که با تو هیچ تفاوتی وجود ندارد بنمایانی. ای روم ملعون، ای شهر وحشت انگیز، تو نیز از پای در خواهی آمد، فرزندان تو را به اسارت خواهند برد، دخترانت خواهند گریست، آری خواهند گریست، تو هم چون بابل خواهی لرزید و یا چون نینوا^۱ ویران خواهی شد. نه تنها تو بلکه جانشینان تو، شهرهای دیگری که بعد از تو لانه درندگان می‌شوند. اهورمزدا، به جز او کسی نمی‌داند که فردا چه خواهد شد، اما آن چه مسلم است قرن‌های بعد نیز چون امروز درندگی بشر باقی خواهد ماند.

مهرداد به پشت خفته بود و آسمان را تماشا می‌کرد، ناگهان صدای غرشی مخوف او را به خود آورد. اسبش شیهه‌ای کشید و سم به زمین کوفت. در کنار کوه، در بالای تخته سنگ بلندی، پلنگی قوی هیکل ایستاده بود و با نعره‌های مخوف خود سکوت جنگل را در هم می‌شکست. اسب شیهه می‌کشید و می‌خواست پای بند را پاره کند و بگریزد. مهرداد از جای جست و به اسب نزدیک شد و گفت:

— رفیق نترس.

آنگاه تیری که سراسر آن از پولاد بود از ترکش در آورد و در کمان

نهاد. پلنگ دهان سرخش را چون غاری گشود و نعره‌ای مخوف کشید. مهرداد زانو به زمین زد، زه را تا بنا گوش کشید و رها کرد. تیر پولاد فضا را شکافت و در کام پلنگ فرو رفت. حیوان درنده از بالای سنگ سقوط کرد و مهرداد در حالی که شمشیرش را در دست داشت به جسد او نزدیک شد. نوک تیر از جمجمه پلنگ بیرون آمده بود، مهرداد با لذتی عجیب تیر را نگاه کرد و زیر لب گفت:

— بد نشد مهرداد! تیری بدین نشان کمتر می‌توان زد.

نگاهش به دم پلنگ افتاد و خنده‌ای کرد و گفت:

— کلاه شهریار!

آنگاه نگاهی به آسمان کرد و گفت:

— وقت نیست و گرنه پوست این حیوان را می‌کندم. پس به سوی اسب

خود رفت و لگام بر حیوان نهاد و گفت:

— برویم دوست من، اگر همت کنی قبل از غروب آفتاب از کوه

می‌گذریم. آنگاه رکاب بر اسب کشید و به راه افتاد. اسب نفس زنان کوه

بلند را پیمود و ساعتی قبل از غروب آفتاب به بالای کوه رسید. مهرداد نگاهی

به اطراف خود کرد، در مرز سه کشور ایستاده بود، کاپادوکیه، بی‌تی‌نیه،

ایالت آسیایی روم. آفتاب در افق مغرب می‌درخشید و در زیر پای مهرداد، به

فاصله یک فرسنگ، جلگه هموار و پر درخت و سبزه کاپادوکیه گسترده شده

بود. سواد دهات در آن دشت وسیع دیده می‌شد. مهرداد نهیب به اسب زد و

گفت:

— برویم، دوستان مادر پایین این کوه انتظار ما را می‌کشند.

وقتی از کوه به زیر آمد شب فرا رسیده بود و مهرداد زیر لب گفت:

— شب رسید، آنها را کجا باید یافت؟

در این موقع مردی از پشت سنگی برخاست و نعره‌ای کشید. نعره

دیگری پاسخ او را داد و چند نفر از پشت سنگ‌ها برخاستند. مهرداد دهانه

اسبش را کشید و ایستاد. یکی از آنان پیش آمد و گفت:

- کیستی؟

- مسافر.

- به کجا می‌روی؟

- نمی‌دانم.

مهرداد دستش را پیش برد و آن مرد نگاهی به انگشتری انگشت او کرد و گفت:

- شما مهرداد نیستند؟

- چرا.

آن مرد تعظیمی کرد و گفت:

- قربان، کمی دیر کردید، می‌بایست قبل از ظهر می‌رسیدید.

مهرداد از اسب فرود آمد و گفت:

- کاری پیش آمد. دوستان ما در کجا هستند؟

- راه دور است ولی اسب‌های تازه‌نفس حاضر داریم و در بین راه نیز اسب گذاشته‌ایم. اگر بتاخت برویم، نزدیکی‌های غروب فردا به مقصد می‌رسیم.

- بسیار خوب ولی این اسب را نمی‌توانم این جا بگذارم باید کسی از

عقب او را بیاورد.

یکی از مردان ما آن را می‌آورد.

- پس سوار شویم، آیا باید به شهر مازاکا برویم؟

- نزدیک شهر مازاکا.

- شما چند روز است که از دوستان ما جدا شده‌اید؟

- ده روز.

- رفقای من همه رسیده بودند؟

- آری قربان، همه.

* * *

قوم کلخید پیشنهاد لیزی‌ماک را با آغوش باز پذیرفته و به پنت مهاجرت کرده بودند.

آریستید که از طرف لیزی‌ماک مأمور اسکان آنها شده بود، کلخیدها را در دشت وسیعی که از جنگل پسیشه شروع می‌شد و به جنگل‌های جنوبی ختم می‌شد منزل داد. لیزی‌ماک برای اینکه کلخیدها مورد حمله مهران و یارانش واقع نشوند تمام ارتش پنت و مهاجرین یونانی و سامارات را بسیج کرد و از سوی دیگر همه روستاییان و جوانان شهری را به بیگاری گرفت و به کمک کلخیدها در دشت دژهایی بنا کردند. لیزی‌ماک دو ماه بود که در آن دشت به سر می‌برد و شب و روز مراقب کارها بود.

واحدهای سربازان تمام شب را پاس می‌دادند و در فواصل نزدیک، توده‌های عظیم چوب می‌سوخت و روشنایی آن مانع می‌شد که دشمن از جنگل بیرون بتازد. روزها کارگران در طول جنگل بدون این که وارد جنگل شوند درختان را می‌انداختند و هر روز ورقم‌ای از قطر جنگل کاسته می‌شد و چوب‌ها برای ساختن دژ و کشیدن دیوار به دور دهکده‌ها حمل می‌شد.

لیزی‌ماک و افسرانش یکدم آسوده نبودند و مهران هر چه می‌کوشید راهی برای حمله ناگهانی به دشمن نمی‌یافت.

ده هزار خانوار کلخید در قلعه‌هایی که یکی پس از دیگری بنا می‌شد جای می‌گرفتند. مردان کوتاه قد و زمخت که گویی سراپا نیرو بودند چون دیوان افسانه‌ها کار می‌کردند. هر روز دژی ساخته می‌شد و در پی مردان، زنان خانه‌های دژ را برای سکونت آماده می‌کردند و دیوارهای دژ را آندود می‌کردند تا آتش بر آن کارگر نشود.

قرار شده بود ریش سفیدان و رؤسای قوم در سینوب منزل کنند، لیزی‌ماک به ظاهر می‌خواست که احترامی برای آنان قائل شود ولی در حقیقت بیم داشت که کلخیدها علیه او اقدام کنند و می‌خواست سرجنبانان قوم

را در شهر نگاهدارد.

یکی از روزهای اواخر ماه دوم، برزین و شهریار به اردوگاه لیزی‌ماک رسیدند. صبح بود و لیزی‌ماک تازه می‌خواست برای سرکشی به کارها به سوی جنگل برود. او جلوی چادرش ایستاده بود و با آریستید صحبت می‌کرد، ناگهان در خم کوچه اردوگاه، برزین نمایان شد. آریستید او را نشان داد و گفت:

- سردار برزین آمد.

برزین به آنها نزدیک شد و تعظیمی کرد. لیزی‌ماک گفت:

- چه کردی؟

برزین نامه‌ای را که نوشته بودند به او داد و گفت:

کارها بر وفق مراد است.

لیزی‌ماک نامه‌ای را خواند و گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب.

آنگاه بازوی او را گرفت و گفت:

- توانستی آنها را علیه مهرداد برانگیزی؟

- البته، آنها به هیچوجه حاضر نیستند با مهرداد همکاری کنند،

بخصوص آریستونیک که دشمن مهرداد است.

- گفتمی قرار شد چهار ماه دیگر شروع به کار کنیم؟

- آری درست چهار ماه دیگر. فرماندهی نیز با شما خواهد بود و قبل از

شروع جنگ در بی‌تی‌نیه شورایی خواهید کرد و ممکن است آنتیوکوس نیز

حاضر شود و یا نماینده خود را بفرستد.

- شورا چه لزومی دارد؟ من اکنون می‌دانم که وضع جنگ چگونه

خواهد بود. اینها قصه است شورا! با چه کسی شور باید کرد؟

- درباره تقسیم سرزمین‌هایی که تصرف خواهید کرد حرفی ندارید؟

- تقسیم، تقسیم، نه، بگذار رمی‌ها را بیرون برانیم، در آتیه نزدیکی

آریستونیک علیه ما خواهد شد و من باید همه آنها را به جان هم بیندازم و همه را از بین ببرم. دیگر چه خبر؟

- مهرداد...

لیزی ماک وحشت زده گفت:

- مهرداد!؟

- بلی در پرکام بود، گویا با رومی‌ها متحد شده.

- با رومی‌ها؟

- آری. اگر اجازه بدهید شهریار به جنگل برود.

- به چه بهانه‌ای. ممکن است او را دستگیر کنند.

- نه، او اکنون به اصطلاح جاسوس مهران در نزد ما است.

- فکر می‌کنی مهرداد به مهران پیوسته باشد؟

- بعید نیست.

- بسیار خوب، او را بفرست.

- فعلاً بنده را مرخص بفرمایید.

- تو کجا می‌روی؟

- شهریار را بفرستم، او باید هر چه زودتر برای ما خبر بیاورد.

- برو.

برزین شتابان خود را به شهریار رساند و گفت:

- برو دوست عزیزم، برو هر چه زودتر خود را به مهران برسان، از همین

روبه‌رو وارد جنگل شو که کسی مزاحم تو نشود.

شهریار روی اسب خود جست و بتاخت وارد جنگل شد. نزدیک ظهر

به دژ رسید. یارانش او را هلهله کنان پذیرفتند و در میان گرفتند. شهریار نامه

مهرداد را از جیب نیم تنه خود در آورد و گفت:

- رفقا، من حامل مژده‌ای بزرگ هستم، این نامه را بخوانید.

سپهرداد گفت:

- مال کیست؟
شهریار نامه را گشود و گفت:
- گوش بدهید:

دوستان عزیزم برزین و شهریار، امیدوارم به سلامت به مقصد
برسید.

شاید به زودی یکدیگر را ببینیم، از قول من به دوستانم سلام
برسانید. معلوم می‌شود در این مدت بسیار تغییر کرده‌ام که شما مرا
نشناختید.

به امید دیدار مهرداد ششم، شهریار پنت.
مهران فریاد زد و نامه را از شهریار گرفت و نگاهی به آن کرد و بوسید.
اشک در چشمان او جمع شده بود. همه از شدت شعف می‌خندیدند و سپهرداد
روی به شهریار کرد و گفت:

- شاه‌زا در کجا دیدید؟ چطور شد که او را شناختید؟
شهریار ماجرا را برای آنها تعریف کرد و مهران گفت:
- خیلی عجیب است که او را شناختید!

- عجیب نیست سردار، مهرداد می‌گوید که از ما ربوده شد کودکی بود ظریف
و کوچک اندام و آن که ما دیدیم جوانی بود ورزیده، بلند قامت و صاحب
بازوانی ستبر و سینه‌ای فراخ. هیچکس فکر نمی‌کرد که آن مرد قوی هیکل
بلند قامت مهرداد است. او نیمی از صورتش را هم بسته بود و می‌گفت ضربه
شمشیر صورت او را مجروح کرده.

- به کجا رفت؟ آیا خیال نداشت به پنت باز گردد؟
- گویا به کاپادوکیه رفت.

- کاپادوکیه؟

- آری مهران، به طوری که من فهمیدم او با گردیان شاه معزول
کاپادوکیه دوست شده. همه به او احترام می‌گذارند، در پرکام چه در شهر و

چه در دهات دوستانی دارد.

مهران و سپهرداد نگاهی به یکدیگر کردند و شهریار گفت:

- من گمان می‌کنم مهرداد در رأس یک نهضت بزرگ ضد رومی قرار گرفته. آریستونیک می‌گفت او با مردی به نام سوفوکل دوست شده و آن مرد وی را با آزادی خواهان یونان مربوط کرده. دزدان دریایی که او را از چنگ رومی‌ها نجات داده‌اند از او حمایت می‌کنند. گویا دختر رئیس دزدان و خواهر داماد او را رومی‌ها ربودند و آزادی آنان را به تحویل دادن مهرداد موکول کردند ولی آنان حاضر نشدند مهرداد را تحویل دهند و مهرداد به کمک آنان زن‌ها را نجات داد. آریستونیک و کنسول روم را دستگیر کردند. این‌ها را من جسته گریخته شنیدم.

مهران آهی کشید و گفت:

- او مردی شده، مردی که در بوته مبارزات ورزیده گشته.

- اما خبر مهمتر، لیزی‌ماک و آریستونیک و شاه بی‌تی‌نیه و آنتیوکوس سلوکی با هم متحد شدند. یکی از شرایط این اتحاد شناختن لیزی‌ماک است به سلطنت پنت. گویا لیزی‌ماک و لاودیس رسماً ازدواج خواهند کرد و لیزی‌ماک شاه پنت خواهد شد و بعد به ایالت آسیایی روم حمله خواهند کرد و پس از بیرون راندن رومی‌ها نیز یک ارتش پنج‌هزار نفری به خرج آریستونیک در پرکام نگاه می‌دارند تا جلوی حملات احتمالی رومی‌ها را بگیرند و کاپادوکیه را نیز بین خود تقسیم خواهند کرد.

سپهرداد گفت:

- لیزی‌ماک نقش قهرمان ضد روم را بازی می‌کند و در آسیا محبوبیتی به دست خواهد آورد، ما اگر با او بجنگیم مردم ما را دشمن آزادی آسیا خواهند انگاشت. اگر لیزی‌ماک پیروز شود و رومی‌ها را از آسیا براند ما نخواهیم توانست او را از پنت برانیم و اگر شکست بخورد ناچار رومی‌ها در امور آسیا بیشتر دخالت خواهند کرد و مهرداد باید تاج و تخت را از کنسول

روم بگیرد و یا یکباره از پنت قطع امید کنیم. باید در این باره تصمیمی گرفت.

مهران گفت:

- بلی، باید تصمیمی گرفت و راهی برای نجات از این بن بست اندیشید.
هر دو به شهریار نگاه کردند و او گفت:

- به عقیده من باید صبر کرد تا مهرداد از کاپادوکیه باز گردد و به سوی ما بیاید. او اکنون در جریان مبارزات عملی مردم علیه رم قرار گرفته و روشن تر از ما است. این را بدانید که مهرداد کسی نیست که چشم به دهان ما داشته باشد. او اکنون بسیار از ما جلو افتاده و گمان نمی کنم در این امور با ما مشورت کند؟ تو مهران یک سردار و لشکرکش خواهی بود و تو سپهرداد نظیر مهران.

مهران گفت:

- او باز گردد و تاج و تخت خود را به دست آورد؟ من چیزی نمی خواهم جز این که اگر اجازه دهد برایش شهرها و ممالک را فتح کنم، همین.

سپهرداد گفت:

- شهریار تو می توانی به کاپادوکیه بروی و او را بیایی؟
- نه. لزومی ندارد سپهرداد، بگذار کارهایش را تمام کند. او وقتی به پنت باز خواهد گشت که دیگر کاری در کشورهای دیگر نداشته باشد.

صدای نعره ای برخاست و مردی که در کنار مهرداد اسب می راند

گفت:

- رسیدیم این صدای نگهبان است.
از دور سواد شهر مازاکا در غروب آفتاب دیده می شد. آبهای رود ایریس در زیر نور آفتاب می درخشید و نسیم غروب علف های بلند دشت را

می‌لرزاند. دسته‌های کلاغ در آسمان می‌چرخیدند و صدای غارغار آنان سکوت را می‌شکست.

در سمت شرقی دشت، کوهستان بلند و صعب‌العبور مرزی کشورهای ارمنستان کوچک و پنت و کاپادوکیه سر به فلک کشیده و جنگل انبوه سرو سراسر کوه را پوشانده بود.

قلل پربرف کوهستان منبع عظیم فرات محسوب می‌شد که از دامنه‌های جنوب کوه سرچشمه می‌گرفت و به سوی جلگه بین‌النهرین سرازیر می‌گشت.

راهنا درختان عظیم و کوهسار بلند را نشان داد و گفت:
- شاه و یارانش در آن جا هستند.

سپس صفیری کشید، مردی از میان علف‌ها برخاست و پیش آمد.
راهنا گفت:

- کجا هستند؟

آن مرد با انگشت کوه را نشان داد و گفت:

- یک فرسنگ راه تا قرارگاه شاه هست و راه باز است، خبر داده‌ایم که شما دوست هستید.

مهرداد گفت:

- برویم دوستان من.

سواران رکاب به راست کشیدند و به تاخت به سوی کوه رفتند. مهرداد متوجه شد که در راه کسانی مراقب آنها هستند و صدای آنان را می‌شنید. چون به اولین درختان جنگل رسیدند هنوز آفتاب غروب نکرده بود. مهرداد لگام اسب را کشید و روی به او راهنا کرد و گفت:

- باید پیاده شد؟

در همین موقع مردی از میان درختان بیرون آمد و لگام اسب او را گرفت و گفت:

خوش آمدید قربان !

- مهرداد از اسب فروجست و آنان یک دیگر را در آغوش گرفتند.
سپس مهرداد گفت:

- گردیان عزیز رفقای ما آمده‌اند؟

- همه، فقط عده معدودی برای نگهداری کشتی‌ها در قرارگاه مانده‌اند.

گردیان بازوی مهرداد را گرفت و گفت:

- قرارگاه ما نزدیک است، همه دوستان انتظار شما را دارند.

از سربالایی بالا رفتند و به محوطه وسیعی رسیدند. قبل از همه بارکا به سوی آنها دوید و چون به نزدیک مهرداد رسید ایستاد و متحیر بود چه کند. آیا مثل همیشه او را در آغوش کشد؟ و یا حال که مهرداد صاحب مقامی بزرگ در میان ملل اروپا و آسیا شده باید به او تعظیم کند؟ مهرداد که شک بارکا را دریافت به سوی او رفت و در آغوش کشید و گفت:

- پدر خوب هستی؟

بارکا او را به سینه خود فشرد و گفت:

- آری فرزندم، این دو ماه که دور از تو بودم خیلی به من سخت گذشت.

سپس لائوس و تولم و مانن پیش آمدند و آنگاه گردیان عده‌ای از رجال کاپادوکیه را به او معرفی کرد و سپس گفت:

- قربان، رفقای من در این دره زندگی می‌کنند. ما این جا را انتخاب کردیم که بر دشت مسلط باشیم.

مهرداد روی نمدی که گسترده بودند نشست و گفت:

- خیلی خسته شدم، از سوفوکل چه خبر؟

- او به سوی تراکیه رفته.

- خوب گردیان شما چه کرده‌اید؟

- قربان، آری برزن اکثر رجال کاپادوکیه را دستگیر و زندانی کرده

است و این برای ما زبان بزرگی است^۱ ما نمی‌توانیم از دهقانان و روستاییان استفاده کنیم.

مهرداد گفت:

— من عجله دارم و هرچه زودتر کار کاپادوکیه تمام شود و به پنت بپردازم زیرا لیزی ماک و آریستونیک و نیکومد و آنتیوکوس با هم متحد شده‌اند و نقشه‌هایی دارند که تقریباً علیه من و تو است. آنها کاپادوکیه را بین خود تقسیم کرده‌اند.

گردیان آهی کشید و گفت:

— من هستم و در حدود دو هزار دهقان ناآزموده و جنگ ندیده.

مهرداد روی به بارکا کرد و گفت:

— شما چند مرد همراه آورده‌اید؟

— دویست نفر قربان، بهترین افراد را آوردم و بقیه را با ساموس در قرارگاه گذاشتیم.

— می‌دانید آری‌برزن چقدر سرباز دارد؟

— چهار هزار سوار و دو هزار پیاده.

— کجا باید خفت آقای گردیان؟

گردیان از این سؤال بی‌موقع تعجب کرد و گفت:

— در میان دره قربان!

— برویم، من خسته‌ام.

چون گردیان را متفکر دید گفت:

۱ - باید دانست که در قرون قدیم‌تر قبل از انقلاب کبیر فراسه همیشه شاهان به رجال درجه اول، به ثروتمندان درجه دوم همین‌طور تا صاحبان یک ده و مزرعه متکی بودند و بدین ترتیب دهقانان یک بلوک و یا یک استان به یکی از رجال بستگی داشتند و بدون اجازه او در کاری شرکت نمی‌کردند حتی اگر شخص شاه دستور می‌داد و برای همین بود که همیشه شاهان ضعیف، بازیچه دست متمولین و ملاکین بزرگ بودند.

- آسوده باش. من قول می‌دهم که ده روز یا حداکثر پانزده روز دیگر تو بر تخت بنشینی.

به سوی دره سرازیر شدند و مهرداد از گردیان پرسید:
- قرار بود کسانی را به پنت بفرستی تا از وضع دوستان من در آنجا خبر بیاورند؟

ع - فرستادم قربان، دوستان شما در جنگلی که درست پشت این کوه است زندگی می‌کنند و لیزی‌ماک ده هزار خانوار از کلخیدها را به پنت آورده و در دشتی که بین جنگل‌های شرقی و جنوبی پنت و دهات و شهرهای غربی است منزل داده. خود او هم با تمام سربازانش در آن جا هستند و برای کلخیدها قلعه می‌سازند.

- بسیار خوب. فردا صبح با یک نفر راهنما من از این کوه می‌گذرم و به پنت می‌روم.

- پنت؟

- آری به پنت.

* * *

مهرداد و راهنمایش برفراز قله بلند کوه رسیدند. مهرداد از اسب فرود آمد و نگاهی به جنگل بزرگ و دشت وسیع پنت افکند. اشک در چشمانش جمع شده بود و آهی کشید و زیر لب گفت:

- پنت، وطن من! خاک من! کشور من!

سرش را به خاک نهاد و اشکش با خاک مرطوب کوه در هم آمیخت. راهنما در عقب او ایستاده بود و چون مؤمنی که عبادت رئیس مذهب خود را تماشا کند، او را می‌نگریست.

مهرداد برخاست و نگاهی به دشت وسیع و ستون‌های دود که از میان دشت به آسمان بر می‌خاست افکند و سپس روی به راهنما کرد و گفت:

- به عقیده تو آنها کجا هستند؟

راهنما نقطه‌ای که جنگل انبوه‌تر و وسیع‌تر بود و چون مثلث عظیمی گسترده شده بود نشان داد و گفت:

- در آن جا قربان ، در آن گوشه که دو کوه به هم نزدیک شده و راهی به ارمنستان کوچک دارد.

- پس باید به طرف شرق رفت؟

- بلی قربان ، یک راه باریک از دامنه کوه تا دره‌ای که می‌بینید هست.

- می‌شود سواره رفت؟

- بلی قربان .

مهرداد به روی اسب جست و گفت:

- برویم .

قلبش از شدت شوق می‌تپید . می‌خواست به سوی دوستانش پرواز کند و خود را در آغوش مهران عزیز، داتام قوی هیکل و سپه‌داد محبوبش بیفکند . او چون کودکی بود که پس از سال‌ها به دیدار مادر می‌رفت . شادیش را حد و اندازه نبود، چنان ذوق زده شده بود که ذوق گلوی او را می‌فشرد . گویی این شادی به تکاور سیاه و نیرومند او نیز سرایت کرده بود و اسب رقص کنان از کوه به زیر می‌آمد . مهرداد سرود جنگی جنگاوران هخامنشیان را زیر لب زمزمه می‌کرد، سرودی که قرن‌ها بود در گوشت و خون نسل شجاعان رسوخ کرده بود، سرودی که قرن‌ها پیش ارتش نیرومند کورش در سفر جنگی به سوی لیدی می‌خواندند .

اسب او شیهه‌ای کشید و مهرداد گردن او را نوازش داد و گفت:

- تو هم، تو هم شادی، تو که دوستان مرا نمی‌شناسی .

راهنما که هر عقب او بود گفت:

- شاه من نگاه کنید .

مهرداد به سویی که راهنما نشان می‌داد نگاه کرد . زیر پای او کلبه‌های زیادی بنا شده بود و مردانی در ریخت و آمد بودند . در فاصله پانصد قدمی وی

برجی بلند سر به فلک کشیده بود و راهنما گفت:

- شاه من این است اردوگاه یاران شما.

مهرداد روی رکاب اسب ایستاد و اطراف را نگرید و گفت:

- مثل این است که دیوار کشیده‌اند.

- بلی شاه من، این دژی است که لیزی‌ماک حاضر است ثروت خود را

بدهد و آن را تصرف کند و باشندگانش را از دم تیغ بگذرانند.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- گوش کن، تا من نگفتم مرا معرفی نکن، می‌فهمی؟

- بلی، قربان.

- تو نیزه‌دار یک پهلوان ناشناس هستی.

مهرداد نقاب کلاه خود را پایین کشید و گفت:

- به نزدیک آنها که رسیدیم در بوق جنگی خود می‌دمی، فهمیدی؟

- آری شاه من.

- شاه من دیگر نگو.

- بلی آقای من.

مهرداد رکاب بر اسبش کشید و بتاخت سرازیری را پیمود تا به فراز تپه

وسیع دیدگاه که در وسط آن برج بلندی ساخته شده بود رسیدند. در آنجا

مهرداد لگام اسبش را کشید و اشاره‌ای به راهنما کرد.

راهنما بوق جنگی را به لب برد و در آن دمید. صدای بوق در اردوگاه

پیچید و قبل از همه مهران از کلبه‌اش بیرون جست و گفت:

- چیست، چه شده؟

سکاها و گلواها به هم نگاه می‌کردند، صدای بوق قطع نمی‌شد. ناگهان

آرسن با انگشت مهرداد را نشان داد و گفت:

... ببینید، نگاه کنید، آن سوار جنگجو را، درست مثل ایزدمهر که تو برای

من وصف او را کرده‌ای.

مهران و سپهرداد به سوی مهرداد نگاه کردند، سواری دیدند به برز و بالایی که کمتر دیده بودند. زرهی سیاه به تن کرده، ساعدبند و ساق بند و سینه‌بندش طلایی رنگ و دست روی قبضه شمشیر نهاده، باد پرهای کلاهش را می‌لرزاند و بر اسبی قوی هیکل سوار است و در عقب او مردی دیگر چون او لباس رزم پوشیده و نیزه‌ای قطور در دست دارد و در بوق جنگی می‌دمد.

مهران روی به داتام کرد و گفت:

— این از کجا آمده، گفتید که راهی بدینجا نیست؟

داتام که محو تماشای آن سوار پیل تن بود گفت:

— این بشر نیست این خود ایزدمهر است که از آسمان فرود آمده.

لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

— مرد عزیز، ایزدمهر اینجا نخواهد آمد. این سواری است که دل شیر و

نیروی پیل دارد، سپهرداد، این رزمجوی دلیر سر جنگ دارد. می‌بینی که

نیزه‌دارش در بوق جنگی می‌دمد. تا به بوق او پاسخ ندهیم دست‌بردار نیست.

داتام پاسخ او را بده. هنوز نشده که من دعوت جنگ کسی را رد کنم.

داتام بوق آرسن را گرفت و در آن دمید.

به اشاره مهرداد راهنما بوق از لب برداشت و مهرداد در دل گفت:

— این صدای بوق داتام است. مهران به جنگ من خواهد آمد، بیا دوست

عزیزم، بیا شاگرد خود را بیازما، بیا.

مهرداد رکاب به اسبش کشید و از تپه فرود آمد. گلواها و سکاها صف

کشیده بودند و همه می‌کردند. مهران لباس رزم پوشید و از کلبه بیرون آمد

و بر اسب خود سوار شد. داتام نیز در عقب او به راه افتاد و چون به پنجاه

قدمی مهرداد رسیدند، مهران گفت:

— ای نبرده سواره، آیا با ما سر جنگ داری؟

مهران به زبان پنت صحبت می‌کرد و مهرداد برای این که او را مشتبه کند

به زبان یونانی گفت:

- نمی فهمم چه می گویی؟

مهران نگاهی به داتام کرد و سپس به زبان یونانی سخن خود را تکرار کرد. مهرداد گفت:

- جنگ یا زور آزمایی؟ هر چه بخواهی نام بگذار.

- پس با حربه نخواهی جنگید؟

- آن طور که تو میل داری.

مهران شمشیرش را از غلاف کشید و به داتام داد. مهرداد نیز شمشیر خود را به راهنما داد و هر یک از ترکش صفحهای بیرون آوردند و به نوک نیزه‌های خود نهادند که نیزه در تن هم نبرد فرو نرود. آنگاه داتام و راهنما بوق‌های جنگی را به لب بردند و در آن دمیدند.

مهران و مهرداد رکاب بر اسب کشیدند و به هم حمله کردند و نیزه‌ها را بر سینه یکدیگر کوفتند. مهران انگاشت که کوهی بر سینه‌اش کوفتند و مهرداد از روی زین تکان خورد. آن دو از هم جدا شدند و مهرداد به جلوی صف گلواها اسب تاخت و در آنجا اسب را برگرداند، دو نبرده سوار دوباره روبه روی هم قرار گرفتند. مهرداد نعره جنگی برآورد و رکاب بر اسبش کشید و دوباره نیزه‌ها را به سینه هم کوفتند و از هم جدا شدند ولی مهران به سرعت لگام اسب را کشید و چرخید و در عقب مهرداد اسب تاخت، راهنما فریاد زد.

- مواظب باشید.

مهرداد به عجله بازگشت، مهران نیزه‌اش را به زمین افکند و چون شاهین به سوی مهرداد اسب می‌تاخت. مهرداد نمی‌دانست او چه می‌خواهد بکند، بناچار با نیزه به او حمله کرد ولی مهران دهانه اسبش را به طرف چپ کشید و نیزه از او رد شد. به سرعت میان نیزه مهرداد را گرفت و به یک حرکت از دستش بیرون کشید و به دور افکند. سپس به او نزدیک شد و اسب خود را به اسب او چسباند و دو دست را باز کرد و کمر مهرداد را گرفت و به یک حرکت از روی زین کند و با تمام سلاح سر دست بلند کرد و فریاد زد:

- ای شاه من، مهران هنوز پیر نشده، هنوز سواری است که در بهان
هماورد ندارد، اولین بار است که کسی توانسته ضربه نیزه مرا طاققت بیاورد.
آن گاه همانطور که او را بر سر دست داشت به سوی سپهرداد و داتام و
آرسن که با چشمانی فراخ آنها را نگاه می کردند اسب تاخت و رو به روی
آنان و صف گلواها و سکاها ایستاد و فریاد زد:

- ای مردان، به خاک افتید، زمین ببوسید مهرباد: مابازگشت. این نبرده سوار
جنگجوی که توانست دو ضربه نیزه مرا طاققت آورد و از زین سرنگون نشود
مهرباد ششم شاه پنت است.

داتام از شدت شعف نمره ای کشید که کوه لرزید و به سوی آنها جست.
سپهرداد آغوش گشود و مهران مهرباد را در آغوش او نهاد. سپهرداد او را بر
زمین گذاشت و از روی دستکش آهنین دست او را بوسید.

گردافکن در حالی که اشک شوق از دیده می بارید به پایش افتاد و
اسفندیار از شدت شعف چون کودکان بالا و پایین می جست و هر دم آرسن را
در آغوش می کشید و می بوسید.

مهرباد کلاه خودش را از سر برداشت و گفت:

- سلام دوستان عزیزم.

اطرافیان او نمی دانستند چه بکنند، شادی و شعف آنان را پایانی نبود،
ناچار مهرباد گفت:

- رفقا تا کی باید در زیر این آفتاب و در میان سلاح نبرد بایستم؟

مهران بازوی او را گرفت و گفت:

- بفرمایید قربان.

به سوی کلبه ای رفتند و سپهرداد و مهران لباس رزم از تن او در آوردند.
اسفندیار و آرسن آب آوردند و مهرباد دست و روی را شست. آرسن پای او
را با آب شست. مهرباد او را نشان داد و گفت:

- این مرد دلیر کیست؟

آرسن در چهره مهرداد نگاه کرد و مهران گفت:

— دوست ما و خدمتگزار شما، او آرسن دلیر رئیس قوم گلوا است.

مهرداد روی به او کرد و گفت:

— من وصف دلیری‌های تو را شنیده‌ام، خیلی خوشوقت‌م که تو را در میان

دوستان خود می‌بینم.

آنگاه روی به مهران کرد و گفت:

— دوست من چگونه مرا شناختی؟

مهران خندید و گفت:

— همان دم که شما را دیدم شناختم، درست مثل پدرت، شاه مقتول، مانند

او بر اسب نشسته و قبضه شمشیر را به دست گرفته بودی. اما ای مهرداد عزیز تو

سواری بی نظیر و جنگجویی سترک خواهی شد،^۱ جنگجویی که تاریخ چون تو

ندیده باشد.

مهرداد خنده‌ای کرد، خنده‌ای که هنوز نشاط کودکی، آمیخته با حجب

سنین نخستین بلوغ در آن خوانده می‌شد. سرخی در چهره‌اش نمایان شد و این

تمجید قلب او را لرزاند. دوستانش همه گرد او نشسته بودند.

قلب آنان از شعفی روح بخش آکنده بود، گویی تمام سختی‌ها و رنج‌ها به

سر رسیده و زمان شادی و سرور فراز آمده بود. کمی دورتر از ایوان وسیع

جلوی کتبه که آنان نشسته بودند جنگجویان سکا و گلوا دیده می‌شدند که

دسته دسته گرد هم نشسته بودند. سکاها ماجرای مهرداد را برای دوستان

گلوای خود شرح می‌دادند و مهرداد به دیوار کلبه تکیه داده بود و سرگذشت

خود را برای دوستانش می‌گفت و آنها با ولعی بی پایان گفته‌های او را گوش

۱ - عموم مورخین معتقدند که مهرداد ششم در زور و بازو و درشتی اندام نظیر نداشت فقط زره او را شش سرباز حمل می‌کردند و شمشیرش را کسی قادر نبود از زمین بردارد. در بیست سالگی هیچ اسبی نمی‌توانست او را حمل کند و اسبان مخصوص برای او تربیت می‌کردند و اغلب گردونه‌ای سوار می‌شد که دوازده اسب نیرومند آن را می‌کشیدند.

می‌دادند.

آفتاب کم بالا می‌آمد و ظهر نزدیک می‌شد. مهرداد لب از سخن فرو بست و مهران گفت:

- ای مهرداد عزیز مادوستان جوانمرد تو را بر روی چشم خود جای خواهیم داد. بهترین کاخ‌ها و زیباترین باغ‌های پنت از آن آنها خواهد بود.

مهرداد نگاهی به خورشید کرد و گفت:

- مهران چند سوار دارید؟

- چهار هزار سوار که هر یک با ده سوار جنگی برابرند و پنج هزار نفر از مردان سینوب که از چنگ لیزی‌ماک نجات داده‌ایم.

در این موقع در بزرگ دژ گشوده شد و سواری به تاخت به درون آمد و تا جلوی کلبه‌ای که آنان نشسته بودند لگام کشید و از اسب پایین جست. آن مرد به دیدن مهرداد کمی مکث کرد و داتام گفت:

- شاه است که باز گشته.

آن مرد شتابان از پله ایوان بالا آمد و در برابر مهرداد تعظیم کرد و گفت:

- چه سعادتى که دوباره به زیارت آقای خود نائل شدم.

مهرداد نگاهی به او کرد و مهران گفت:

- قربان، شما او را به یاد نمی‌آورید، این مرد لئون نام دارد، افسری از

افسران داوطلبان یونانی که به ما پیوسته و از جان نثاران شما است.

لئون دوباره تعظیم کرد و مهرداد گفت:

- حال به یاد آوردم، یک روز او با من از هندسه صحبت کرد، آیا به یاد

داری لئون.

- آری قربان، آن روز شما از من درباره جنگ سیراکوز و ماشین‌های

جنگی ارشمیدس^۱ سؤال کردید و سخن ما تا به فیثاغورث^۲ و هندسه او و

۱ - ارشمیدس ریاضی‌دان بزرگ یونان که در دوره هیرن شاه سیسیل می‌زیست و وقتی سیراکوز پایتخت سیسیل را رومی‌ها محاصره کردند او جرثقیل را اختراع کرد و با پرتاب کردن سنگ‌های

ریاضیات کشید.

مهران رو به او کرد و گفت:

- خوب لئون، رفیق ما را دیدی؟

- آری مدتی با او صحبت کردم. اغلب یونانیانی که شما آنها را عفو کردید حاضرند که به شما بپیوندند ولی چون خانواده آنان در سینوب است بیم دارند و قرار شد که فعلاً آنها پیش لیزی ماک باشند تا بعداً تصمیمی گرفته شود.

آنگاه مهران وقایعی که پس از غیبت مهرداد روی داده بود برای او تعریف کرد. چون سخن او تمام شد مهرداد گفت:

- گفתי چهار هزار سوار و پنج هزار پیاده داریم؟

- بلی.

- این پیاده‌ها همان مردان شهر هستند که لیزی ماک به بیگاری گرفته بود؟

- بلی قربان .

- چرا این‌ها را اینجا نگه داشته‌اید؟

- پس چه می‌بایست بکنیم؟

مهرداد در چشمان مهران خیره شد و گفت:

- دوست من امیدوار نباش که بتوانی با جنگ منظم و بسیج یک ارتش

نیرومند لیزی ماک را از پنت برانی. آتش اگر فقط در یک نقطه باشد و بسط و

دامنه پیدا نکند می‌شود آن را کشت ولی آتش دامنه‌دار خاموش نمی‌شود. شما

می‌بایست اقلأً دو هزار نفر از این مردان را به شهرها و دهات می‌فرستادید تا

مردم را علیه لیزی ماک تحریک کنند و دسته‌های مسلح علیه یونانیان و علیه

مهاجمین تشکیل دهند. وقتی مردم برای قیام آماده شوند به یک اشاره پنت

----- < بزرگ کشتی‌های رومی را غرق می‌ساختند و بالاخره رومی‌ها سیراکوز را متصرف شدند و

ارشمیدس به دست یک سرباز رومی به قتل رسید.

۲ - فیثاغورث ریاضی‌دان بزرگ یونان.

پارچه‌ای آتش خواهد شد و ما می‌توانیم روی آن لیزی‌ماک را بریان کنیم. این طور که تو می‌گویی لیزی‌ماک صاحب یک ارتش پنجاه هزار نفری است که علاوه بر آن، کلخیدها و سامارات‌ها و افراد ارتش ملی را هم دارد. تو چطور می‌توانی ارتشی تجهیز کنی که بتوانی در میدان نبرد لیزی‌ماک را از پای درآوری؟ افسوس وقت گرانبهایی را از دست داده‌ای.

مهران و سپه‌داد نگاهی به یکدیگر کردند و مهرداد گفت:

— راستی زن‌ها کجا هستند؟

— در پشت این کوه، جایی مطمئن و دور از دسترس دشمن.

— به عقیده من می‌بایست از آنها هم استفاده کنید. در یونان زن و مرد گرد هم جمع شده‌اند و برای نجات وطن خود می‌کوشند. پس از شکست لکپترا یونانیان بیشتر به هم نزدیک شده‌اند و اکنون حزب بزرگی در یونان درست شده که مردم را برای نجات وطن متحد می‌کند. ما هم باید همین کار را بکنیم، باید مطمئن‌ترین و فهمیده‌ترین این عده را به میان مردم بفرستیم. آنها باید در دهات و شهرها بکوشند و مردم را متحد کنند، بخصوص در میان دهقانان که زمین‌های خود را از دست داده‌اند و روستاییان که مجبورند برای یونانیان و سامارات‌ها کار کنند. در هر دهکده بیش از پنجاه خانوار سامارات یا یونانی نیست ولی در عوض دویست خانوار روستایی وجود دارد که برای آنها کار می‌کنند. اگر در یک روز معین همه روستاییان در دهکده‌های پنت قیام کنند و اربابان خود را از بین ببرند، همچنین شهریان علیه پادگان‌ها برخیزند و ما هم با ارتش خود حمله کنیم، به طور قطع دشمن از بین خواهد رفت. درست دقت کن مهران، وقتی چنین شد افراد دهات به هم می‌پیوندند و تحت نظر کسانی که ما به سوی آنها خواهیم فرستاد ارتشی بزرگ درست می‌کنند که هر قدرتی را مضمحل می‌کند.

سپه‌داد گفت:

— ما هم در همین فکر بودیم ولی وقایعی پیش آمد که نشد.

- حال کسانی را دارید که بفرستید؟ یعنی مورد اطمینان باشند؟
مهران گفت:

- آری جوانان پرشوری در میان این‌هاست، ولی فعلاً نمی‌شود از جنگل گذشت زیرا لیزی‌ماک جنگل را محاصره کرده.
- از راه دیگر، ترتیب آن را خواهیم داد، آیا برای این پنج هزار نفر اسب ندارید؟

- چرا ما ده هزار اسب از یونانیان ربوده‌ایم که پنج هزار آن در آن دره نگاهداری می‌شوند و بقیه را به پشت کوه فرستاده‌ایم.

- بسیار خوب، دستور بدهید سربازان آماده شوند که ما فردا صبح حرکت می‌کنیم. هزار نفر یا کمتر، هر قدر که صلاح بدانید برای حفاظت دژ در اینجا می‌گذارید و بقیه باید قبل از دمیدن سپیده آماده حرکت باشند.

- به کجا قربان؟

مهرداد با انگشت کوه را نشان داد و گفت:

- پشت این کوه، کاپادوکیه، در آنجا دوستان من انتظار مرا دارند. آری برزن قبل از این که ریشه بدواند و نیرومند شود باید از بین برود. برخیز داتام، گویا این کارها با تو است. فوراً مشغول شو و افراد را برای حرکت آماده کن.

داتام برخاست و مهرداد روی به مهران و سپه‌داد کرد و گفت:

- دو روز در راه خواهیم بود تا به جایی که بتوان ارتش را در آنجا گذاشت برسیم. من سه روز است که در راه هستم و دوازده روز دیگر باید تاج کاپادوکیه را سر گردیان نهاد و آنگاه به کار لیزی‌ماک پرداخت. من و تو مهران، قبل از غروب آفتاب حرکت می‌کنیم، سپه‌داد سپاه را از عقب می‌آورد. همان‌طور که گفتم اگر فردا پگاه حرکت کنید، دو روز بعد به محوطه وسیعی خواهید رسید که تا قرارگاه ما یک فرسنگ بیشتر نیست. در آنجا برای سربازان آذوقه و برای اسب‌ها علیق آماده است، تا صبح روز بعد

در آنجا استراحت خواهید کرد تا فرمان حمله صادر شود.

مهران گفت:

- آیا لازم است داتام نیز با ما باشد؟

- بد نیست، برای نقشه‌ای که ما داریم مردان زورمند لازم است، هر چند

که در میان رفقای من مردان پیل زور هستند ولی هرچه بیشتر بهتر.

- پس بهتر است داتام و گردافکن و اسفندیار را همراه ببریم، آرسن و

سپهرداد با سربازان خواهند آمد.

ناگهان مهرداد ابروانش را فرو هشت و گفت:

- مهران، سیروس کجا است؟ آیا...

- نه قربان، او سلامت است. بیست روز پیش او به قرارگاه پشت کوه

رفته، گمان می‌کنم صاحب فرزندى شده باشد.

گردافکن گفت:

- گمان نیست، حتماً، حتی می‌دانم که فرزند او پسر است.

سپهرداد گفت:

- قربان، آیا ما به یک جنگ منظم دست می‌زنیم؟

- آری سردار، سربازان تمام سلاح باید باشند و می‌توانید دو هزار تیرانداز

سبک اسلحه داشته باشید.

- نیروی دشمن چقدر است؟

- در حدود شش هزار نفر.

سپهرداد برخاست و گفت:

- برخیز آرسن، زیاد وقت نداریم، باید افراد را آماده کرد.

مهرداد گفت:

- چند شب نخفتم، قبل از غروب آفتاب مرا بیدار کنید.

مهرداد به درون کلبه رفت و سردارانش به کار تهیه وسایل حرکت مشغول

شدند. ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که مهرداد را بیدار کردند، اسبش

جلوی ایوان حاضر بود و سلاحش را داتام در خرجین بزرگی نهاده و به ترک اسب خود بسته بود. مهرداد به کمک مهران لباسی را که سپهرداد برای او آورده بود پوشید. نیم‌تنه‌ای از چرم قهوه‌ای رنگ، شلواری تنگ و چسبان، کلاه نمد سیاه و شنلی ارغوانی رنگ که یقه‌ای از پوست سمور داشت پوشید و از کلبه بیرون آمد. در آنجا سپهرداد شمشیر ظریفی که نیام آن جواهرنشان و بند کمرش از حلقه‌های طلا بود به کمر وی بست. مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

—رفقا، عجله نکنید بدن من سال‌ها است که به لباس ژنده دزدان دریایی آموخته شده.

آرسن اسب مهرداد را پیش کشید و مهرداد بر روی اسب جست و گفت:
—سپهرداد، آرسن در حرکت عجله کنید، بکوشید که چیزی کسر نداشته باشید.

سپهرداد سر فرود آورد و گفت:

—مطمئن باشید قربان.

—برویم.

غروب روز دوم به قرارگاه گردیان رسیدند. مهرداد در رأس رفقاییش اسب می‌رانند. وقتی وارد محوطه وسیع بالای تپه شد، بارکا و مانن که جلوتر از همه کنار سنگی نشسته بودند او را نشناختند. مهرداد چون به آنها رسید فریاد زد:

—بارکا در چه حالی؟

بارکا از جای جست و گفت:

—آه قربان شما!؟

مانن لگام اسب او را گرفت و مهرداد از اسب فرو جست و گفت:

—بیاید اول بهترین دوستانم را به یکدیگر معرفی کنم.

مهران و دیگران نیز از اسب فرود آمدند. تولم و لائوس نیز پیش آمدند.

مهرداد گفت:

-مهران عزیز، اینها هستند بهترین دوستان من. بارکاء، مانن، تولم، لائوس، اینها افسران و فرماندهان نیروی دریایی پنت هستند.

-سپس مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

-بارکاء، این مهران کسی است که من او را چون پدر دوست دارم. این هم داتام و گردافکن و اسفندیار، سه رفیق فدایی، سه دوست گرامی و سه هرکول. این داتام همان است که آشیل پهلوان فرماندار یونان را گردن شکست، البته با یک دست.

در این موقع صدای فریادی برخاست و مردی چون طوفان خود را به وسط آنها افکند و به سرعت مهران را در آغوش گرفت. مهران ابتدا سخت متعجب شد ولی چون دقت کرد، ماریوس را شناخت. دو دوست قدیمی یکدیگر را در آغوش فشردند و مهران گفت:

-قربان، انگفتید که ماریوس اینجا است.

مهرداد خنده کنان گفت:

-خواستم غفلتاً او را ببینی، گردیان کجا است؟

-او رفت تا افرادش را سرکشی کند.

-زود او را خبر کنید.

دو نفر از افراد گردیان برای آوردن او رفتند و بقیه اسبها را گرفتند. مهرداد و یارانش به سوی چادری که افراشته بودند رفتند. این پوش بزرگ را در زیر درختان سرو کنار چشمه‌سار کوچکی زده بودند. مهرداد روی لبه تخت‌پوش نشست و گفت:

-رفقا بنشینند تا گردیان برسد.

در همین موقع گردیان در ابتدای سربالایی تپه دیده شد که دوان دوان بالا می‌آمد. او در حالی که نفس نفس می‌زد خود را به پوش رساند و گفت:

-شاه من حوش آمدید.

مهرداد دست او را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

- دیر که نشد؟

- نه قربان، اما، خبری دارم.

- خبر بد، چه شده؟

- دیدبانان ما انبوهی سوار را دیده‌اند که در یک فرسنگی اینجا فرود آمده‌اند.

- چه وقت؟

- ظهر امروز؟

مهرداد دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- رفیق مشوش نباش، اینها افراد من هستند.

- آنگاه روی به مهران کرد و گفت:

- خیلی خوب حرکت کرده‌اند و درست به موقع رسیده‌اند. گردیان

دستور بده فوراً آذوقه و علیق برای آنها ببرند. اسفندیار تو هم برو ولی زود بازگرد و از قول من به سپهرداد بگو تا دستور ثانوی استراحت کنند و نباید کسی بفهمد که آنها در آنجا هستند.

گردیان نگاهی به آن چهار گول‌پیکر کرد و مهرداد گفت:

- عجله کن گردیان.

گردیان یکی از افرادش را پیش خواند و به او گفت:

- با این رادمرد به قرارگاه برو هر چقدر آذوقه و علیق لازم داشت به محلی

که می‌گوید حمل کنید.

اسفندیار و آن مرد رفتند و آنگاه مهرداد گفت:

- گردیان، این است مهران که به مهران بزرگ معروف است، سردار

بزرگ پدرم و حامی من، این هم گردافکن، این داتام پسر گردافکن و برادر اسفندیار، اما کاری مهم در پیش داریم، نباید وقت را تلف کرد، دقت کنید من نقشه خود را شرح می‌دهم و شما عقیده خود را بگویید.

تو دو هزار مرد داری که به وضع شهر کاملاً آشنا هستند، این‌ها را با افراد

بارکا به شهر می‌فرستیم، اسفندیار و داتام نیز با آنها خواهند رفت، اما نه در یک روز بلکه در ظرف هشت روز، هر روز ۲۵۰ نفر از دروازه‌های مختلف، گویا شهر پنج دروازه دارد و به هر دروازه ۵۰ نفر می‌رسد و اگر پنجاه نفر را به دستجات پنج نفری تقسیم کنیم در ظرف دوازده ساعت که دروازه‌ها باز است بدون این که توجه کسی را جلب کنند می‌توانند به شهر بروند، این طور نیست؟

گردیان گفت:

— بد نقشه‌ای نیست.

— این افراد سعی خواهند کرد در زیر لباس خود اسلحه حمل کنند.

گردیان گفت:

— اسلحه لازم نیست، یک انبار بزرگ اسلحه در شهر داریم.

— بسیار خوب، چه بهتر. روز هشتم کسی را که گردیان، شما انتخاب می‌کنید به شهر بفرستید. او به آری‌برزن اطلاع می‌دهد که شما با سه هزار سرباز به سوی شهر مازاکا حمله خواهید کرد و صبح روز نهم شما با سه هزار سرباز به سوی شهر حرکت می‌کنید. قبلاً یعنی نیمه شب، من و مهران سواران خود را به جنگل‌های جنوب شرقی شهر می‌بریم و در آنجا پنهان می‌شویم. وقتی آری‌برزن با افرادش برای جنگ با شما از شهر خارج شدند ما بین آنها و شهر حائل می‌شویم و در همین موقع، وقتی صدای بوق جنگی افراد من برخاست، کسانی که در شهر هستند به دروازه حمله می‌کنند، یعنی فقط به همین دروازه شرقی. درست دقت کن بارکا، تو و داتام فرماندهی این عده را خواهید داشت، تمام کوچه‌هایی که به دروازه منتهی می‌شود باید گرفته شود. گردافکن و اسفندیار با عده‌ای به دروازه حمله می‌کنند و در را می‌گشایند. وقتی در گشوده شد، وظیفه شما این است که آن را حفاظت کنید و نگذارید آری‌برزن به شهر باز گردد، بقیه کار با ما. این است نقشه من، اگر درست و دقیق اجرا شود به سرعت ما شهر را تصرف می‌کنیم و گرنه باید ماه‌ها شهر را

محاصره کرد.

گردیان گفت:

- این خوب نقشه‌ایست ولی شهرهای دیگر چه می‌شود؟

- وقتی آری برزن مغلوب شد و ما توانستیم پایتخت را به دست آوریم، تصرف شهرهای دیگر مهم نیست بخصوص اگر آری برزن را زنده دستگیر کنیم یا در نبرد کشته شود.

- من او را خوب می‌شناسم قربان. او مردی نیست که در جنگ شرکت کند. او مسلماً در شهر خواهد ماند و چون دید سربازانش مغلوب شدند، از دروازه دیگر فرار می‌کند.

- به هر حال ابتدا باید مازا کا تصرف شود تا بعد چه پیش آید. فردا صبح بار کا با اولین دسته به شهر خواهد رفت. امشب باید رؤسای دسته‌ها معلوم شوند. به همراه هریک از دسته‌های پنجاه نفری، پنج نفر از همراهان بار کا خواهند بود.

در این موقع پیرمردی از رجال کاپادوکیه که در گوشه‌ای نشسته بود و سخنان آنها را گوش می‌داد، پیش آمد، کرنش کرد و گفت:

- شهبازان من! آیا اجازه می‌دهید من نیز عقیده خود را به عرض برسانم؟
گردیان با احترام گفت:

- بفرمایید پدر.

پیرمرد در حالی که در کنار مهران می‌نشست، گفت:

- نقشه شما، قربان بسیار خوب است و اگر روزهای خاصی در پیش

نبود، بهترین نقشه محسوب می‌شد ولی...

پیرمرد سکوت کرد و پس از کمی تفکر و سکوت به سخن خود ادامه داد:

- بلی شاه من، پنج روز دیگر از هر سو روستاییان و چادر نشینان به سوی

شهر مازا کا می‌آیند. انبوه جمعیت چنان خواهد بود که دو هزار نفری که باید به شهر بروند به حساب نخواهند آمد. در وسط شهر میدانی بس بزرگ هست

که شما آن میدان را بسیار دیده‌اند.

گردیان خندید و گفت:

—بلی ارمانوس، من که بیگانه نیستم.

—چادرنشینان در بیرون شهر، کنار دروازه غربی چادر می‌زنند و روستاییان در سمت شمال. هر روز صبح آنها به شهر می‌روند و در میدان بزرگ گرد می‌آیند و اجناس خود را می‌فروشند. همین روزها از شهرهای اطراف فروشندگان دوره‌گرد و تجار کوچک نیز به مازاکا خواهند آمد و ما باید از این موقعیت استفاده کنیم.

ارمانوس سکوت کرد و مهرداد گفت:

—من هیچ از چنین روزی خبر نداشتم، بلی این بهترین موقعیت است. افراد را دو قسمت می‌کنیم، دسته‌ای از دروازه غربی و دسته‌ای از دروازه شمالی وارد شهر می‌شوند. پنج روز دیگر، ما تا آن روز کاری نداریم جز این که خود را از دید دشمن پنهان داریم.

مهرداد از جای برخاست و گفت:

—مهران، فردا من، تو، بارکا و داتام به شهر می‌رویم، باید وضعیت شهر را دید و با دقت مطالعه کرد.

گردیان گفت:

—بد نیست که یکی از مردان مرا برای راهنمایی همراه ببرید.

* * *

صبح زود مهرداد آماده حرکت شد. پنج اسب جلوی پوش بزرگ آماده کرده بودند و مهران، داتام، بارکا و مردی به نام اوبارس در کنار اسب‌ها ایستاده بودند. وقتی مهرداد از پوش بیرون آمد، داتام اسب او را پیش کشید و مهرداد سوار شد. دیگران نیز سوار شدند و از کوه به زیر آمدند.

مهران دشت فراخ را نشان داد و گفت:

—چه میدان خوبی برای تاخت و تاز سواران جنگی است.

-مهران عزیز، به زودی تو سواران خود را در این دشت به جولان در خواهی آورد، کمی صبر کن در این دشت و دشتهای دیگر.
سواد شهر از دور دیده می‌شد، آفتاب تازه می‌دمید. مهران روی به اوبارس کرد و گفت:

-تا شهر چقدر راه هست؟

-سه فرسنگ.

-پس باید سریع تر اسب راند.

بارکا گفت:

-رفقا فکر مرا هم بکنید، من در اسب سواری همان قدر استاد هستم که شما در کشتیرانی و دریانوردی.
مهران خنده‌ای کرد و گفت:

-اگر بخواهیم به میل تو اسب برانیم، ساعت‌ها در راه خواهیم بود.

مهرداد رود ایریس را نشان داد و گفت:

-فعلاً تا کنار رود آهسته می‌رویم.

بارکا گفت:

-بعد از رود هم آهسته خواهیم رفت، من هیچ نمی‌توانم خود را روی زین نگه دارم.

چون به رود رسیدند، راهنما نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

-از اینجا باید گذشت، آب بالاتر از زانوی اسب نیست.

داتام قبل از همه اسب به رود راند و دیگران در پی او وارد آب شدند و از

رود گذشتند. راهنما گفت:

-اکنون دو فرسنگ و نیم به شهر داریم.

مهرداد روی به بارکا کرد و گفت:

-آیا شوخی می‌کنی یا واقعاً نمی‌توانی اسب بتازی؟

-شاه من، شما خوب می‌دانید که من زاده دریا هستم، عمری را در کشتی

گذرانده‌ام و این دفعه سومی است که اسب سوار می‌شوم. آیا با دو دفعه سواری کسی سوار کار می‌شود؟

داتام خم شد و با یک حرکت بارکای غول‌پیکر را گرفت و جلوی خود نشاند. صدای خنده دیگران برخاست و داتام گفت:

- رفیق اینجا محکم بنشین، کار دنیا است، شاید روزی در دریا محتاج تو شدم، حال می‌شود تاخت کرد، تو هم رفیق اسب بارکا را یدک بکش.

مهرداد رکاب کشید و دیگران نیز به سوی شهر تاختند. چون به نزدیک شهر رسیدند مهران لگام اسبش را کشید. داتام بارکا را به زمین نهاد و گفت:

- خیلی سنگین هستی!

بارکا که پاهایش خواب رفته بود و به شدت درد می‌کرد، به سختی می‌توانست بایستد و لنگ‌لنگان به سوی اسب خود رفت، به کمک اوبارس سوار شد و سپس گفت:

- این آخرین سواری من خواهد بود قربان، خواهش می‌کنم مرا از این کارها معاف دارید، در دریا هرچه بگویید خواهم کرد.

مهرداد که برج و باروی شهر مازاکا را تماشا می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب.

- می‌بینی آقای من، معلوم است برج و باروها را تازه تعمیر کرده‌اند، این آقای آری‌برزن نیز می‌داند که پایه‌های تختش می‌لرزند.

از روی پل گذشتند و به شهر وارد شدند. مازاکا شهر کوچکی بود که بیش از بیست هزار نفر جمعیت نداشت، ولی خرابه‌های جنوبی و جنوب غربی شهر نشان می‌داد که روزی مازاکا شهر بزرگی بوده است.

در شمال شهر کاخ بزرگ سلطنتی واقع شده بود که مانند غده‌ای به شهر چسبیده بود. این کاخ از قدیمی‌ترین بناهای کاپادوکیه محسوب می‌شد و اقامتگاه حکام ایرانی کاپادوکیه و اجداد شاهان آن مملکت بود. کمی دورتر از

کاخ، در شمال غربی شهر دژ بزرگ زندان و سربازخانه بنا شده بود. خیابان وسیعی از جلوی سربازخانه و کاخ می‌گذشت و از یک طرف دیگر به دروازه غربی منتهی می‌شد. این خیابان با خیابان دیگری مستقیماً از دروازه شرقی به دروازه غربی امتداد داشت و یک دوزنقه درست می‌کرد. در وسط این دوزنقه میدان بزرگ شهر واقع شده بود که به وسیله خیابانی کوچکتر به دو ضلع شمالی دوزنقه متصل می‌شد و تا دروازه جنوبی امتداد یافته بود.

یک در بزرگترین کاروانسرای مازاکا به میدان و درهای دیگرش در خیابان شرقی و غربی باز می‌شد. این کاروانسرا روزگاری سربازخانه حکام کاپادوکیه بود و بعدها شاهان کاپادوکیه چون به سربازخانه‌ای بدان وسعت احتیاج نداشتند آن را به صورت کاروانسرا برای مسافرین و کاروان‌ها درآوردند. در این موقع که ما وارد این شهر می‌شویم کاروانسرای مزبور در اجاره مردی یونانی به نام فیلیپ است.

مهرداد و یارانش در جلوی این کاروانسرا از اسب فرود آمدند. مردی پیش دویند، اسب‌های آنها را گرفت و مرد دیگری جلورفت. تعظیمی کرد و گفت:

— آیا سروران من به اتاق احتیاج دارند؟

مهران گفت:

— بلی اتاقی لازم داریم. آیا غذا نیز خود شما دارید یا باید بیرون خورد؟
— بسته به میل آقایان است، چند قدم دورتر نهارخانه بزرگی هست که متعلق به صاحب همین کاروانسرا است، هم ممکن است در آنجا غذا خورد و هم به اتاق می‌آورند.

— بسیار خوب، اسب‌ها را مواظبت کنید تا ما بازگردیم.

مهران به مهرداد و بارکا پیوست. مهرداد گفت:

— پرویم به سوی قصر سلطنتی و زندان.

— آنگاه روی به اوبارس کرد و گفت:

— این همان میدانی است که فروشندگان جمع می‌شوند؟

- بلی قربان .

پس از پیمودن خیابان شمالی و جنوبی شهر به جلوی قصر رسیدند . مهرداد و مهران با دقت دیوارهای قصر شاه و زندان را تماشا کردند و سپس مهرداد گفت:

- برویم به کاروانسرا .

- وقتی به کاروانسرا باز گشتند مهران دستور نهار داد و بعد به اتاقی که بالای سردر کاروانسرا بود رفتند . پس از نهار مهرداد گفت:

- می‌توانیم یک کاروان به شهر بفرستیم، از انبار اسلحه‌ای که در شهر هست نمی‌شود استفاده کرد، ما می‌خواهیم دشمن را غافلگیر کنیم، اسلحه نیز به اندازه کافی داریم . اوبارس آیا مانعی دارد که مثلاً در یک روز سه کاروان بزرگ به شهر وارد شود؟

- در روزهای بازار عمومی نه .

- بسیار خوب مهران، علاوه بر کسانی که با روستاییان و چادر نشینان در روز موعده به شهر می‌آیند می‌توانیم سه کاروان نیز ترتیب دهیم و آنها را به شهر بفرستیم .

اوبارس گفت:

- ولی جلوی دروازه مأمورین شاه اموال تجار را بازرسی می‌کنند و به نسبت قیمت اجناس مالیات می‌گیرند .

- این بد نشد .

مهران گفت:

- همان نقشه اول خوب است .

نزدیک غروب آنها از شهر خارج شدند و به سوی کوهسار رفتند . چهار روز سپری شد . روز چهارم پاسی از شب گذشته سپهرداد و سوارانش به قرارگاه گردیان آمدند . افراد گردیان از دیدن آن سواران مسلح که همه بر اسب‌های نیرومند سوار بودند و برق نیزه‌هایشان لرزه بر دل جنگاوران نامی

می‌افکنند، قوی دل شدند. مهرداد در بالای تخته سنگی ایستاده بود، در کنار او گردیان و رجال کاپادوکیه، بارکا، مانن، لائوس و تولم دیده می‌شدند. سپهرداد در رأس سواران رسید و سلامی به شاه داد، در کنار او آرسن اسب می‌راند و در عقب آنها اسفندیار پرچم سواران را که عقابی در حال پرواز و از طلا بود در دست داشت.

گردیان بازوی مانن را فشرد و گفت:

— رفیق با این سواران فتح مازاکا کار آسانی است.

مهرداد به سوی او نگرست و گفت:

— با سپاه سوار که جز جنگ در صحرا کاری نمی‌دانند تسخیر یک دژ کار

آسانی نیست.

پس از این که سواران گذشتند مهرداد از سنگ فرو جست و به مهران که

پایین تخته سنگ ایستاده بود گفت:

— این پرچم عقاب را از کجا به دست آوردید؟

— قربان، این پرچم در خزانه نارسس بود.

سواران در دره میان دو کوه جای گرفتند. مهرداد و افسرانش در پوش

بزرگ جمع شدند. در پایین تپه و قرارگاه افرادی که می‌بایست به شهر وارد

شوند آماده حرکت بودند. بارکا و داتام پس از این که به وضعیت افراد خود

رسیدگی کردند به نزد مهرداد بازگشتند و بارکا گفت:

— قربان، ما دیگر کاری نداریم، همه چیز آماده است، چیزی به نیمه شب

نمانده، اگر اجازه بدهید ما حرکت کنیم.

— بسیار خوب، فراموش نکنید وظیفه شما این است که دروازه شرقی را باز

نگه دارید تا ما بتوانیم به شهر وارد شویم، شب بخیر.

— شب بخیر قربان .

آنگاه او و داتام به سوی افراد خود رفتند و کمی بعد صدای چرخ ارابه‌ها

و گردونه‌های آنان برخاست و افراد آنان به شکل دسته چادر نشین عازم شهر

شدند.

سپس مهرداد نقشه خود را برای سپه‌داد تشریح کرد و گفت:
- سپه‌داد شما به اتفاق گردیان با سه هزار سوار به سوی شهر می‌روید، البته باید طوری حرکت کنید که ساعتی پس از طلوع آفتاب از رود بگذرید. در این موقع اوبارس خود را به آری‌برزن می‌رساند و خبر نزدیک شدن نیروی شما را به او می‌دهد. مسلماً وقتی شما را با سه هزار سوار دید شجاعانه بیرون خواهد تاخت و شما پس از یک درگیری مختصر عقب می‌نشینید.
در این موقع مهران برخاست و گفت:
- شاه من نیمه شب شد، ما باید حرکت کنیم.

* * *

سپیده‌دم اوبارس خود را پشت دروازه شرقی مازاکا رساند و به شدت در را کوفت. اوبارس با چماق سنگین خود چنان به در می‌کوفت که صدای آن لرزه بر دروازه می‌افکند. او پی در پی در می‌زد و دروازه‌بانان را می‌خواند.
مردی غرغرنان در را گشود و فریاد زد:

- چه خبر است، هان؟

اوبارس گفت:

- خبری فوری برای شاه دارم، عجله کنید.

اوبارس از در کوچک گذشت. سربازی به سوی او دوید و گفت:

- چه خبری؟ چه شده، هان؟

- فوراً مرا به دربار ببرید، زود، زود.

- آخر برای چه؟

- مردک وقت می‌گذرد، عجله کنید.

دروازه‌بانان بی‌اعتنا به جوش و خروش او دروازه بزرگ را گشودند.
آفتاب کم‌کم بالا می‌آمد و اوبارس در دل گفت:
- کمی باید صبر کرد تا رفقای ما به شهر وارد شوند.

در این موقع مردی که معلوم بود فرمانده سربازان است از پله‌های ایوان زیر طاقی دروازه پایین آمد و گفت:

- چه خبر بود؟

سرباز اوبارس را نشان داد و گفت:

- این مرد موجب آشوب شده و می‌گوید خبری فوری برای شما دارد.

افسر نگاهی به اوبارس کرد و گفت:

- چه خبری؟

- آقای افسر من دیشب تا صبح دویده‌ام، حال شما می‌پرسید چه خبر. من

برای شاه خبر آورده‌ام، نه برای شما.

افسر شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- دیوانه!

- آقای افسر، دقت کنید، خطر بزرگی شهر و شاه ما را تهدید می‌کند من

هم اکنون می‌توانم به قصر شاه بروم و بوسیله یکی از حاجبان و یا افسران شاه

را مطلع کنم ولی میل دارم چون موجب زحمت شما شده‌ام به اتفاق به دربار

برویم تا شما نیز از زحمات من بهره‌ای برگیرید.

افسر کمی فکر کرد و سپس گفت:

- شنل مرا بیاورید.

یکی از سربازان شنل او را که سخت مندرس و فرسوده بود آورد و افسر

آن را به شانها افکند و گفت:

- برویم.

افسر و اوبارس به سرعت فاصله دروازه و قصر را پیمودند. آفتاب بالا

آمده بود و اوبارس، روستاییان و چادرنشینان را می‌دید که در شهر پراکنده

شده‌اند. احساس کرد در میان آنان یکی دو قیافه آشنا نیز دیده است و چون

نزدیک قصر شاه رسید، بارکا را دید که سبدی به دوش دارد. چشمکی به او

زد و با خود گفت:

- آمده‌اند، حال می‌توانند دروازه‌ها را ببندند.

آن دو به جلوی در کاخ رسیدند و افسر روی به اوبارس کرد و گفت:

- حال بگو موضوع چیست.

- ای مرد می‌خواهی پاداشی را که من باید بگیرم تو بگیری.

افسر غرشی کرد و به سوی در رفت و به افسری که در جلو در ایستاده بود

گفت:

- این مرد روستایی حامل خبر مهمی است، احمق می‌خواهد شخصاً به

اطلاع شاه برساند. باید کاری کرد او خبرش را به ما بگوید.

اوبارس که به فراست دریافت آن دو چه نقشه‌ای دارند، لبخندزنان به آن

دو نزدیک شد و ناگهان دوان دوان از در گذشت و در حالی که به سوی

عمارت می‌دوید فریاد زد:

- دشمن! دشمن! شاه را خبر کنید! دشمن رسید.

ناگهان از هر سو سربازان و اهالی قصر بیرون ریختند. اوبارس چنان فریاد

می‌زد و چنان می‌دوید که در یک دم محوطه جلوی کاخ مملو از سرباز و

مستخدم شد به طوری که آن دو افسر در وسط آنها گم شده بودند. هر کس

می‌کوشید که اوبارس را بگیرد و ماجرا را از او سؤال کند ولی اوبارس فریاد

می‌زد:

- به غیر از شخص شاه به کسی نخواهم گفت.

- در این موقع مردی شتابزده از پله‌ها فرود آمد همه در برابر او سر فرود

آوردند. آن مرد به سوی اوبارس رفت و فریاد زد:

- احمق چه می‌گویی؟ چرا فریاد می‌زنی؟ چرا آشوب به پا کرده‌ای؟

اوبارس آری برزن را می‌شناخت و آن مرد را نیز شناخت و دانست که او

حاجب شاه است ولی خود را به نادانی زد و به حاجب تعظیم کرد و گفت:

- شاه من، سلامت باشید. عده‌ای در حدود سه هزار سوار دیشب در کنار

دهکده ما منزل کردند. من از حرف آنها فهمیدم که گردیان خیال حمله به

شهر را دارد.

-- حاجب فریاد زد:

- چه می‌گویی احمق؟

- خلاف عرض نمی‌کنم، امر بدهید مرا زندانی کنند و اگر دروغ گفته بودم به دار بیاویزیدم و گرنه...

اوبارس حالتی طمع کارانه به خود گرفت و در چشمان حاجب خیره شد به طوری که حاجب خندید و گفت:
- خوب.

در همین موقع صدای فریادی از باروی دژ که متصل به دیوار قصر بود شنیده شد. حاجب به بالا نگاه کرد و گفت:
- چه خبر است؟

هنوز سخن او را کسی پاسخ نداده بود که دو مرد صف سربازان و کارکنان قصر را شکافتند و یکی از آن دو پیش آمد و گفت: "چه خبر است، این چه آشوبی است؟"

حاجب تعظیمی کرد و گفت:

- سردار این مرد مدعی است که گردیان با سه هزار سوار به سوی مازاکا می‌آید.

مردی که او را سردار نامیدند نگاهی به اوبارس کرد و گفت:

- از کجا و چگونه فهمیدی؟

اوبارس دهان گشود تا سخنی بگوید که در همین موقع سربازی شتابان به آنها نزدیک شد و فریاد زد:

- سردار، سرباز نگهبان دیوار دژ می‌گوید عده‌ای سوار در دامنه کنار رود دیده می‌شوند.

سردار روی به مردی که همراه او بود کرد و گفت:

- فوراً دروازه‌ها را ببندید. سربازان آماده شوند، عجله کنید.

- شپیور بزئید، زود.

آن مرد و سربازان هر یک به سوی دویند و سردار روی به اوبارس کرد و گفت:

- آنها را کجا دیدی؟ اسلحه آنان چطور بود؟ چند نفرند؟

- سه هزار نفر یا بیشتر، اطمینان دارم که از چهار هزار نفر بیشتر نبودند، همه سوار و سنگین اسلحه.
سردار گفت:

- بسیار خوب پاداش خوبی خواهی گرفت، پس از خاتمه جنگ پیش من بیا.

- آنگاه شتابان از پله‌های کاخ بالا رفت و حاجب نیز به دنبال او دوید. اوبارس قدم‌زنان از قصر خارج شد.

رو به روی در قصر بارکا و مانن نشسته بودند. اوبارس از کنار آنها گذشت، آن دو برخاستند و به دنبال او به راه افتادند. اوبارس در کوچهای پیچید و مانن به او رسید و گفت:

- چه شده؟

اوبارس به دیوار تکیه داد و گفت:

- از بس که داد زدم نفسم گرفت. دستور دادند دروازه‌ها را ببندند، آیا همه به شهر وارد شدید؟
- آری.

- خوب بیایید من شما را به جایی ببرم که می‌توان دشت را دید. داتام کجاست؟

- او در میدان شهر است. آن جا آن قدر شلوغ است که اگر ده هزار نفر در آن میدان جمع شوند کسی متوجه نخواهد شد.
- برویم، راه ما از میدان می‌گذرد.

وقتی به میدان رسیدند، مانن داتام رانشان داد و هر سه به سوی او رفتند.

داتام که در کنار دیوار نشسته بود به دیدن آنها برخاست و گفت:
- چه شده؟

- تمام شد، بیا برویم دشت را تماشا کنیم.

اوبارس به سوی کوچهای رفت و پس از این که مقداری راه پیمود جلوی دری ایستاد و از جیب خود کلیدی درآورد و در را گشود. وارد حیاتی شدند و از پلهها بالا رفتند و چون به بام رسیدند، اوبارس عمارتی برج مانند را نشان داد و گفت:

- آن بالا.

وقتی به بالای برج رسیدند داتام نگاهی به دشت کرد و گفت:
- بلی آنها هستند.

در این موقع صدای سم اسبها و حرکت سربازان شنیده شد و اوبارس گفت:

- سربازان از شهر خارج می‌شوند، ببینید.

سواران آری برزن به شتاب خیابان وسیع شهر را پیمودند و از شهر خارج شدند. داتام گفت:

- برویم، وقت کار است.

آنها به شتاب به سوی میدان شهر رفتند. در راه بارکا از اوبارس پرسید:

- مردم درباره گردیان و آری برزن چه فکر می‌کنند؟

اوبارس گفت:

- مردم با آری برزن موافق نیستند.

وقتی به میدان رسیدند هر چهار نفر سوتی کشیدند، به سوت آنان از هر گوشه پاسخ داده شد. طبق قرار قبلی، مردان آنان در سمت شرقی میدان جمع شدند و آنگاه به سرعت به سوی دروازه شرقی رفتند. در اطراف دروازه عده معدودی سرباز بود. داتام که جلوتر از همه می‌دوید، شمشیرش را که تا آن موقع زیر شنل بسته بود از غلاف کشید و فرمان حمله داد. در یک چشم به

هم زدن سربازان قلع و قمع شدند و دروازه به تصرف آنان درآمد. بار کا در کوچک دروازه را گشود و نگاهی به بیرون کرد.

وقتی سربازان آری برزن از شهر خارج شدند، سپهرداد لگام کشید و سربازانش نیز ایستادند. سربازان آری برزن تا فاصله هزار قدمی آنان تاختند. گردیان که در کنار سپهرداد ایستاده بود گفت:

— همه سنگین اسلحه هستند، در یک حمله ما را از بین می‌برند.

فرمانده سواران آری برزن نیز همین فکر را کرد و به افسرانش که در کنار او بودند گفت:

— آن دهقان بی شعور می‌گفت افراد گردیان سوار سنگین اسلحه هستند، در حالی که اینها سلاح کامل سواران سبک اسلحه را نیز ندارند.

آنگاه دستش را بلند کرد و فرمان حمله داد. بلافاصله سواران سپهرداد روی برگرداندند و به شتاب گریختند. سرعت آنان بیش از تعاقب‌کنندگان بود زیرا اسب‌های سواران آری برزن می‌بایست وزن سلاح سنگین سواران را هم تحمل کنند.

مهرداد و مهران در پشت درختان جنگل‌های جنوبی مواظب حرکات دشمن بودند. چون سواران دشمن از جلوی آنها گذشتند، به اشاره مهران، آرسن در بوق جنگی دمید و پنج هزار سوار از پشت درختان بیرون ریختند. صدای نعره جنگی آنان لرزه بر دشت انداخت و فرمانده سواران آری برزن وحشت‌زده لگام کشید و گفت:

— چه خبر است؟

یکی از سربازان گفت:

— سردار از عقب حمله می‌کنند.

فرمانده سواران دستش را بلند کرد و رکاب کشید. سوارانش به دنبال او نیم دایره‌ای دور زدند و رو به روی افراد مهرداد قرار گرفتند. سپهرداد که چنین دید روی به گردیان کرد و گفت:

- ما می‌توانیم آنها را دور بزنی و خود را به دروازه شهر برسانیم و شهر را تصرف کنیم.

- بد نیست.

در همین موقع مهران نیزه بلند خود را از نیزه‌دارش گرفت و برافراشت. فوراً سواران ردیف دوم نیزه‌ها را برافراشتند و سواران ردیف اول شمشیرها را از نیام کشیدند. مهران نگاهی به گردافکن که در سمت چپ او ایستاده بود کرد و گفت:

- عزیزم چه می‌بینی؟

- پیروزی بر دشمن.

- آرسن لبخندی زد و گفت:

- من هیچ موافق نیستم شاه در این نبرد شرکت کند.

مهرداد که در سمت راست مهران ایستاده بود و در عقبش پرچم عقاب او را سربازی به دست داشت گفت:

- نترس عزیزم.

آنگاه به سرعت نقاب کلاهخودش را پایین کشید و شمشیرش را بلند کرد و با صدایی چون غرش رعد فرمان داد و بتاخت.

سواران رکاب کشیدند، صدای سم اسب‌ها سکوت دشت را برهم زد. از سوی دیگر افراد آری‌برزن حمله کردند. دو سپاه چون دو صفحه فلز به هم برخوردند و صدای عظیمی از تصادم آنان برخاست.

در همین موقع سپه‌داد فرمان حرکت داد و به تاخت به سوی دروازه شهر رفتند. وقتی به صد قدمی دروازه رسیدند، بارکا در کوچک دروازه را گشود و سپه‌داد فریاد زد:

- بارکا در را باز کن.

بارکا عقب جست و به کمک دیگران دروازه را گشودند. گردیان و سپه‌داد جلوی دروازه لگام کشیدند و سپه‌داد روی رکاب برخاست و

گفت:

- گوش کنید! نباید کوچکترین لطمه‌ای به اهالی شهر برسد. فراموش نکنید که مجازات تعرض به اهالی مرگ است. ما آمده‌ایم که آنان را نجات دهیم. فهمیدید، شعار شما زنده‌باد گردیان. پیروز باد گردیان، وظیفه شما این است که دروازه‌ها را تصرف کنید. بارکاه راه بدهید. داتام تو هم پیاده‌ها را به بالای دیوارها بفرست.

سواران سپه‌داد در عقب او به شهر وارد شدند. صدای زنده‌باد گردیان، پیروزباد گردیان، مردم شهر را که تازه جسته و گریخته چیزی فهمیده بودند متوجه موضوع کرد. یک باره از هر سو صدای زنده‌باد گردیان برخاست. این صدا در قصر سلطنتی به گوش آری‌برزن رسید. او و حاجب که در اتاق بزرگ قصر منتظر خبر نبرد بودند، هراسان به یکدیگر نگاه کردند و آری‌برزن گفت:

-چه خبر است، گویا...؟

در همین موقع سربازان مهران با افراد آری‌برزن به شدت می‌جنگیدند. نیروی طرفین مساوی بود ولی سپاه آری‌برزن فاقد افرادی نظیر آرسن، گردافکن و مهران بودند. گلوهای آرسن به دستی تیر و به دست دیگر شمشیر گرفته بودند و سکاها با تبرهای سنگین خود دمار از دشمن برمی‌آوردند.

- آری‌برزن وقتی از شهر خارج شد متوجه میدان نبرد گردید و به حاجب که در عقب او اسب می‌راند گفت:

-سربازان من هنوز می‌جنگند ما بیخود گریختیم.
حاجب گفت:

-شاه من، شهر را تصرف کردند.

-به هر حال به سوی سربازان خود می‌رویم.

-نه شاه من، نه، باید به شهرهای دیگر رفت، به تیان یا آماسین.

در این موقع داتام از شهر بیرون تاخت و حاجب فریاد زد:

-شاه من ما را تعقیب می کنند.

آری برزن رکاب به اسبش کشید و به سوی میدان جنگ اسب تاخت. داتام که چنین دید به یکی از افراد خود گفت:

-باز گرد و به سپهرداد بگو فوراً عده ای کمک برای مهران بفرستد. به او بگو هزار تیرانداز با اسفندیار بفرستند و آنها از پهلو و از طرف جنگل به دشمن حمله کنند، عجله کن.

آن مرد به سوی شهر بازگشت و داتام رکاب به اسبش کشید و به سوی مهران تاخت. چون به آنها رسید در کنار یکی از سکاها لگام کشید و گفت:

-رفیق تبرت را بده.

آن سکا تبر خود را به او داد و گفت:

-داتام بدون سلاح به جنگ نرو.

-نترس.

آنگاه داتام نعره ای مخوف برآورد و حمله کرد. صدای او به گوش گردافکن رسید و او که در کنار مهرداد می جنگید گفت:

-شاه من به پیش، این داتام است که رسید، حال نبرد او را تماشا کنید.

-داتام صف سربازان خودی را شکافت و به مهران رسید. از یکی از گلوها شمشیری گرفت، به دستی تبرزین و به دستی شمشیر، غرشی چون تندر برآورد و به زبان سکایی فریاد زد:

-ای سکاها همت شما چه شد؟ این عروسان زیبا را از پیش بردارید.

از سوی دیگر گردافکن غرید و فریاد زد:

-حمله کنید، رفقا، رفقا.

سکاها یورش بردند. داتام به قلب دشمن زد و در کنارش آرسن تبر مخوفش را دور سر می گرداند و دشمن را روی هم می ریخت ولی افراد آری برزن پافشاری می کردند، بخصوص وقتی که شنیدند شاه به صفوف آنان

پیوسته است.

مهران که چنین دید روی به داتام کرد و گفت:
- کار سخت است، به عقیده من جای حيله جنگی است.
- نه، حمله کن، مهران، حمله کن.

آنگاه پرچم را از دست پرچم‌دار گرفت و گفت:

- مهران من پرچم را تا قلب دشمن پیش می‌برم، تو و آرسن در طرفین من
باشید، جنگ با گلواها را به یاد بیاور، دشمن را از وسط دو قسمت می‌کنیم.

دوباره حمله کردند، آن سه در کنار هم شمشیر می‌زدند و پیش می‌رفتند.
دستان آنها چون پره‌های آسیای بادی می‌چرخیدند و در میان دشمن فرو
می‌رفتند. سکاها در عقب آنها جلو می‌آمدند. از سوی دیگر مهرداد که در کنار
گردافکن می‌جنگید حمله را سخت کرد، گردافکن به نشاط درآمده بود.

دلیری مهرداد سلحشور پیر را به وجد در آورد و چون پیلی مست می‌جنگید
و صفوف دشمن را درهم می‌ریخت. مهرداد دید که در دست گردافکن جز
قبضه تبر چیزی نیست. بدنش لرزید و فریاد زد:

- گردافکن عقب بنشین، شمشیر مرا بگیر.

گردافکن خنده‌ای کرد، دست پیش برد و مچ دست سواری از مردان
دشمن را گرفت، پیش کشید و فشرده و شمشیرش را از دستش بیرون آورد و
بر فرقهش کوفت. مهرداد از شعف قهقهه زد. در همین موقع اسبش
سکندری خورد و مهرداد را بر زمین زد. گردافکن از اسب فرو جست و در
کنار او قرار گرفت. سواران دشمن حمله کردند ولی گردافکن اسبی را
پیش کشید و مهرداد سوار شد.

در همین موقع صدای هلهله سکاها برخاست و گردافکن فریاد زد:

- قربان، دشمن فرار می‌کند! این صدای پیروزی است، آه در عمرم صدها

بار این منظره را دیده‌ام.

سلحشور پیر بر روی اسب جست و شمشیرش را دور سر گرداند و فریاد

زد:

-حمله کنید.

افراد آری برزن عقب نشستند. گردافکن پرچم عقاب را به مهرداد نشان داد و گفت:

-آقای من این پرچم شما است که در دست... آه این داتام است! خود اوست پسر شیرمردم! ببین شاه من، ببین چه می کند! ببین، ای اهورمزدا، ای مهرروزان، ای پیروزی دهنده جنگاوران، تو را سپاس که جوانی خود را در پسر بزرگم دیدم. ببین جانم چه می کند، چه می کند آن در کنارش مهران آن شیر شرز و آرسن گلوا، او هم دیوپیکر عجیبی است! شاه من همه رفتند، من و شما ماندم، شاه من ببین دیگر در اطراف ما کسی نیست.

در همین موقع سواران کمکی که در رأس آنان اسفندیار می آمد رسیدند. گردافکن فریاد زد:

-اسفندیار دشمن می گریزد، با تیر دلدوز دمار از آنان بر آر. ببین پرچم عقاب نشان مهرداد را که در دست برادرت جلو می رود، حمله کن. اسفندیار کمانش را از پشت برداشت. سوارانش نیز به او تاسی کردند.

اسفندیار فریاد زد:

-حمله کنید.

دشت از فراریان و تعاقب کنندگان پوشیده بود، آری برزن در رأس سوارانش می گریخت. سپهرداد یالای برج قصر میدان نبرد را تماشا می کرد و چون دید سواران دشمن به سوی کوه های شرقی که پناهگاه آنان بود می گریزند به یکی از مردانش که در کنار او بود، گفت:

-فوراً سواران را به دشت ببرید، بوق جنگی را بزنید.

خود او به سرعت از برج پایین رفت و بر اسب سوار شد و گفت:

-به دشت بریزید و نگذارید دشمن فرار کند.

قبل از همه از شهر بیرون تاخت و جلوی دروازه ایستاد. سوارانش از هر سو

بدو پیوستند. روی به سوارانش کرد و گفت:

-نباید گذاشت دشمن به سوی جنوب برود و به شهرهای دیگری پناه ببرد.

سواران دشمن ابتدا به سوی شرق رفتند و بعد دوری زدند و راه غرب را پیش گرفتند. سواران سپهرداد راه را بر آنان بستند. سپهرداد تیر و کمانش را به دست گرفت و گفت:

-با تیر.

وقتی دشمن نزدیک شد، سواران سپهرداد بر آنها باران تیر باریدند. افراد آری برزن عقب نشستند و به دامنه کوه پناه بردند. افراد مهران به سپهرداد پیوستند و آنان را محاصره کردند. مهران اشاره‌ای به افراد خود کرد، آنها در جای خود ایستادند. مهران کمی پیش راند و فریاد زد:

-رفقا، جنگ تمام شد، شهر را تصرف کردیم. اگر تسلیم شوید جان شما در امان است، و گرنه...

به افراد خود اشاره کرد، همه کمان‌ها را به سر دست گرفتند و مهران گفت:

-از این رگبار تیر نجات نخواهید یافت، اسلحه خود را به زمین بریزید، تسلیم شوید.

سواران آری برزن کمی تأمل کردند. مهران فریاد زد:

-عجله کنید و گرنه دستور حمله می‌دهم.

-سواران آری برزن به سرعت اسلحه را از خود دور کردند و از اسب‌های خود فرود آمدند. مهران گفت:

-اسب‌ها را رها کنید، در سمت راست جمع شوید.

آنها اطاعت کردند و آنگاه مهران روی به افراد خود کرد و گفت:

-اسب و سلاح آنها را جمع کنید.

سپس افراد دشمن را در میان گرفتند و به سوی شهر رفتند. بین راه به

مهرداد و گردافکن برخوردارند. مهران پیش تاخت و گفت:
 - شاه من، کار تمام است، حالا شما باید در رأس سربازان خود به شهر
 وارد شوید.

آنگاه روی به داتام کرد و گفت:

- به تاخت به شهر برو و به گردیان و بارکا خبر بده.

داتام رکاب به اسب کشید و به تاخت دور شد. مهران افراد خود را دو
 قسمت کرد و اسرا را در وسط قرار داد. افراد سپهرداد که اسبها و اسلحه اسرا
 را حمل می‌کردند، در عقب قرار گرفتند، مهرداد در اول صف و در طرفین او
 مهران و سپهرداد و در عقب آرسن که پرچم جنگی را به دست داشت ایستاد و
 آنگاه فرمان حرکت داده شد.

ساعتی از ظهر گذشته بود، سواران آهسته آهسته به سوی شهر می‌رفتند. از
 سوی دیگر به دستور گردیان جارچیان اهالی شهر را دعوت می‌کردند که به
 پیشباز ارتش فاتح بروند. گردیان که در این مدت رجال کاپادوکیه را از
 زندان نجات داده بود، دستور داد که آنها با همان وضع و لباس به پیشباز
 بروند و خود او در رأس آنان قرار گرفت. در عقب آنها بارکا و افرادش
 بودند و آخر از همه اهالی شهر می‌آمدند. آنها وقتی از شهر خارج شدند که
 موکب مهرداد و سربازانش به صد قدمی دروازه شهر رسیده بودند.

گردیان به تاخت پیش رفت و جلوی مهرداد از اسب پایین جست و گفت:

- قربان، شهر ما را کافر افتخار دارد که ناجیان خود را بپذیرد و من تاج

سلطنت کاپادوکیه را به ناجی وطن خود تقدیم می‌کنم.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- برادرم، دوستی و برادری تو و دو ملت پنت و کاپادوکیه برای من کافی

است و امیدوارم که به کمک هم، دشمنان دو ملت را به زانو درآوریم، سوار

شوید دوست من تا به اتفاق هم به شهر برویم.

در یکی از اتاق‌های کاخ سلطنتی شهر مازاکا، مهران و سپهرداد رو به روی مهرداد که روی تختی نشسته بود، ایستاده بودند. کمی دورتر از آنها گردیان روی تختی نشسته بود، داتام که گزارش تعقیب آری‌برزن را می‌داد سکوت کرد و مهرداد گفت:

- او به پرکام رفت، بسیار خوب، شاید امیدوار است اربابان رومی او وی را دوباره به سلطنت کاپادوکیه برسانند.
داتام گفت:

- شاید، او در هیچ نقطه‌ای نتوانست استراحت کند، فقط می‌توانست اسب‌هایش را عوض کند. تمام همراهانش از حرکت باز ماندند و گرفتار شدند. شهرهای بین راه نیز هیچ یک او را راه ندادند، فقط در تیانا توانست چند دقیقه‌ای بماند.

مهرداد رو به گردیان کرد و گفت:

- بدین ترتیب کار تمام است، دیگر لزومی ندارد که ارتش ما در مازاکا بماند، آیا لزومی می‌بینید؟

- نه شاه من، شما کارهای مهمتری دارید و من برای این که بتوانم در مقابل حملات دشمنان مقاومت کنم، ارتش ملی را احضار خواهم کرد ولی لازم است این ارتش تربیت شود و ما برای این کار افسر نداریم.

مهرداد روی به سپهرداد کرد و گفت:

- سردار، آیا می‌توانیم افسران مورد احتیاج گردیان را تأمین کنیم؟

- نه قربان، ما فقط می‌توانیم سیروس را برای این کار اختصاص بدهیم.

- سیروس به تنهایی کافی نیست.

گردیان گفت:

- کافی است شاه من، شما یک نفر به ما بدهید که بتواند روحیه آن را داشته باشد که شب و روز با سربازان سر و کله بزند، بقیه کار را من درست می‌کنم. عده‌ای از جوانان ورزیده را در اختیار او می‌گذارم که آنها را برای

افسری سپاه تربیت کند و خود نیز به او کمک می‌کنم وانگهی، ما سرباز قدیمی زیاد داریم و زود می‌توانیم آنها را آماده کنیم که بتوانند واحدی را اداره کنند. ما اگر بخواهیم یک ارتش چریکی داشته باشیم زیاد مهم نیست، نظر من این است ارتشی به سبک ارتش روم تربیت کنیم.

- متشکرم قربان .

آنگاه مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- آن عده‌ای که قرار بود به شهرها و دهات پنت بفرستیم انتخاب کردید؟
- آری قربان ، تولم و لائوس با آنها مشغول مذاکره‌اند و راه کار را به آنها می‌آموزند.

مهرداد برخاست و گفت:

- برویم آنها را ببینیم.

در باغ وسیع شمالی قصر سلطنتی، دو هزار مردی که قرار بود در شهرها و دهات پنت مردم را به قیام تحریک کنند گرد آمده بودند. لائوس آنها را به دسته‌های ده نفری تقسیم و برای هر دسته یک رئیس معین کرده بود. این دسته‌ها هر کدام جدا جدا گرد هم جمع شده بودند و رؤسای آنان برای آنها نقشه عمل را تشریح می‌کردند. وقتی مهرداد و همراهانش وارد باغ شدند، لائوس و تولم جلو رفتند. مهرداد در میان آنها تا کنار استخر بزرگ باغ رفت و در آنجا روی نیمکتی چوبین نشست و گفت:

- آیا کار شما تمام نشده؟

- چرا شاه من، ما دویست نفر از این عده انتخاب کردیم، صد نفر من برداشتم و صد نفر تولم. آن وقت روش کار را که با مشورت شما تعیین شده بود به آنها آموختیم و حالا این دویست نفر هر یک ده نفر را رهبری می‌کنند و اکنون دو روز است آنچه را که ما به آنها آموخته‌ایم به افراد خود می‌آموزند. صد نفر از آنها نقش رابط را به عهده دارند، ما دستورات را به وسیله آنها ابلاغ می‌کنیم. گمان نمی‌کنم با وضعی که در پنت هست کار ما زیاد طول بکشد،

به طور قطع تا پایان زمستان مردم برای قیام حاضر خواهند شد.

-متشکرم لائوس.

-من و تولم به سینوب می‌رویم، بعد تولم به تراپزوس خواهد رفت زیرا ما فکر کردیم برای سرعت عمل پنت را به دو قسمت تقسیم کنیم، قسمت شرقی که مرکزش تراپزوس باشد و مرکز قسمت غربی شهر سینوب. تولم شرق را اداره کند و من غرب را و هر دو با پیک‌هایی که تعیین خواهند شد با شما تماس خواهیم گرفت.

در این موقع بارکا به همراه مردی گردآلود نمایان شد. مهرداد گفت:

-این مرد کیست؟

آن دو پیش آمدند و مهرداد خنده کنان گفت:

-ماراک تویی!؟

-بلی قربان .

ماراک نامه‌ای به مهرداد داد و گفت:

-ده روز پیش سوفوکل وارد بیزانس شد و من در خانه اسپارتاکوس بودم و انتظار او را می‌کشیدم. سوفوکل این نامه را نوشت و دستور داد فوراً آن را به شما برسانم.

مهرداد نوار نامه را گشود. سوفوکل نوشته بود:

-شاه من، امیدوارم که کار گردیان تمام شده باشد. من امروز

از تراکیه رسیدم، مدت‌ها با ژتربیک شاه تراکیه سر و کله زدیم. او

نمی‌خواست قبول کند که لیزی‌ماک دروغ گفته و گلوها بی‌تقصیر

بوده‌اند، بالاخره دیوفانت خشمگین شد و چنان بر سر او فریاد زد که

من وحشت کردم و گفتم کار تمام است و این شهریار وحشی ما را

خواهد کشت ولی چنین نشد و دیوفانت به او فهماند که اشتباه

می‌کند. به هر حال ژتربیک قول داد که از کمک به لیزی‌ماک

خودداری کند، ما به همین اندازه اکتفا کردیم و نخواستیم از او کمک

بگیریم. سپس ما به کریمه^۱ رفتیم. یونانیان کریمه وضع بدی دارند از هر طرف مورد حمله سکاها و ماساژت‌ها قرار گرفته‌اند. همانطوری که دیوفانت می‌گفت، آنها کاملاً آماده قبول شما هستند و آرزو دارند که شاهی داشته باشند تا آنان را از حملات وحشیان حفظ کند. اکنون من در بیزانس هستم. دو روز دیگر به آتن و از آنجا به قرارگاه می‌روم و در آنجا من بارکا را خواهم دید و راجع به کشتی‌سازی و بندری که برای این کار در نظر گرفته شده، صحبت می‌کنم. بندر هراکله از همه‌جا برای این کار مناسب‌تر است. اگر بارکا پیش شما است او را به قرارگاه بفرستید.

جان نثار سوفوکل

مهرداد نامه را لوله کرد و به مهران داد و گفت:

- بارکا، چند روز دیگر سوفوکل به قرارگاه می‌آید. او بندر هراکله را در کریمه برای کارهای کشتی‌سازی در نظر گرفته، به عقیده من جای مناسبی است، در آن جا کشتی‌های خوبی می‌سازند. باید هر چه زودتر به قرارگاه بروی و از آن جا به هراکله عزیمت کنی.

- زنان را چه باید کرد؟

- تصمیم گرفتیم آنها را به نزد خانواده سپهرداد و دیگران بفرستیم، آنجا از همه حیث امن است. چند نفر از افراد مهران را همراه می‌بری و زنان را با آنها به سوی ما می‌فرستی. خودت به سوی هراکله حرکت می‌کنی، مانن نیز با تو خواهد بود. اقلأ صد کشتی می‌خواهم و برای آنها ملاح و پاروزن اجیر نه غلام، اینها را باید خودت ترتیب بدهی.

مهرداد برخاست و دستش را روی شانه بارکا نهاد و گفت:

- من در این کار دخالتی نخواهم کرد، جز این که یک ماه دیگر برای تو پول می‌فرستم، به شرطی که یکی از کشتی‌های کوچک خود را به دهکده

ساحلی کارج بفرستی، به خانه مردی به نام کلیتوس. داتام در آنجا خواهد بود، برو، دریا سالار عزیزم.

برقی در چشمان بارکا درخشید. مهرداد او را در آغوش کشید و گفت:

- تو و مانن باید یک نیروی دریایی قوی برای من درست کنید. در موقع بیکاری افراد را تربیت کنید. نیروی دریایی ما افسر لازم دارد. برو رفقا را جمع کن و پیش من بیایید تا من از همه وداع کنم، برو جانم.

بارکا تعظیمی کرد و رفت. سپس مهرداد روی به لائوس کرد و گفت:

- شما چه وقت آماده می‌شوید؟

ما آماده‌ایم.

- چه وقت حرکت می‌کنید؟

- فردا صبح.

- بسیار خوب، اسفندیار همراه شما خواهد آمد تا شما را با دوستانی که در

پنت داریم آشنا کند، همه دو هزار نفر یک باره حرکت می‌کنید؟

- نه از امروز بعد از ظهر، دسته دسته حرکت خواهند کرد تا فردا ظهر.

- خیلی خوب.

سپس روی به مهران کرد و گفت:

- دوست من، آیا فکر می‌کنی که لیزی‌ماک و متحدینش در زمستان به

ایالات آسیایی روم حمله کنند؟

- اگر واقعاً چنین خیالی داشته باشند باید زمستان حمله کنند زیرا رومی‌ها

نمی‌توانند در فصل زمستان نیروی کمکی به پرکام بفرستند، در این فصل غالباً

دریا کولاک و توفانی است.

مهرداد از جای خود برخاست و گفت:

- آیا می‌توانیم زمستان را در جنگل به سر ببریم؟

- جنگل از کوهستان برای ما بهتر است، آذوقه به اندازه کافی داریم،

گلوها چادرهای زمستانی دارند و اگر پانصد کلبه چوبی نیز بنا کنیم، می‌توان

به نحوی زمستان را گذراند.

مهرداد در حالی که به سوی عمارت باغ می‌رفت، به مهران و سپهرداد که در عقب او می‌آمدند گفت:

— اگر لیزی‌ماک و متحدینش موفق شوند و پرکام را تصرف کنند وضع ما وخیم خواهد شد. ما ناچار با چهار شاه و مملکت باید بجنگیم و با نیروی فعلی نیز قادر نخواهیم بود لیزی‌ماک را از پنت برانیم، می‌فهمی سپهرداد عزیزم؟

— آری قربان، تنها راه علاج این است که از اقوام ساحل دریای پنت عده‌ای سوار استخدام کنیم.

— نه دوست من، افراد بیگانه در پنت کم نیستند، اینها برای ما خطرناک خواهند بود وانگهی، چقدر سرباز باید استخدام کرد تا بتوان ارتش منظم و ورزیده لیزی‌ماک را شکست داد؟ جنگ تنها زور بازو و شجاعت نیست، جنگ شرایط دیگری دارد. برای مغلوب ساختن ارتش لیزی‌ماک ما به پنجاه‌هزار سوار جنگی که اقلأ شش ماه با آنها سر و کله بزنیم و برای نبرد آماده کنیم احتیاج داریم. از کجا می‌توان این عده را به دست آورد؟ در کجا می‌شود آنها را تربیت کرد؟ اینها مسائلی است که نمی‌توان نادیده گرفت.

گردیان جلوی پله‌های قصر ایستاده بود، مهرداد بازوی او را گرفت و گفت:

— دوست من، ما باید به پنت بازگردیم، آیا به وجود سربازان من احتیاجی هست؟

— نه قربان، شما کارهای بزرگتری در پیش دارید و فعلاً برای من دشمنی در پیش نیست. به زودی ما افراد لازم را برای دفاع از خود تربیت می‌کنیم، تا بتوانیم ارتشی برای حمله درست کنیم.

مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

— پس دوست من، به داتام دستور بدهید سواران را به پنت ببرد. فقط پنجاه

سوار بمانند که همراه ما باشند.

گردیان نگاهی به مهران کرد و گفت:

— سردار، می‌خواهم از شما خواهش کنم تا استدعای مرا به شاه بقبولانید.
هر سه در چهره مردانه و پراز صفا و صداقت گردیان نگاه کردند و او
گفت:

— قربان، کاپادوکیه از آن شما است. چرا به جنگل‌ها پناه می‌برید و خود
و افراد خود را رنجه می‌دارید؟ آیا کاپادوکیه نمی‌تواند افتخارپذیری مهرداد عزیز
و سربازان او را داشته باشد؟ "

مهرداد بازوی گردیان را گرفت و گفت:

— برادرم، از تو متشکرم ولی باید این نکته را در نظر داشته باشی که در این
جا سربازان من به تن‌آسایی خو خواهند گرفت ولی در آنجا با سختی بیشتر
آشنا می‌شوند و علاقه آنان به راندن دشمن و به دست آوردن یک زندگی آرام
و فرصت یک استراحت ممتد بیشتر می‌شود. برای این است که من جنگل‌های
پنت را ترجیح می‌دهم وانگهی، ما هر روز با دشمن کار داریم، متشکرم
گردیان عزیز.

مهرداد سکوت کرد و مهران گفت:

— قربان، بارکا به سوی ما می‌آید، گویا عازم حرکت هستند.

مهرداد از پله‌ها پایین آمد و بارکا گفت:

— قربان، ما حرکت می‌کنیم، همان طور که دستور دادید افراد منتظرند.

— برویم.

آنها از دری که در گوشه باغ بود به سربازخانه شهر وارد شدند. افراد
بارکا در آنجا جمع بودند. چون مهرداد به آنها نزدیک شد، همه بر پای
خاستند و مهرداد در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— رفقای عزیز، شما عازم یک مسافرت طولانی و انجام یک مأموریت
مشکل هستید. ما به نیروی دریایی نیرومندی که بتواند منافع ما را در دریای

پنت حفظ کند محتاجیم و هیچ کس شایسته‌تر از شما دوستان و یاران قدیمی من برای این کار نیست. زنان و اطفال شما در محل مطمئنی نگاهداری خواهند شد. من امیدوارم که شما بتوانید این وظیفهٔ مهم را انجام دهید. بارکا رئیس محبوب شما فرمانده نیروی دریایی پنت خواهد بود و مانن معاون اوست و من به بارکا دستور دادم که افسران مورد احتیاج خود را از میان شما انتخاب کند. مهرداد سکوت کرد. یکی از پیرمردان دسته بارکا گفت:

- آقای من، ما تا دیروز دزدان دریایی بودیم و امروز افتخار داریم که افراد و افسران نیروی دریایی پنت باشیم، همچنان که در گذشته دوست غمخوار و یار شما بودیم بعد از این هم خدمتگزار شاهی باشیم که سال‌ها دوش به دوش ما دریاها را پیموده و در میان ما نشو و نما کرده.

مهرداد در حالی که دست خود را روی شانهٔ او می‌گذاشت گفت:
- رفیق عزیزم؟ ما همیشه دوست و رفیق صمیمی یکدیگر خواهیم بود و این دوستی و اتحاد موجب خواهد شد که مشکلات را از پیش برداریم، این طور نیست دریا سالار عزیزم؟
بارکا لبخند زنان گفت:

- آری قربان، حال آیا اجازه می‌دهید که حرکت کنیم؟
- آری بارکا، بروید ولی می‌خواستم از تو خواهشی بکنم. من فکر می‌کنم بهتر است ماراک را با یک کشتی کوچک به دهکده ساحلی کارج بفرستی. ما به یک کشتی کوچک برای برقراری ارتباط احتیاج داریم.
- اطاعت می‌کنم قربان،

مهرداد روی به ماراک کرد و گفت:
- درست یک ماه دیگر در دهکده کارج به خانه مردی به نام کلیتوس بیا و در آنجا بمان. کشتی نیز در ساحل خواهد ماند و اگر احتیاجی بود به تو مراجعه خواهند کرد.

- بسیار خوب شاه من.

- بار کا گفت:

- رفقا حرکت کنیم.

آنگاه او دست مهرداد را بوسید و به همراه افرادش از قلعه خارج شد. سپس مهران به داتام که در کنار او ایستاده بود گفت:

- ما هم می‌رویم داتام، افراد را جمع کن و به اتفاق آرسن به سوی قرارگاه بروید. فقط پنجاه سوار و کلون را بگذار که همراه ما باشند.

داتام نگاهی به خورشید کرد و گفت:

- اگر زود حرکت کنیم دو روز دیگر به قرارگاه می‌رسیم.

- کاری ندارید؟ مگر افراد در شهر پراکنده نیستند؟

- آری، ولی می‌شود فوراً آنها را جمع کرد.

- بسیار خوب دیگر منتظر دستوری بعدی مان، فوراً حرکت کن. وقتی به

قرارگاه رسیدی سواری به کوهستان بفرست و دستور بده برای صد خانوار که بزودی به آنجا خواهند پیوست، و سائل زندگی تهیه کنند.

داتام دور شد و مهران به مهرداد پیوست. مهرداد گفت:

- سپهرداد میل دارد که پیشنهاد گردیان را قبول کنیم و در کاپادوکیه

بمانیم ولی من معتقدم که جنگل بهتر است بخصوص که میل ندارم کسانی بگویند که روزی گردیان مهرداد را پناه داد.

سپهرداد گفت:

- شاه من این چه حرفی است! شما به ضرب شمشیر او را به سلطنت

رساندید، او به شما پناهنده شد.

- با وجود این سپهرداد عزیزم، من که می‌خواهم برتر از همه شاهان وابسته

اطراف باشم، نمی‌توانم خود را مدیون آنها بسازم. نه برویم حتی بدم نمی‌آمد که امروز همراه افراد داتام می‌رفتم، ماندن ما در این جا سودی ندارد، مهران

می‌شود حرکت کرد. هان؟

- بلی قربان.

— بسیار خوب، به داتام بگو ما هم با آنها خواهیم بود.

فصل هشتم

مادر و فرزند

میکنده دیمتریوس خلوت شده بود. شب به نیمه می‌رسید و مشتریان و میخواران به سوی خانه‌های خود رفته بودند. دیمتریوس روی نیمکتی کنار میز طویل می‌کنده‌اش نشسته و چشمانش را بسته بود. حالت دستان و سر او نشان می‌داد که در خواب عمیقی فرو رفته ولی در حقیقت او خواب نبود بلکه با دقت سخنان سه نفر نیمه مست را که در نزدیکی او به میخواری مشغول بودند گوش می‌داد.

یکی از آن سه نفر که از دو نفر دیگر به دیمتریوس نزدیکتر بود می‌گفت:
- بلی این قرار را گذاشتند، دو ماه دیگر ارتش لیزی‌ماک عازم مرزهای بی‌تی‌نیه خواهد شد و به سربازان نی‌کومد خواهد پیوست. روزی که سربازان آنها وارد پرکام شوند، آنتیوکوس نیز از کوهستان جنوبی پرکام عبور خواهد کرد و آنها در دشت شرقی پرکام به هم می‌پیوندند و به ارتش روم حمله خواهند کرد.

یکی از هم‌پیمالهای او گفت:

- تو چگونه به این موضوع پی بردی؟

می‌دانی که من در خدمت برزین هستم و او از محارم لیزی‌ماک است.

برزین کسی بود که از طرف لیزی‌ماک مأمور مذاکره با آریستونیک و نماینده آنتیوکوس شد. من هم همراه او بودم، ما در یک معبد ویران نزدیک شهر پرکام با آنها ملاقات کردیم. راستی هیچ می‌دانید که آن معبد مدتی خفاگاه مهرداد ششم بود؟

—مهرداد، مگر او زنده است؟

—آری او زنده است من از زبان آریستونیک شنیدم و گویا آن دو با هم مخالف نیز هستند.

نفر سوم که تا آن دم ساکت بود گفت:

—مراقب باش، ممکن است این پر حرفی به قیمت جان تو تمام شود.

مخاطبش نگاهی به اطراف کرد و گفت:

کسی نیست، این دیمتریوس هم که به خواب رفته و گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست.

—به هر حال تو عادت داری که زیاد حرف بزنی. حال اینجا کسی نیست ولی تو مردی هستی که در هر جا مستعمی پیدا کنی پر حرفی خواهی کرد، برخیز برویم.

هر سه برخاستند و یکی از آنها سکه‌ای روی میز انداخت و در پی رفقاییش از در خارج شد و آهسته گفت:

—شهریار، قند در دل دیمتریوس آب شد.

—بلی قربان، او اکنون مردی را به یونان می‌فرستد.

نفر سوم که کسی جز لائوس نبود گفت:

—ممکن است با کبوتر قاصد خبر بدهد.

—شاید، به هر حال مقصود ما برآورده شد.

آن سه فاصله میخانه دیمتریوس و خانه برزین را به سرعت پیمودند و چون وارد خانه شدند، برزین را دیدند که در ایوان نشسته و منتظر آنها است.

مهرداد جلوی ایوان نشست و به ستون تکیه داد و گفت:

- ما کار خود را تمام کردیم، تو چه کردی؟

- آقای من، خبر صحیح است، شاید بیست روز دیگر ملکه مادر شما با لیزی ماک ازدواج کند و لیزی ماک رسماً تاجگذاری خواهد کرد.
مهرداد غرید و گفت:

- زن ملعون!

- قربان!

مهرداد با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت:

- می فهمم چه می خواهی بگویی، برزین. آری او مادر من است ولی مادری که جز خیانت و ستمگری، جز نادرستی و روسپی گری از او کاری ساخته نیست. بلی مادر من است، گوش کن برزین، باید این توطئه جدید را خنثی کرد. هر چند لیزی ماک تاجدار با لیزی ماک بی تاج برای ما فرق ندارد ولی این عمل در کارهای بعدی ما بی تأثیر نخواهد بود.

- بلی موثر است، شنیدم پس از خاتمه مراسم ازدواج ملکه نطقی خواهد کرد و ضمن نطق خود می گوید که چون تاج و تخت پنت بدون وارث است و این برای آتیه مملکت شایسته نیست لذا او برای حفظ استقلال پنت تاج سلطنت را به شوهر عزیزش لیزی ماک تقدیم می کند و سپس به دست خود تاج را بر سر لیزی ماک خواهد نهاد. کوشش آنها این است که تخت و تاج پنت را بدون وارث معرفی کنند.

برزین سکوت کرد و مهرداد در حالی که او را نگاه می کرد به فکر فرو رفت. بهرام سفره را گشود و شام آورد. مهرداد همان طور در فکر بود، شام خورد و دیگران نیز سکوت او را محترم شمردند و نخواستند رشته افکار او را بگسلند. چون سفره جمع شد، مهرداد گفت:

باید جلوی آنها را گرفت. چند روز دیگر ازدواج می کنند؟

- بیست روز.

مراسم ازدواج در کجا برپا می شود؟

- هنوز معلوم نیست، یا در معبد و یا در قصر ملکه.
 - لائوس از مردانت چه خبر داری؟
 - وضع بد نیست، همه در محل مأموریت خود مشغولند.
 - بسیار خوب برزین کاغذ و قلم بیاور.
 برزین کاغذ و قلم آورد و مهرداد گفت:
 - لائوس بنویس.

« هموطنان، می‌کوشند که به شما بفهمانند تاج و تخت پنت بدون وارث است. آنها خیال می‌کنند که توانسته‌اند مرا به قتل برسانند ولی باید به شما اطلاع بدهم که نقشه خائنانه لیزی‌ماک نقش بر آب شد و من، یعنی مهرداد ششم پسر مهرداد پنجم و وارث تاج و تخت پنت زنده هستم. دوستان وفادار و یاران عزیز من، مرا از مرگ فجیعی که لیزی‌ماک برایم تهیه دیده بود نجات دادند.

لیزی‌ماکی که پدرم را کشت و به کمک مادرم در صدد کشتن من برآمده، حال می‌خواهد صاحب تاج و تخت پنت شود. هموطنان، من مصمم هستم که حق خود را به دست آورم. من تا آخرین نفس با لیزی‌ماک جنایتکار و دستیاران او مبارزه خواهم کرد و انتظار دارم هموطنان عزیزم مرا در این راه کمک و همراهی کنند.

مهرداد ششم

- لائوس فوراً از روی این اعلامیه چند نسخه تهیه کن و به سر دسته‌ها بده و بگواز روی آن رونوشت بردارند و به دیوارهای شهرها و دهات بیاویزند. باید تا پنج روز دیگر همه مردم پنت از مفاد این اعلامیه مطلع شوند. رفقای ما باید هوشیار باشند زیرا این اعلامیه مورد بحث واقع خواهد شد و آنها باید در این بحث‌ها شرکت کنند تا بتوانند مردم را برای قیام آماده سازند.

برزین مقداری کاغذ جلوی لائوس نهاد و مهرداد گفت:

- اما این کافی نیست، ما باید مانع ازدواج لیزی‌ماک و لاودیس بشویم و تنها راه موفقیت این است که بتوانیم مادرم را برابیم.

شهریار گفت:

- چگونه ممکن است، این کار شدنی نیست.

مهرداد نگاهی به برزین کرد و گفت:

- ممکن نیست برزین؟

- چرا، البته اگر راه مخفی نبود نمی‌توانستیم موفق شویم.

- پس تو این راه را می‌دانی؟

- آری سیروس به من آموخت.

- بسیار خوب ما از این راه وارد قصر می‌شویم و مادرم را می‌برابیم و او

را به جنگل می‌بریم. وقتی او نبود تمام نقشه‌ها نقش بر آب می‌شود. اما بیرون

بردن او از شهر، این کار مشکلی است، شبانه نمی‌توان او را از شهر بیرون برد

و در روز هفدهم او خود را معرفی می‌کند.

- بلی کار مشکلی است ولی می‌توان راه‌حلی پیدا کرد و من فکری در این

باره خواهم کرد.

- بسیار خوب برزین، ولی هر چه زودتر باید اقدام کنیم زیرا وقت تنگ

است.

* * *

لیزی‌ماک در حالی که لوله کاغذی در دست داشت طول اتاق را

می‌پیمود و زیر لب می‌غرید، معلوم بود که سخت مشوش است و نمی‌تواند

اعصاب تحریک شده خود را کنترل کند. جلوی پنجره ایستاد و نامه‌ای را

که در دست داشت بار دیگر خواند و زیر لب گفت:

- مهرداد ششم! مهرداد ششم! اوه رسید آن روزی که از آن بیم داشتم.

انگشتی به در خورد و لیزی‌ماک گفت:

- کیست؟

- منم قربان، برزین.

- داخل شوید.

برزین به درون آمد و گفت:

- سردار سلامت باشد، آریستید منتظر است.

لیزی ماک فریاد زد:

- آریستید داخل شو.

آریستید نیز به درون آمد و لیزی ماک نامه را به برزین داد و گفت:

- بخوان.

برزین نگاهی بدان کرد و گفت:

- مطلعم سردار، مأمورین من امروز صبح دو برگ از این اعلامیه‌ها را

برای من آوردند.

- چه باید کرد برزین؟ او در پنت است، او شروع کرده.

- سردار من...

برزین سکوت کرد و در چشمان مشوش لیزی ماک خیره شد.

لیزی ماک به سوی پنجره رفت و در حالی که باغ قصر را تماشا می‌کرد گفت:

- باید او را یافت، باید دستیارانش را شناخت.

بلی سردار، چند دقیقه قبل با آریستید راجع به همین موضوع صحبت

می‌کردیم، تصدیق می‌فرمایید که این کار از وظایف آریستید است.

- حق با تو است، آریستید باید جلوی فعالیت مهرداد و یارانش گرفته

شود. برای کسانی که آنها را معرفی کنند جایزه‌ای معلوم کنید. تعداد

شبگردان را زیاد کنید، پس از غروب آفتاب نگذارید کسی از خانه خارج

شود. گویا در دهات نیز از این اوراق پخش شده؟

- آری سردار من.

- بسیار خوب، فوراً از طرف من دستوری برای مالکین بفرستید که

مراقب اوضاع باشند. افراد همیشه مسلح و آماده جنگ باشند و روستاییان را تحت نظر بگیرند. گوش کن آریستید شکی نیست که مهرداد و یارانش می‌کوشند تا روستاییان را علیه اربابان تازه خود یعنی یونانیان و سامارات‌ها بشورانند، باید مواظب بود و جریان را برای آنها روشن کرد.

- اطاعت می‌کنم سردار.

- برو هر چه زودتر ترتیب کارها را بده، برزین در کشف آنها با تو کمک می‌کند.

آریستید تعظیم کرد و خارج شد و لیزی‌ماک گفت:

- باید ملکه را مجبور کنم که زنده بودن مهرداد را تکذیب کند.

- بلی سردار، لازم است. علاوه بر این، باید اعلامیه‌ای نیز خودتان

بنویسید و هر دو را منتشر کنید.

- لازم است، خیلی هم لازم است. تو اعلامیه‌ای که به نام من باید منتشر

شود تهیه کن.

- اطاعت می‌کنم سردار ولی اجازه بدهید پس از تهیه اعلامیه ملکه آن را

بنویسم.

- بسیار خوب، من هم اکنون به ملاقات لاودیس می‌روم و تو در همین

جا منتظر باش.

لاودیس در اتاق بزرگ کاخ خود، لیزی‌ماک را پذیرفت. ندیمه‌های

لاودیس در طرفین او ایستاده بودند و چون لیزی‌ماک به دو قدمی او رسید

کرنشی کرد و گفت:

- ملکه من، امیدوارم که سلامت باشید.

- متشکرم سردار، چه خبر دارید؟

آنگاه روی به دو ندیمه کرد و آن دو از اتاق خارج شدند. لاودیس

روی تختی طلایی که بر فراز سکویی نهاده شده بود نشست و لیزی‌ماک

لوله کاغذی به وی داد گفت:

- بخوانید ملکه من.

لاودیس لوله را گشود و هنوز سطور اول و دوم را تمام نکرده بود که رنگش زرد شد. نگاهی پر از بیم و ترس به لیزی ماک کرد و با صدایی که از شدت وحشت می لرزید گفت:

- لیزی ماک اوست؟

- بخوانید.

لاودیس دوباره نگاهی به نامه کرد ولی به سرعت سر بلند کرد و به پشتی تکیه داد و گفت:

- نمی توانم لیزی ماک، نمی توانم، بگیر برایم بخوان.

لیزی ماک نامه را گرفت و گفت:

- از مردم می خواهد که وی را در رسیدن به سلطنت و راندن لیزی ماک و مادرش کمک کنند.

- همین؟

- آری.

- لیزی ماک؟

- بلی ملکه من.

- می ترسم، می ترسم.

لاودیس از جای برخاست و با چشمانی که از شدت ترس نزدیک بود از حدقه بیرون آید نگاهی پر از بیم به اطراف خود کرد. گامی جلو نهاد و لرزان جلوی لیزی ماک ایستاد و گفت:

- می ترسم، می ترسم، لیزی ماک می ترسم لیزی ماک، آه می ترسم. وحشت

تمام وجود مرا فرا گرفته، دیشب، دیشب...

او روی نبه تخت نشست، دستانش را به هم قفل کرده بود. موهای پر از چین و شکنش نیمی از صورت او را که هنوز از طراوت جوانی در آن دیده می شد پوشانده بود، لبانش از شدت وحشت می لرزیدند و صورتش مهتابی

رنگ شده بود. لیزی ماک به او نزدیک شد و دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- لاودیس این چه وضعی است؟ یک اعلامیه ساده تا این حد در تو تأثیر کرده؟

لاودیس در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد ناله کنان گفت:

- اوه، نه، نه لیزی ماک، دیشب، دیشب خوابی بس وحشت انگیز دیدم. در معبد شهر، من و تو رو به روی کاهن زانو زده بودیم. او دعای ازدواج را می خواند، ناگهان صدای عظیمی برخاست، گویی طاق معبد در حال فرو ریختن بود، من و تو سر بلند کردیم.

آه چه دیدم، درست رو به روی ما پشت کاهن، در کنار مشعل بزرگی که جلوی مجسمه زوس می سوزد، مهرداد، شوهرم، در حالی که شمشیری به دست داشت ایستاده بود. دست راستش را به طرف من بلند کرد و فریاد زد:

- ای زن خائن، ای روسپی.

- آنگاه عده ای دور ما را گرفتند، همه قیافه های وحشت انگیزی داشتند و ما را به زندانی تاریک بردند.

لیزی ماک خنده ای کرد و گفت:

- برای همین اینقدر مشوشی؟

- آری لیزی ماک. اگر بدانی مهرداد چه قیافه ای داشت، چقدر وحشت انگیز بود، همان لباسی را به تن داشت که آخرین بار او را با آن لباس دیدم.

لیزی ماک بازوان او را در میان پنجه های خود فشرد و گفت:

- مترس لاودیس، بیم نداشته باش.

لاودیس نگاهی به اعلامیه پرسش کرد و گفت:

- این را چه می گویی؟

- مهم نیست لاودیس، اگر او نیروی کافی برای نبرد با ما داشت، چنین اعلامیه‌ای نمی‌نوشت و از مردم کمک نمی‌خواست، او فاقد قدرت است، من دستور دادم جلوی فعالیت طرفداران او را بگیرند و انگهی، اگر تو مرا یاری کنی هیچ کس سخن او را قبول نخواهد کرد.

- چه باید بکنم؟

- یک اعلامیه به امضای خود منتشر می‌کنی و طی آن مرگ مهرداد پسر را تأیید خواهی کرد.

- آیا کافی است؟

- آری.

- هر چه می‌خواهی از قول من بنویس و منتشر کن.

- بسیار خوب، آیا لازم نیست قبلاً اعلامیه را ببینی؟

- نه لازم نیست، برو و مرا تنها بگذار.

لیزی ماک از اتاق خارج شد و به سرعت به کاخ خود بازگشت. برزین منتظر او بود و لیزی ماک گفت:

- بردار بنویس، هر چه ما بنویسیم او قبول دارد.

برزین کاغذ و قلم برداشت و لیزی ماک گفت:

- مردم پنت، مشت‌های ماجراجو که از اجانب الهام می‌گیرند به نام پسر

محبوب من که مدت‌ها است به اجدادش پیوسته اعلامیه‌ای منتشر

کرده‌اند.

هموطنان هوشیار باشید، پسر مهرداد ششم به طوری که می‌دانید در

دریا غرق شده و این که امروز خود را مهرداد می‌نامد ماجراجویی دروغگو

بیش نیست. فریب سخنان او را نخورید و ماجراجویان را به مأمورین دولت

معرفی کنید.

لاودیس ملکه

- چطور است برزین.

- بد نیست سردار من .

- حال یکی دیگر بنویس .

هموطنان عزیز، به نام ملکه از شما می‌خواهم که گول یاوه‌سرایان را نخورید و با مأمورین دولت همکاری کنید. شاه کوچک و عزیز ما مدت‌ها است که دنیا را بدرود گفته و این ماجراجویی که به نام مهرداد ششم اعلامیه منتشر کرده، دروغگویی بیش نیست. عده‌ای از کلانتران شهر در آن روز که اسب، شاه ما را به دریا انداخت، حضور داشتند و شاهد آن ماجرا بودند. شما خوب می‌دانید که هیچ نیرو و هیچ قدرتی نمی‌تواند مهر مادر و فرزندی را از بین ببرد و در واقع اگر این مرد مهرداد ششم است چرا خود را پنهان می‌کند؟ آیا ملکه عزیز ما علیه پسر خود اقدامی خواهد کرد؟ چه کسی چنین ادعایی را باور می‌کند؟ کدام مادری است که راضی به آزار فرزند خود باشد؟ نویسنده مدعی است که او مهرداد ششم است. بسیار خوب او اگر راستگو است نباید از کسی بیم داشته باشد، ملکه و من حاضریم سخنان او را استماع کنیم و اگر واقعاً حق با او بود خدمتگزار او باشیم.

لیزی ماک - صدراعظم

- این دو اعلامیه را به منشی‌های من بده و بگو از روی هر کدام هزار نسخه بنویسند و به آریستید بدهند تا در شهرها و دهات منتشر کند.

- اطاعت می‌کنم سرداز من اما...

- اما چه؟

- اجازه بدهید مراسم ازدواج و تاجگذاری شما کمی به تأخیر افتد.

- نه، نه، هر چه زودتر بهتر. برای چه عقب بیندازیم؟

- زیرا این اعلامیه‌ها در مردم بی تأثیر نیست و ممکن است بهانه به دست

مخالفین بدهد.

- نه بر عکس در روز تاجگذاری ملکه اعلام می‌کند که چون ماجراجویان

می‌خواهند به نام مهرداد ششم سلطنت را غصب کنند، او برای نجات ملت از سلطه آنان مرا به سلطنت انتخاب کرده.

برزین تعظیمی کرد و گفت:

- کاملاً صحیح است شاه من.

لبخندی لبان لیزی‌ماک را گشود و گفت:

- حالا زود است برزین.

- نه شاه من، زود نیست بلکه دیر نیز شده.

- برو عزیزم، افراد خود را به شهرها و دهات بفرست تا عاملین مهرداد را بشناسند و دستگیر کنند. مهرداد که کودکی بیش نیست این کارها را مهران و سپه‌داد می‌کنند، من حتی باور نمی‌کنم که مهرداد زنده باشد. مهران دید که از تاخت و تاز نتیجه نمی‌گیرد و قوم کلخید مثل سد جلوی او را گرفته است، دست به این حيله زده.

- سردار کلخیدها گروگان داده‌اند؟

- بلی گروگان آنها در قصر آرزو است، بنابر این آنها به زودی به سینوب

خواهند آمد.

- دیگر امری نیست؟

- نه، برو و بگو زود این اعلامیه‌ها را بنویسند و به آریستید تحویل بدهند.

برزین وقتی به خانه بازگشت، مهرداد را منتظر دید و گفت:

- قربان اعلامیه شما سخت او را به تکاپو انداخته. لیزی‌ماک و لاودیس

هر یک اعلامیه‌ای در پاسخ شما نوشته‌اند.

- آنها را همراه داری؟

- آری هر دو نسخه را.

مهرداد اعلامیه‌ها را خواند و برزین گفت:

- پاسخ نمی‌نویسید.

- چرا، ولی توزیع آن سخت است، زیرا حالا دیگر همه مأمورین هشیارند.

- بنویسید من توزیع می‌کنم.

- چطور؟

- فردا صبح اعلامیه‌ها را به آریستید تحویل می‌دهیم. اگر از حالا تا فردا صبح لائوس و شهریار و دو سه نفر از افراد لائوس از اعلامیه شما رونوشت بردارند، فردا صبح من آنها را با اعلامیه‌های لیزی‌ماک و لاودیس مخلوط می‌کنم. سربازانی که مأمور توزیع آنها هستند سواد ندارند و نمی‌توانند تشخیص بدهند و بدین ترتیب مقصود حاصل می‌شود.

- خوب فکری است برزین، ولی اگر بفهمند؟

- کسی متوجه نخواهد شد تازه اگر متوجه شوند کسی به من سوءظن نمی‌برد.

- بسیار خوب به عقیده تو چه جواب بدهم؟

آنگاه قلم و کاغذ برداشت و مشغول نوشتن شد. غروب روز بعد مردم شهر سینوب و دهات و شهرهای نزدیک می‌دیدند که سربازان پنتی و یونانی اعلامیه‌هایی به دیوار می‌کوبند.

آنها بدوآ خیال می‌کردند که این اعلامیه‌ها درباره وضع مالیات تازه‌ای است ولی به زودی متوجه شدند که پاسخ اعلامیه‌ای است که روزهای قبل به نام مهرداد ششم منتشر شده‌است. در جلوی هر اعلامیه عده‌ای جمع شده بودند و با دقت آن را می‌خواندند ولی ناگهان پچ پچ مردم زیادتر شد و جلوی بعضی از اعلامیه‌ها عده بیشتری جمع می‌شدند و هر کس دیگری را خبر می‌کرد.

در یکی از کوچه‌های فرعی جنوب شهر مردی اعلامیه را به صدای بلند می‌خواند و دیگران گوش می‌دادند، هر تازه واردی که می‌رسید آن مرد دوباره شروع می‌کرد. مرد بلند قامتی به جمع آنها پیوست و گفت:

- خواهش می‌کنم یک بار دیگر بخوانید.

مردی که نزدیک دیوار ایستاده بود نگاهی به او کرد و چشمکی زد و

چنین خواند:

هموطنان، لاودیس مادر من و لیزی‌ماک سردار پدرم دست به دست یکدیگر داده، پدرم را به قتل رساندند، زیرا پدرم خیال داشت رومی‌ها را از آسیا براند و لیزی‌ماک نوکر رومی‌ها بود و مادرم معشوقه او به شمار می‌رفت. پس از مرگ پدرم، لیزی‌ماک به هوس سلطنت افتاد. همچنین مادرم میل داشت مستقلاً حکومت کند، لذا تصمیم گرفتند مرا از بین ببرند ولی در اثر فداکاری دوستانم، مهران سردار بزرگ که همه او را می‌شناسید و سیروس افسر گارد شاهی از مرگ نجات پیدا کردم. سیروس و یکی از افراد مهران که داتام نام دارد و شاید اغلب هموطنان نام او را شنیده باشند به موقع رسیدند و اسب سرکش مرا گرفتند و مرا از مرگ حتمی نجات دادند ولی چون جان من همیشه در خطر بود و لیزی‌ماک و لاودیس مصمم بودند مرا به قتل برسانند، لذا دوستان من مرا از پنت خارج کردند. حال مادرم به بهانه این که من در دریا غرق شده‌ام می‌خواهد تخت و تاج پنت را به عاشق خود لیزی‌ماک ببخشد.

هموطنان شما همه پدر مرا می‌شناختید و می‌دانید که او مردی نبود که گول ظاهرسازی‌های متعلقین را بخورد و می‌دانید که مهران مورد توجه و احترام پدرم بود. چگونه است که اینها همه خائن و دروغگو هستند ولی لیزی‌ماک یونانی مرد درستکاری است؟ فرض می‌کنیم که مهرداد ششم یعنی من مرده‌ام. آیا سپه‌داد برای سلطنت پنت محق‌تر است یا لیزی‌ماک؟ هموطنان، لیزی‌ماک مرا دعوت می‌کند که خود را معرفی کنم، بسیار خوب من خود را معرفی می‌کنم ولی روزی که سپاهیان من لیزی‌ماک خائن را دستگیر سازند.

هموطنان به یاد بیاورید که لیزی‌ماک با شما چه کرده. کلانتران شهرها، مالکین و اشراف چه شدند؟ دهقانان و روستاییان، تجار و کسبه کجا هستند؟ در میان شما هستند کسانی که مرا از نزدیک دیده‌اند. قول

آنها را قبول کنید. آنها را پناه دهید. از تعرض دشمن حفظ کنید. آنها وسیله ارتباط من با ملت عزیزم، با مردم پنت هستند و سعی کنید این رشته نگسلد.

مهرداد ششم، شاه پنت.

مرد کوتاه قد سکوت کرد و مرد بلند قامت گفت:

— جالب است که این اعلامیه را هم سربازان به دیوار می‌کوبند.

مرد کوتاه قد گفت:

— مثل این که افراد مهرداد تا مغز تشکیلات لیزی‌ماک رسوخ کرده‌اند و

اعلامیه شاه را با اعلامیه ملکه و لیزی‌ماک مخلوط کرده‌اند.

یکی از میان جمعیت گفت:

— واقعاً مهرداد زنده است؟

مرد کوتاه قد گفت:

— باید زنده باشد، بعید به نظر نمی‌رسد. وانگهی، اگر مهرداد زنده نبود اینها

این طور به تکاپو نمی‌افتادند.

یکی دیگر گفت:

— حق با تو است من هم فکر می‌کنم او زنده است.

مرد دیگر، آهی کشید و گفت:

— پس امید می‌رود ما را از چنگ این اوباش یونانی نجات دهد.

مرد کوتاه قد گفت:

— او نجات دهد؟ شما باید او را کمک کنید، مهرداد تنها قادر نیست کاری

بکند. شما که ملت او هستید، شما که از تسلط یونانیان و لیزی‌ماک رنج

می‌برید، باید او را کمک کنید تا از ستم بیگانگان خلاص شوید.

جمعیت نگاهی به یکدیگر کردند، شکی نبود که در دل می‌گفتند این مرد

از همان افرادی است که مهرداد نوشته ولی از یکدیگر بیم داشتند و هر کس

دیگری را جاسوس لیزی‌ماک می‌پنداشت.

مرد بلند قامت اشاره‌ای به مرد کوتاه قد کرد. او جمعیت را شکافت و به او پیوست و هر دو به راه افتادند.

در همه پنت این ماجرا به اشکال مختلف روی می‌داد. همه به اعلامیه لیزی‌ماک و لاودیس با بی‌اعتنایی نگاه می‌کردند ولی اعلامیه مهرداد را مورد بحث قرار می‌دادند و افراد مهرداد نیز در بحث آنان شرکت می‌کردند.

در این مدت برزین مقدمات ربودن ملکه را آماده می‌کرد. یک روز ظهر به مهرداد گفت:

- شاه من هر موقع تصمیم بگیرید می‌توانید ملکه را براباید.

- چطور؟

- من خانهای جنب حصار شرقی تهیه کردم و در این مدت به کمک سگ‌هایی که در اختیار من گذاشته‌اید از زیرزمین خانه نقبی به بیرون حصار زده‌ام.

- سرنقب باز است؟

- نه، فقط یک ساعت کار کافی است که نقب به صحرا باز شود.

- پس ما می‌توانیم امشب ملکه را برابیم.

- بلی اما من می‌خواهم کاری کنم که خواب مادر شما تعبیر شود.

- خواب مادرم؟

- آری شاه من. به طوری که لیزی‌ماک می‌گفت لاودیس خواب دیده که در معبد و در حضور کاهن او و لیزی‌ماک زانو زده‌اند و کاهن مشغول اجرای صیغه عقد است که ناگهان مرحوم پدر شما در عقب کاهن نمایان شده، به دستور او عده‌ای که قیافه‌های وحشت‌انگیزی داشتند لاودیس و لیزی‌ماک را به زندان انداخته‌اند.

- حال تو می‌خواهی در روز ازدواج ملکه را برابیم؟

- تقریباً.

- رفیق، کار خطرناکی است هر چند من از خطر بیم ندارم ولی اگر موفق

نشویم کار ما بسیار عقب می‌افتد، و دشمن موفقیت بزرگی به دست خواهد آورد.

- می‌دانم.

- پس باید از این شیرینکاری صرف نظر کرد که شکستی پیش نیاید.
برزین خندید و گفت:

- شاه من، موضوع شیرینکاری نیست بلکه لازم است ما لاودیس را در

حضور جمع برابیم.

- برای چه؟

- لیزی‌ماک روباه عجیبی است، در این مدت نگذاشته کسی لاودیس را ملاقات کند. اگر مخفیانه ملکه را برابیم برای او مانعی ندارد که عده‌ای از طرفداران و نوکران خود را به کاخ ملکه ببرد و اعلامیه‌ای صادر کند که میل داشته مراسم ازدواج خیلی ساده و بی سروصدا باشد و همان جا تاجگذاری هم بکند. در این صورت چه کسی مانع خواهد شد؟

- حق با تو است.

- دیگر آن که ربودن ملکه در حضور جمع کثیری که در معبد حضور خواهند داشت، یک عمل قهرمانی است که دهان به دهان خواهد گشت و مردم را متوجه ما و قدرت شما خواهد ساخت. می‌دانید که مردم شیفته قدرت هستند و بدین ترتیب عده کثیری دور ما جمع خواهند شد.

- حال که اینطور است چرا لیزی‌ماک را نرابیم؟

- برزین روی به شهریار کرد و گفت:

- شهریار عزیزم، ربودن لیزی‌ماک موجب خواهد شد که سربازان یونانی

دست به اغتشاش و قتل و غارت و شرارت بزنند. ما فعلاً فاقد آن نیرو هستیم که جلوی آنها را بگیریم. گذشته از این منلاس هست که فوراً جانشین لیزی‌ماک می‌شود ولی اگر فقط ملکه را برابیم نقشه‌های لیزی‌ماک نقش بر آب خواهد شد و به فرض اگر خود را شاه بخواند همه او را غاصب خواهند

شناخت.

می‌دانید حتی یونانیان یعنی افسران یونانی مثل منلاس و دیگران حاضر نیستند که لیزی ماک به زور و علنی تخت و تاج را غصب کند. باید او را هم ربود. به لائوس بگویید برای صبح روز بیستم... هان لائوس آمد. لائوس به آنها نزدیک شد و مهرداد گفت:

- به موقع رسیدی دوست من، ما می‌خواهیم به یک کار متهورانه‌ای دست بزنیم. برای روز بیستم یعنی پنج روز دیگر همه افراد باید آماده باشند.
- بسیار خوب ما در شهر بسیار پیشرفت کرده‌ایم. امروز آمدم که خبر مهمی را به شما بدهم. همه زنان شهر با هم متحد شده‌اند. به طوری که شنیدم روزی که مردان را برای بیگاری به سوی جنگل می‌بردند، غوغایی برپا شده، از آن روز زن و مرد مصمم شدند که حکومت لیزی ماک را براندازند. ما اکنون توانسته‌ایم با آنها تماس بگیریم.

- چه خبر خوبی، نباید وقت را تلف کرد. از تو لم چه خبر؟

- او نیز موفقیت‌هایی به دست آورده، اصولاً روستاییان با آغوش باز پیشنهاد رفقای ما را قبول کرده‌اند.

- پس می‌توان امیدوار بود که روستاییان حداقل مانع شوند که یونانیان دهات و سامارات‌ها به لیزی ماک کمک کنند.
- بلی.

- رفقا گوش کنید، من نقشه کار را تشریح می‌کنم. باید آرسن و عده‌ای از افرادش از جنگل خارج شوند و در دهات اطراف تاخت و تاز کنند، در نتیجه لیزی ماک مجبور می‌شود قوای خود را بدانسو بفرستد. مهران باید از بیراهه حرکت کند به طوری که صبح روزی که قرار است لاودیس و لیزی ماک ازدواج کنند، به جنگل‌های اطراف سینوب برسد. قبل از این کار باید تمام افرادی که در شهر داریم مسلح شوند و بد نیست اگر بتوانیم عده‌ای از اهالی شهر را که در میان افراد مهران هستند یک روز قبل به شهر وارد کنیم.

برای این که ما نیروی کافی برای مقابله با احتمالات داشته باشیم گردافکن، داتام و اسفندیار نیز به ما می‌پیوندند.

مسلاً روزی که مراسم جشن برپا می‌شود عده‌ای برای تماشای موكب عروس و داماد در اطراف معبد جمع می‌شوند، افراد ما باید در میان آنها باشند. لائوس به عقیده تو چند درصد مردم سینوب در این قیام با ما همراه خواهند بود؟

- اقلأ شصت درصد.

- بسیار خوب.

- آیا وضع آنها طوری هست که در موقع نبرد و قیام آنها را اداره کنیم؟

- ممکن است. فعلاً در سینوب دو دسته وجود دارد، دسته ما و دسته‌ای که قبلاً تشکیل شده. ما با زعمای دسته قبلی تماس گرفته‌ایم و ترتیب کار را خواهیم داد.

- لازم است افراد را به دسته‌هایی تقسیم کنید و برای هر دسته فرماندهی

معین کنید. البته نخواهید گفت:

- که منظور چیست و می‌گویید برای این که بتوانیم ارتباط را حفظ کنیم این تقسیم‌بندی را قائل شده‌ایم. شبی که فردای آن قیام شروع می‌شود به سردهسته‌ها اطلاع می‌دهید که صبح با افراد خود در محلی که معین می‌کنید آماده باشند.

- بسیار خوب.

- اما اگر بتوانیم، عده‌ای، مثلاً هزار سکا را از نقبی که درست کرده‌اید به

شهر وارد کنیم کار آسان‌تر می‌شود. به عقیده شما ممکن است؟

برزین گفت:

- آری، شهریار سکاها را به سر نقب می‌آورد. ما نیمه شب سر نقب را باز

می‌کنیم، در خانه‌ای که من تهیه کرده‌ام و در راهروی نقب هزار نفر به خوبی جای می‌گیرند.

- چه بهتر، خوب رفقا ما فقط پنج روز وقت داریم. لائوس فوراً به تولم و افرادی که خارج از شهر هستند خبر بده. تو هم شهریار مهران را مطلع کن و شب روز ششم نیمه شب در محلی که برزین به تو نشان می‌دهد با هزار سکا منتظر باش. چطور است برزین؟

برزین که تا آن موقع ساکت بود، در صورت ملتهب و چشمان درخشان مهرداد خیره شد و گفت:

- قربان، آیا به من اعتماد داری؟ آیا مرا دوست خود می‌دانی؟

- آری برزین.

- می‌دانید که من با جان خودم بازی می‌کنم و از همه دوستانان شما به خطر نزدیک‌ترم و یک اشتباه کوچک کافی است که سرم بر سر دار برود.

- آری می‌دانم، مقصود خود را بگو.

- آرزوی من این است که هر چه زودتر این ماجرا تمام شود و شما به سلطنت خود برسید و ما از شر لیزی‌ماک جنایتکار رهایی یابیم ولی این آرزو بدین زودی‌ها جامه عمل نمی‌پوشد.

- با نقشه من مخالفی؟

- قربان نقشه شما خوب است ولی، ولی شما لیزی‌ماک را نمی‌شناسید. نه لیزی‌ماک را و نه اطرافیان او را. باید اولاً بدانید که برای آن روز حداقل هشت هزار سرباز ورزیده یونانی در شهر خواهند ماند و اگر آرسن تمام پنت را به آتش بکشد، لیزی‌ماک این سربازان را از شهر خارج نخواهد کرد، بخصوص که غیر از سینوب سه پادگان دیگر دارد: پادگان قصر نارسس که پانزده هزار سرباز ورزیده یونانی و سامارات و کلخید هستند و اینها را ده هزار خانوار کلخید که حداقل هر خانواده یک مرد جنگی دارد حمایت می‌کنند، یعنی به محض این که آتش بر فراز برج قصر نارسس افروخته شد، حداقل هشت هزار مرد جنگی کلخید آماده نبرد خواهند شد.

پادگان دژ آرزو که مقر منلاس است و در آنجا بیست هزار سوار جنگجوی

یونانی یعنی هسته مرکزی سپاه لیزی‌ماک که قدیم‌ترین دسته‌های داوطلبین یونانی هستند، همیشه آماده نبردند و اینها بر تمام قسمت غربی پنت مسلط هستند و این قسمت را مراقبت می‌کنند. نباید فراموش کرد که نیمی از سربازان گارد ملی نیز که در حدود پنج هزار نفر می‌شوند در میان این یونانیان تقسیم شده‌اند و تمام املاکی که بین دژ آرزو و سینوب و کوهستان‌های شرقی است از طرف این پادگان اداره می‌شود و در هر یک از این دهات حداقل پنجاه خانوار یونانی، سامارات و مهاجرین تراکی ساکن هستند.

سوم پادگان بندر تراپزوس، با پنج هزار یونانی، پنج هزار از افراد گارد ملی و دو هزار سامارات. اینها اراضی پشیشه جنگل پشیشه و شهرهای شرقی پنت‌ها را تا حدود ارمنستان بزرگ تحت نظر دارند.

اما ما در قبال این نیروی جنگی مخوف چه داریم؟ مجموعاً هشت هزار نفر که چهار هزار نفر آن فاقد ارزش جنگی هستند، یعنی تازه می‌خواهند چیزی بیاموزند و دو هزار نفر افراد پراکنده در شهرها و دهات. حال فرض کنیم که این دو هزار نفر هر یک توانسته باشند بیست نفر از روستاییان و اهالی شهرها را با خود همراه کنند. مجموع افراد ما پنجاه هزار نفر می‌شوند که فقط پنج هزار آن نه ده هزار نفر آن دارای ارزش جنگی هستند. فرض کنید با این نقشه‌ای که طرح کرده‌اید توانستیم سینوب را تصرف کنیم، لیزی‌ماک و ملکه را نیز دستگیر ساختم، منلاس را چه می‌کنید؟ او تمام نیروهای مسلح لیزی‌ماک را در اختیار دارد و چون سگ نسبت به اربابش وفادار است. به یک اشاره او تمام یونانیان، سامارات‌ها، کلخیدها آماده جنگ می‌شوند، فرض کنیم در یک ده که صد خانوار سامارات و یونانی سکونت دارند روستاییان علیه آنها قیام کنند. زیاد مهم نیست چون روستاییان ما فاقد ارزش جنگی هستند، اسلحه ندارند، اسب ندارند، منتهی کثرت عده آنها ممکن است دشمن را مجبور به عقب‌نشینی کند ولی این عقب‌نشینی موقتی است. به هم می‌پیوندند و دوباره حمله می‌کنند، تنها نتیجه‌ای که ما از این کار خواهیم دید این است که مردم

مأیوس و دلسرد می‌شوند و برای دفعه دوم نمی‌توانیم آنها را به مبارزه علیه دشمن سوق دهیم.

برزین سکوت کرد. مهرداد که تا آن دم لبخندزنان سخنان او را گوش می‌داد گفت:

- پس به عقیده تو چه باید کرد؟

- فقط. لاودیس را می‌براییم، همین و از این کار دو نتیجه خواهیم گرفت: نخست این که لیزی ما که مقصود نمی‌رسد و دوم این که مردم می‌بینند که ما واقعاً مبارزه می‌کنیم و در نتیجه به ما اعتماد بیشتری پیدا می‌کنند و ما حداقل می‌توانیم به آنها بیاموزیم که چگونه باید شمشیر به دست گرفت.

وقتی ما توانستیم عده‌ای را که گفتم تربیت کنیم با استفاده از غافلگیری دشمن می‌توانیم کاری انجام دهیم. زمستان می‌رسد و روستاییان کار ندارند، افراد ما که در دهات هستند می‌توانند آنها را تربیت کنند، می‌شود از هر ده نفر، یک یا دو نفر را پیش رفقای که در جنگل‌ها هستند بفرستیم و آنها را تربیت کنیم و به ده بازگردند و رفقای خود را آماده کنند. ما می‌توانیم از کاپادوکیه استفاده کنیم و داوطلبان را در آنجا تعلیم دهیم.

- بسیار خوب برزین من از تو تشکر می‌کنم، نزدیک بود بی مطالعه کاری کنیم که پشیمانی بار آورد.

- متشکرم قربان.

- خوب اما ربودن ملکه.

- آن با من، ترتیب کار را طوری می‌دهم که بدون دردسر و زحمت ملکه را برابیم و از شهر خارج کنیم. فقط باید غروب آفتاب شهریار با ده سوار در دهانه نقب منتظر ما باشد و ما در آنجا ملکه را به او تحویل می‌دهیم و این ده سوار نیز باید کسانی نظیر داتام باشند.

مهرداد گفت:

- شهریار پس تو به سوی مهران برو، داتام، آرسن، گردافکن اسفندیار و

پنج نفر دیگر را همراه بیاورید و اسب اضافی نیز همراه داشته باشید.
در این موقع ماریوس نمایان شد و برزین گفت:
- رفیق قدیمی چه خبر؟

- دیمتریوس سخت در تکاپو است که اخباری از حمله لیزی‌ماک به پرکام به دست آورد. دیشب نیز پیکی از یونان آمد، گویا فرماندار یونان به او تأکید کرده، اخبار دیگری در این زمینه به دست آورد. اما خبر مهمتر این که جارچیان سلطنتی با جلال و شکوه هر چه تمامتر در کوچه و بازار می‌گردند و اعلامیه ازدواج ملکه را با لیزی‌ماک صدراعظم می‌خوانند.
مهرداد برخاست و شنش را روی دوش افکند و گفت:
- برویم تماشا کنیم، بالاخره هر چه باشد لاودیس مادر من است.
برزین گفت:

- من به قصر لیزی‌ماک می‌روم.

- شهریار تو هم به سوی مهران برو، من و ماریوس می‌رویم گردش کنیم.
لائوس هم به کارهای خودش می‌رسد.

مهرداد و ماریوس از خانه خارج شدند. از دور صدای جنجال شنیده می‌شد، آن دو شتابان خود را به میدان بزرگ شهر رساندند.
رئیس جارچیان سلطنتی بر فراز سکوی عریض وسط میدان ایستاده بود. او لباسی زربفت به تن داشت و کلاهی از پوست بره به سر نهاده و چماقی که روی آن قطعات طلا کوبیده بودند، به دست گرفته بود.

وقتی مهرداد و ماریوس به نزدیک سکو رسیدند، آن مرد آخرین کلمه فرمان را قرائت کرد و به چماق خود تکیه داد و به جمعیت چشم دوخت. چند دقیقه به همین حال باقی ماند تا دو مردی که در طرفین او ایستاده بودند بوق‌های بلند زرین را به دهان نهادند و در آنها دمیدند. صدای بوق‌ها، همه میدان را فروخورد.

دو طبال که در عقب شیپورچیان ایستاده بودند بر طبل‌ها زدند، سپس

جارچی بزرگ چماق زرینش را بلند کرد. صدای طبل و شیپور قطع شد و جارچی برای سومین بار قرائت اعلامیه را شروع کرد:

« هموطنان، چون برای تاج و تخت پنت مدعیانی پیدا شده‌اند که به عناوین مختلف و به تحریک اجانب دست به فعالیت‌هایی زده‌اند و چون حفظ مصالح هموطنان عزیز را بر همه چیز مقدم می‌دانم، بنا به خواهش عده کثیری از بزرگان کشور و کلانتران و ریش سفیدان شهرها تصمیم گرفتم مسأله وراثت تاج و تخت مملکت را به طریق شایسته‌ای حل کنم، لذا از رجال مملکت خواستم که در این باره راهنما و هادی و مشاور من باشند. نامبردگان دعوت مرا با آغوش باز قبول کردند و پس از مدتی مشورت به من تکلیف کردند که برای حفظ استقلال وطن و جلوگیری از تحریکات اجانب و برای پیشگیری از وقایعی که بعدها ممکن است رخ دهد با یکی از رجال کشور ازدواج کنم، من برای سعادت ملت پیشنهاد آنان را قبول کردم و دوباره از آنان خواستم که خود شوهری را که شایسته من می‌دانند انتخاب کنند. نامبردگان به اتفاق آراء حضرت اشرف صدراعظم و فرمانده کل قوا را برای همسری من انتخاب کردند، لذا بدینوسیله اعلام می‌داریم که پنج روز دیگر در معبد بزرگ شهر مراسم ازدواج عملی خواهد شد.

لاودیس ملکه. «

شیپورچیان دوباره در شیپور دمیدند تا جارچی بزرگ چماق خود را برافراشت و گفت:

-اینک اعلامیه حضرت اشرف صدراعظم.

« هموطنان، چون به توصیه معتمدین و رجال و کلانتران پنت، ملکه معظمه ما فدوی را مفتخر ساخته، به مقام همسری خویش انتخاب فرموده‌اند، لذا مقرر می‌داریم که از امروز تا ده روز جشن‌هایی در شهر سینوب و دیگر شهرها برپا شود و مخارج این جشن‌ها را فدوی تقبل

کرده‌ام و رئیس تشریفات دربار ملکه معظم و مفخم ما برنامه جشن‌های مزبور را اعلام خواهند کرد.

لیزی‌ماک. «

بار دگر صدای شیپورها و طبل برخاست و باز به اشاره جارچی سکوت برقرار شد و جارچی گفت:

— از امشب تمام کلانتران بخش‌ها و محلات که اکنون در حضور آریستید رئیس تشریفات دربار و مشاور مخصوص سردار هستند، در محلات خود جشن‌هایی ترتیب می‌دهند. از همه اهالی کوچک و بزرگ دعوت می‌شود که در جشن‌های مزبور شرکت کنند.

سه روز دیگر مسابقه نیزه‌بازی تیراندازی کشتی‌گیری و اسبدوانی در میدان خارج شهر تشکیل می‌شود. ملکه نیز در مسابقات حضور خواهند یافت و در روز عقد جوایز را مرحمت خواهند فرمود.

این ده روز تعطیل عمومی است ولی کارگران دستمزد خود را دریافت خواهند کرد و نهار و شام میهمان کلانتران محل هستند.

مهرداد بازوی ماریوس را گرفت و گفت:

— برویم، چقدر دلم می‌خواست که داتام و دیگران می‌آمدند و در این مسابقه‌ها شرکت می‌کردند.

ماریوس گفت:

— مانعی ندارد به شهریار می‌گوییم سریعتر حرکت کنند، چهار روز وقت داریم.

— می‌رسند؟

— حتماً، راه چندان دور نیست.

وقتی جلوی بازار بزرگ شهر رسیدند، مهرداد دستمای را که گرد جارچی دیگری جمع بودند و سخنان او را گوش می‌دادند نشان داد و گفت:

— ماریوس معلوم می‌شود جارچیان دیگری هم این خبر سراسر سرور را به

مردم می‌سازند.

مهرداد به مردی که به ستون کنار بازار تکیه داده بود نزدیک شد و گفت:
- همشهری سرگرمی خوبی خواهیم داشت.

آن مرد نگاهی به وی کرد و تکانی به شانه‌های خود داد و گفت:

- اهل کجا هستی؟

- پنت دوست من.

- دروغ می‌گویی.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- رفیق چگونه فهمیدی دروغ می‌گویم، مگر من به زبان پنتی^۱ صحبت

نمی‌کنم؟

- چرا، ولی هر کسی که دو زبان پارسی و یونانی را بداند و کمی نیز در

پنت زندگی کرده باشد می‌تواند به زبان ما صحبت کند.

- اما بدان که من از این کشورم، در این جا به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام.

- پس مردی ابله و کوتاه بین هستی، و گرنه می‌فهمیدی که ما مردم پنت

بدبخت‌تر از آن هستیم که جشن ازدواج ملکه و لیزی‌ماک ما را دلخوش

کند. آیا ما می‌توانیم گرفتاری‌ها و رنج‌های خود را فراموش کنیم و در جشن

ازدواج کسانی که مسبب بدبختی ما هستند پایکوبی کنیم؟

- ای مرد خیلی شجاعانه حرف می‌زنی مگر از جاسوسان لیزی‌ماک بیم

نداری؟

آن مرد خنده‌ای پر صدا کرد و گفت:

- جاسوسان لیزی‌ماک، آیا آنها با من چه خواهند کرد؟ مگر نه این است

۱ - اسنادی در دست نیست که بدانم مردم پنت به چه زبانی صحبت می‌کرده‌اند، ولی از شواهدی که در دست هست تقریباً مسلم است که زبان رسمی پنت زبان پارسی بوده که کم و بیش لغات یونانی در آن وارد شده بود. ولی توده مردم به زبانی صحبت می‌کردند که مخلوطی از زبان‌های پارسی و یونانی بوده است.

که مثل هزاران نفر دیگر کشته می‌شوم، آیا مرگ بدتر از این زندگی آلوده به ننگ و سراسر غم و اندوه است؟
- مگر به تو چه کرده‌اند؟

- برو ای مرد ناشناس که نمی‌دانم از کجا آمده‌ای و چه چیز تو را واداشته که با من سخن بگویی. نه مملکتی داریم، نه استقلالی، نه امنیتی، عده‌ای دزد و جنایتکار بر ما حکومت می‌کنند، همه با هم متحد، همه با هم همکار، از دزد کوچک‌گرد که شب به خانه من دستبرد می‌زند و با شبگردان متحد است گرفته تا اینها که پس از سال‌ها عشق‌بازی می‌خواهند زن و شوهر شوند.
آنگاه به راه افتاد و در میان جمعیت ناپدید شد. مهرداد نگاهی به ماریوس کرد و گفت:

- می‌بینی رفیق؟ چقدر مردم در رنج هستند که بی‌محابا در پیش هر ناشناس عقده دل را می‌گشایند و از مرگ و زندان بیم ندارند.
ناگهان صدای هیاهویی برخاست. عده‌ای جارچی را سنگسار می‌کردند و آن بدبخت به سرعت می‌دوید و مردم هیاهوکنان به دنبالش می‌دویدند و فریاد می‌زدند:

- مردک ملعون، بر پدر تو و اربابان لعنت. خبرخوش برای ما گرسنگان آورده.

ماریوس گفت:

- پس جشنی نخواهد بود؟

- برای چه؟

- برای این که مردم این طور اظهار نفرت می‌کنند.

- نه جانم اولاً مشت‌ری‌ها رجاله یافت می‌شوند که در کنار دیگ‌های غذای کلانتران پایکوبی کنند، دسته‌ها راه بیندازند و اظهار شادی و سرور کنند. مردم گرسنه نیز از این سفره لقمه‌ای خواهند ربود و منتی نیست زیرا آن‌چه که به آنها می‌دهند یک هزارم آن است که ازشان گرفته‌اند. بیا انصاف بده، ما که

خود را شاه و شاهزاده می‌دانیم، چه برتری بر دیگران داریم که آنها باید شب و روز رنج ببرند تا شکم سیرناشدنی ما را پر کنند، تا ما زر و جواهر و تجمل داشته باشیم؟ مسخره است که ما جزئی از آنچه که از آنها می‌گیریم بدان‌ها می‌دهیم و منت هم می‌گذاریم. واقعاً ما مردم وقیحی هستیم، خیلی وقیح. از پله‌های بازار پایین رفتند. عده‌ای از شب‌گردان در بازار پراکنده بودند و از این دکان به آن دکان می‌رفتند.

مهرداد جلوی دکان مردی اسلحه‌فروش ایستاد و مشغول تماشای خنجر زیبایی شد. اسلحه‌فروش درباره خوبی جنس تیغه خنجر و استحکام و زیبایی دسته آن صحبت می‌کرد. مهرداد سخن او را قطع کرد و گفت:

- قیمت این چند است؟

- دو درهم.

- گران نیست؟

- نه آقا.

- بسیار خوب دو درهم می‌دهم ولی به یک شرط.

- بفرمایید!

- این شبگرد به شما چه می‌گفت؟

اسلحه‌فروش نگاهی دقیق به مهرداد کرد و گفت:

- می‌گفت باید به در دکان پارچه‌های رنگی و فانوس بیاویزیم و جشن

بگیریم و دو درهم نیز برای مخارج تزیین میدان بزرگ جلوی بازار بپردازیم.

- دو درهم؟

- آری.

مهرداد دو درهم به او داد و گفت:

- به امید دیدار، امیدوارم جشن به شما خوش بگذرد.

پیرمرد اسلحه‌فروش در حالی که درهم‌ها را نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

- این که بود؟ من او را قبلاً دیده‌ام، کجا؟ خیلی به نظرم آشنا آمد.

نزدیک غروب شهر منظره تازه و نوینی به خود گرفت، کبه به دکانداران و صاحبان خانه‌ها، فانوس‌های کاغذی رنگارنگ به دیوارهای خانه و دکان خود آویختند. صدای نقاره و طبل و نی و طنبور از هر گوشه برخاست. شبگردان که لباس‌های نو و پر از یراق و ملیله‌دوزی به تن کرده بودند، در حالی که مشعل‌های بلند به دست داشتند در شهر به راه افتادند. در سر هر کوی و هر محل مردم گرد نوازندگان جمع بودند و به نوای نی و طنبور دست می‌زدند و می‌رقصیدند و در میان پیرمردان محل یکی دو نفر شبگرد دیده می‌شدند که از طرف آریستید مأمور نظارت بر جشن شده بودند. آریستید در هر محله خانهای را برای طبخ غذا و تقسیم بین اهل محل اختصاص داده بود که طبّاخان زیر نظر نماینده آریستید و کلانتر محله غذا تهیه و بین اهل محل تقسیم کنند.

میدان بزرگ شهر بهتر از نقاط دیگر تزیین شده بود. دیمتریوس محوطه جلوی میخانه را تزیین کرده بود و نوازندگان و رقاصان یونانی در روی سکوی بزرگ وسط میدان که قتلگاه مظلومین و مخالفین لیزی‌ماک بود به نوازندگی و رقص مشغول بودند.

در گرد سکوی بزرگ سیاستگاه خمره‌های بزرگ شراب چیده بودند و در کنار هر خمره ملاقه‌ای و چند جام دیده می‌شد. میدان را فانوس‌های رنگارنگ کاغذی که به رسن‌هایی آویخته بودند روشن می‌کرد و در آنجا که خیابان‌های شهر به میدان می‌پیوست یک نفر از کارکنان میکده دیمتریوس ایستاده بود و مردم را به ضیافت می‌خواند.

دیمتریوس تصمیم گرفته بود هر ده شب ولیمه بدهد و اعتباری نامحدود برای این کار در نظر گرفته بود و می‌خواست بدین ترتیب نام او به گوش خرد و کلان برسد و با رجال دربار آتیه ارتباط برقرار کند.

هنوز آثاری از روز در افق مشرق دیده می‌شد و برای همین جشن هنوز رونق نگرفته بود.

مهرداد و ماریوس در انتظار برزین بودند و امید داشتند که او اخبار جدیدی برای آنها بیاورد. چون تاریکی فرا رسید برزین از کاخ لیزی‌ماک بازگشت. مهرداد و ماریوس در ایوان وسیع خانه نشسته بودند. برزین به آنها نزدیک شد و مهرداد گفت:

-رفیق، ما می‌خواهیم در جشن شرکت کنیم، تاکنون منتظر تو نشستیم.
 برزین در کنار ماریوس نشست و گفت:
 -قربان، نزدیک بود رشته‌های ما پنبه شود.
 -چطور؟

-مرسوم است که غروب مراسم عقد را اجرا می‌کنند ولی امروز ملکه دستور داد که صبح این کار بشود و نزدیک بود لیزی‌ماک قبول کند ولی دخالت آریستید ما را نجات داد. او گفت:

-نباید رسوم محلی را زیر پا گذاشت و موجب شد که مردم بیش از پیش به ما بدبین شوند. لیزی‌ماک او را به خدمت ملکه فرستاد و او ملکه را متقاعد کرد. اگر عقد صبح انجام می‌شد کار ما زار بود.
 -چه فرق می‌کند؟

-زیرا شب بلافاصله پس از ربودن ملکه می‌توانیم او را از شهر خارج کنیم و به خفاگاه خود ببریم ولی اگر روز این کار را بکنیم ما را تعقیب می‌کنند.
 -برزین، بالاخره نفهمیدیم نقشه تو چیست.

-صبر کنید قربان، عجله نداشته باشید. من قول می‌دهم که به آسانی ملکه را براباید. می‌دانید که جشن شش روز بعد از عروسی نیز ادامه دارد، روز چهارم جشن ورزشی خواهند داشت و هم اکنون کشتی‌گیران، تیراندازان و سواران خود را برای مسابقه آماده می‌کنند.

-ما هم در این مسابقه شرکت می‌کنیم.

-شما قربان؟

-من نه، ولی داتام، آرسن، گردافکن، ماریوس و شاید اسفندیار.

- این درست، من هم می‌خواستم پیشنهاد کنم که عده‌ای از رفقای ما در این مسابقات شرکت کنند زیرا شرکت آنان جزئی از نقشه ما است.

برزین نگاهی به ماریوس کرد و گفت:

- رفیق تو هنوز شور کشتی‌گیری داری.

- آری و از روزی که مهران مرا مغلوب کرد بسیار قوی‌تر نیز شده‌ام. مگر

نمی‌بینی از سه بعد از نیمه شب تا برآمدن آفتاب ورزش می‌کنم.

- به هر حال جوائزی هم برای جشن‌ها در نظر گرفته‌اند که ساعتی پس از

عقد در معبد، ملکه به برندگان مسابقات خواهد داد. پس لازم است که

برندگان مسابقه‌ها روز عقد در معبد حاضر باشند. اگر رفقای ما نتوانند حریف

خود را مغلوب کنند کار ما سخت خواهد شد.

- برزین، بگو چه می‌خواهی بکنی؟

برزین به صورت ملتهب مهرداد نگاه کرد و گفت:

- می‌دانید که من خانهای اجاره کرده‌ام و از این خانه نقبی به بیرون شهر

زده‌ایم.

- آری.

- این خانه به حصار شهر متصل است و با معبد خرابه و معبد فعلی و قصر

ملکه چهار گوشه یک مربع را تشکیل می‌دهند و معبد و کاخ ملکه در دو سر

یک ضلع قرار گرفته‌اند. من از سیروس شنیده بودم که راه پنهانی‌ای از کاخ

ملکه به معبد خراب هست و من برای تحقیق به این راه وارد شدم. چند شب

کار من این بود که در آن نقب گردش کنم. یک شب به زیرزمین کاخ ملکه

وارد شدم و ناگهان متوجه شدم که در ضلع شرقی زیرزمین علامتی نظیر

علامتی که در دهانه نقب هست وجود دارد، یعنی دو ستون سنگی کوتاه. من

یکی از آن ستون‌ها را فشار دادم، دری باز شد و راهرویی نمودار گردید. من

وارد آن شدم، شما فکر می‌کنید این راهرو به کجا منتهی می‌شود؟ به زیرزمینی

که درست در زیر محوطه معبد شهر واقع شده و در این زیرزمین پله‌ای هست

که به در پنهانی که در پشت مجسمه زوس است منتهی می‌شود.

-عجب!

-بلی قربان، اما نکته دیگر، گفتم که معبد و کاخ ملکه در دو سر یک ضلع مربع قرار دارند ولی معبد خرابه درست نقطه مقابل کاخ ملکه است، یعنی معبد خرابه و خانه ما نیز در دو طرف یک ضلع واقع شده‌اند، خوب متوجه شدید شاه من.

-آری، برزین.

-یعنی اگر از کاخ ملکه خطی به معبد بکشیم مثلثی درست می‌شود که معبد فعلی در رأس آن قرار دارد. به هر حال من در زیرزمین معبد آباد فعلی به این نکته برخورددم که اگر ما از خانه‌ای که تهیه کرده‌ام مستقیماً نقبی بزینم به نقبی که معبد خرابه را به کاخ متصل می‌کند برخورد می‌کنیم، متوجه شدید قربان؟

-آری برزین و بدین ترتیب ما از زیرزمین کاخ می‌توانیم به معبد فعلی

برویم.

-درست است و از پشت مجسمه زوس خارج شویم، اما این هم لازم نیست، یعنی لازم نیست ما به کاخ ملکه برویم بلکه از معبد خرابه نیز به زیرزمین زیر مجسمه زوس راه هست و من این راه را در همان شب یافتیم.

-عجب!

-بلی قربان، یعنی درست نقبی که در زیرزمین کنده‌اند مثل یک مثلث

است.

-آیا کسی به وجود یک چنین راه‌هایی پی نبرده؟

-گمان می‌کنم فقط ملکه می‌داند زیرا او این راه را به سیروس آموخت و

مسلاً لیزی ماک نمی‌داند.

-شاید به او هم گفته باشد.

-نه، ملکه دانایتر از این است که راه فرار خود را به لیزی ماک نشان دهد،

بعدها ممکن است به او بگوید.

در این موقع مردی خاک آلود نمایان شد و برزین گفت:

- این چرا آمد؟

آن مرد به آنها نزدیک شد و برزین گفت:

- چه شده، هان؟

- مشوش نباشید ارباب واقعه‌ای که به زیان ما باشد روی نداده.

- پس برای چه کار را ترک کردید؟

- مدتی است ترک کرده‌ایم.

- مگر تمام شد؟

- کار ما نه، ولی مقصود حاصل است.

- چگونه؟

آن مرد جلوتر آمد و برزین گفت:

- قربان، این مرد از مردان داناتم است.

سکا در برابر مهرداد تعظیم کرد و گفت:

- ببخشید قربان، چقدر سعادت‌مندم که شما را می‌بینم. آه شما مرا به یاد

نمی‌آورید، من موقعی که سردار سپه‌داد به شما تیراندازی می‌آموخت تیرها و

زوبین‌های شما را جمع‌آوری می‌کردم.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- خوب به یاد می‌آورم، حتی می‌دانم که نام تو ای مراست.

سکا تعظیمی کرد و گفت:

- بلی شاه من.

مهرداد گفت:

- خوب بگو چه شد؟

- قربان، نزدیک ظهر بود و ما در نقب کار می‌کردیم، تصمیم داشتیم نهار

را در همان جا بخوریم و زودتر کار را تمام کنیم که ناگهان کلنگ یکی از

رفقای ما در دیوار فرو رفت و معلوم شد پشت آن خالی است. همه ما غمگین شدیم زیرا خیال کردیم نقب منحرف شده و کار را باید دوباره شروع کرد ولی برای این که بفهمیم کجا هستیم کار را ادامه دادیم. چون مقداری حفر کردیم نقبی جلوی ما نمایان شد و ما خیال کردیم این همان نقبی است که ارباب گفته. ولی وقتی حساب کردیم دیدیم که بیش از دویست و پنجاه قدم حفر نکرده‌ایم، در حالی که ششصد قدم می‌بایست حفر کنیم. تصمیم گرفتیم که ببینیم این نقب به کجا منتهی می‌شود.

دو دسته شدیم، من با دسته اول رفتم. دو ساعت تقریباً راه پیمودیم تا نقب سر بالا شد. از پله‌ها بالا رفتیم، سنگی بزرگ در دهانه نقب بود. با هزار زحمت سنگ را کنار زدیم و من جلوتر از همه از دهانه نقب بیرون آمدم، کنار دریا وسط یک عمارت مخروبه.

برزین گفت:

- خیلی عجب است، بعد چه شد؟

- دهانه نقب را گذاشتیم و به سرعت باز گشتیم. رفقای ما در نقبی که ما کنده بودیم منتظر ما بودند و معلوم بود مشوش هستند. چون ما رسیدیم ماجرا را از ما پرسیدند و ما شرح دادیم. آنها گفتند که سر دیگر نقب به نقب دیگری منتهی می‌شود و چهار راهی درست می‌شود که سه راه آن به سه زیرزمین می‌رسد.

برزین دست به دست مالیده، گفت:

- عجب اتفاقی، این سه زیرزمین یعنی یکی زیرزمین کاخ، دومی معبد کهنه

و مخروبه و سومی معبد فعلی.

آنگاه از جای برخاست و گفت:

- قربان، من می‌روم که وضع نقب‌ها را ببینم.

- ما هم می‌آییم.

به دستور لیزی ماک دشت شرقی سینوب را که بین حصارهای شهر و جنگل واقع شده بود تزیین کردند و به درختان جنگل و دیوار شهر پرچم‌های رنگین آویختند. در جنوب میدان مسندهایی از چوب ساختند و این مسندها در دو طرف جایگاه مخصوصی که برای ملکه بنا شده بود قرار داشت.

صبح روزی که مسابقات شروع می‌شد مستخدمین مدعوین سایه‌بان‌هایی بر فراز جایگاه خداوندگاران خود افراشتند تا آفتاب سوزان پاییز آزاری به آنها نرساند.

سواران سنگین اسلحه یونانی سراپا غرق در اسلحه در اطراف مسندها صف کشیدند و تماشاچیان در پشت طنابی که دورادور میدان کشیده بودند جمع شده بودند. در سمت شرقی میدان مقدار زیادی چادرهای کوچک رنگارنگ دیده می‌شد و مسابقه دهندگان، در آن چادرها خود را برای مسابقه حاضر می‌کردند. کمی دورتر از چادرها پوش بزرگی دیده می‌شد که بر فراز آن پرچمی به رنگ آبی آسمانی در اهتزاز بود.

بر فراز چادرهای دیگر نیز پرچم‌هایی به رنگ‌های مختلف دیده می‌شد و حتی در جلوی چادرها نیزه‌هایی که به سر آنها پرچم بسته بودند به نظر می‌رسید اما در جلوی پوش بزرگ پنج پرچم آبی رنگ دیده می‌شد که در کنار هر یک مردی ایستاده بود.

مدیر مسابقات در جلوی چادرها ایستاده بود و زیردستان او از چادری به چادر دیگر می‌رفتند و نام مسابقه‌دهندگان و نوع مسابقه‌ای که در آن شرکت خواهند کرد می‌نوشتند. چون به پوش بزرگ رسیدند یکی از آنان به مردی که کنار پرچمی ایستاده بود گفت:

- مثل این که چند نفری هستند. بله؟

- آری.

- نام آنها چیست؟

آن مرد به درون چادر رفت و کمی بعد با مرد دیگری بازگشت و آن مرد

گفت:

- نام شرکت کنندگان را می‌نویسید؟
 - آری نام و نوع مسابقه‌ای که شرکت می‌کنند.
 - بنویسید کلون سوار کار، ماریوس کشتی‌گیر، گردافکن تیرانداز، من که نامم اسفندیار است و دو نفر دیگر به نام میراک و فرناک نبرد تن به تن با تمام سلاح‌ها.

- شما از مردان کدام قسمت مملکت هستید؟
 - ما از مردم پنت نیستیم، از کشور پارس می‌آییم و عازم روم هستیم.
 - جهانگرد هستید؟
 - آری.

- بسیار خوب یک نفر از یاران ما در اینجا خواهد ماند تا شما را در مسابقه راهنمایی کند.

- آیا تعداد مسابقه‌دهندگان زیاد است؟
 - نه در هر رشته دو یا سه نفر، جز در مسابقه اسبدوانی و جنگ تن به تن.
 در این موقع اسب سیاه قوی هیکل و ورزیده‌ای را پیش کشیدند و مدیر مسابقه نگاهی بدان تکاور بی نظیر کرد و گفت:
 - این اسب در مسابقه شرکت خواهد کرد؟

- آری.
 پس مسلماً اسب‌های دیگر کاری از پیش نخواهند برد.
 او به سوی میدان رفت و داتام که در کنار چادر ایستاده بود جلو آمد و گفت:

- بالاخره مرا به چه نامی معرفی کردی؟
 - تو را به نام برادرمان فرناک و آرسن را میراک.
 در این موقع صدای شیپور در فضا پیچید و موکب ملکه که در تخت روانی نشسته بود و در یک سوی او لیزی‌ماک و در طرف دیگرش آریستید اسب

می‌راندند نمایان شد. رجال و درباریان و افسران که در جایگاه خود نشسته بودند برخاستند و صدای زنده باد ملکه ما، پیروز باد سردار بزرگ چون غرش رعد میدان را لرزاند.

موکب ملکه در میان هلهله آنان و سکوت تماشاچیان به جلوی جایگاه رسید. لیزی‌ماک به سرعت از اسب فرو جست و بازوی او را گرفت و از تخت روان فرود آورد. ملکه شنلی ارغوانی بر دوش انداخته و نیم تاجی جواهرنشان روی موی سیاه خود نهاده بود.

مهران که در کنار مهرداد ایستاده بود، احساس کرد که لرزشی سراپای مهرداد را گرفت و حال او منقلب شد. مهران گفت:

—قربان، قربان شما را چه می‌شود؟

—هیچ دوست عزیزم، دنائت و پستی این زن که متأسفانه مادر من است مرا منقلب ساخت. ببین چگونه خود را آراسته و با چه دلربایی و طننازی عاشق کسانهای در کنار لیزی‌ماک نشسته. من تعجب می‌کنم اینها که چنین به ننگ آلوده‌اند چطور می‌توانند در حضور مردمی که از ننگ آنان خبر دارند خودنمایی کنند.

صدای شیپور سکوت میدان را در هم شکست و بدیر مسابقه که سوار بر اسبی سپیدرنگ بود به سوی جایگاه ملکه تاخت و جلوی جایگاه عنان کشید و گفت:

—ملکه بزرگوار، من از طرف شرکت‌کنندگان در مسابقه و حاضرین به تو ای ملکه بزرگوار و رحیم و ملت دوست شادباش عرض می‌کنم و امیدوارم که اجازه دهی تا سوار کاران و جنگ‌آوران ما در این میدان با هم دست و پنجه نرم کنند.

ملکه سرش را کمی خم کرد. آن مرد بازگشت و اشاره‌ای به شیپورچی کرد، او در شیپور دمید. راهنما به اسفندیار گفت:

—مسابقه اسبدوانی.

به اشاره اسفندیار کلون روی اسب سیاه مهرداد جست و به راهنما گفت:
- به کجا باید رفت؟

راهنما با انگشت سوارانی را که در گوشه میدان درست رو به روی جاده پهنی که به سوی دریا می‌رفت جمع بودند، نشان داد و گفت:
- آنجا.

مهرداد در حالی که گردن اسب را نوازش می‌داد گفت:

- کلون این حیوان هم قوی است و هم پرنفس، هیچ بیم به خود راه مده. طول میدان مسابقه در حدود هفده استاد است، نیمی رفتن و نیمی بازگشتن. آن پرچمی که از دور می‌بینی انتهای دور اول مسابقه است و از آنجا باید بازگردی. درست دقت کن، من این اسب را امتحان کرده‌ام. نیمی از راه را یعنی از محل شروع مسابقه تا محل پرچم را به آرامی برو، نفر دهم نیز باشی عقب نیستی و از آنجا به بعد هر چه می‌توانی بتاز و مطمئن باش که پیروزی با تو است.

- اطاعت می‌کنم قربان.

به سرعت بقیه کلام خود را خورد و رکاب به اسب کشید و به مسابقه‌دهندگان پیوست. پنجاه اسب در مسابقه شرکت می‌کرد که پنج رأس آن متعلق به لیزی‌ماک و سه رأس از آن منلاس و چهار رأس از آن آریستید بود.

سواران در کنار یکدیگر ایستادند و به دست مدیر مسابقه که پرچمی قرمز در دست داشت، چشم دوختند. وقتی او به سرعت دستش را فرود آورد، سواران رکاب کشیدند. صاحبان اسب‌ها و دیگر تماشاچیان از جای برخاستند، صدای هلهله و فریادهای سواران سکوت میدان را در هم شکست.

اسب‌ها چون تیرهایی که از کمان بجهد، به سرعتی تیزتر از شهاب به راه افتادند. کلون روی رکاب ایستاده بود و گام‌های اسبش را می‌شمرده، او پانزدهمین سوار بود. در مسیر آنان تماشاچیان جمع شده بودند و آنها را

تشویق می‌کردند. دو اسب لیزی ماک دوشادوش یکدیگر در جلو همه می‌رفتند و در عقب آنها اسب‌های آریستید بودند.

وقتی راه نزدیک به نیمه شد، کلون روی زین خم شد، سرش را به گردن اسب نزدیک کرد و سوتی کشید. اسب تکانی خورد، کلون با دستی لگام را گرفته بود و با دست دیگر گردن اسب را نوازش می‌داد. مهمیز را به شکم اسب فشرد، اسب سیاه باد در منخرین افکند و سر خود را بالاتر گرفت، سینه را پیش داد و بر سرعت خود افزود و در یک دم از پنج اسب گذشت و در ردیف دهم قرار گرفت. ولی حیوان تازه گرم شده بود، خیزهای بلندش در هر حمله او را از رقیبی پیش می‌افکند و چون در ردیف پنجم قرار گرفت، یکی از سکاها که بر فراز درخت بلندی رفته بود و میدان را تماشا می‌کرد خروشی برآورد و گفت:

- کلون پیش می‌رود.

کلون پیش می‌رفت و چون به دو اسب لیزی ماک رسیده، سواران آن دو اسب که از افسران یونانی بودند، نگاهی به او کردند و حریف خطرناکی را در میان خود دیدند. یکی از آن دو با شلاقش ضربه‌ای به صورت اسب کلون زد و کلون خروشی برآورد. مهمیز را به شکم اسب فشرد و فریاد زد.

- احمق‌ها راه بدهید.

دو سوار به هم نزدیک شدند تا راه را بر او ببندند و هر دو شلاق‌های شان را آماده نگاهداشته بود تا به ضرب شلاق مانع پیشرفت کلون شوند. از دور پرچم قرمز رنگ، انتهای نصف میدان دیده می‌شد.

اسب سیاه چون تندری می‌تاخت. کلون چشمانش را بست و مهمیز را به شکم اسب فرو کرد و گفت:

- یا می‌گذرم و یا هر سه روی هم می‌غلتیم. به صدای بلند فریاد زد:

- کنار بروید و گرنه بد خواهید دید.

اسب سیاه به سرعت تیراز میان آن دو گذشت و چون آذرخش پرچم

قرمز را دور زد و به راه دوم که به میدان مسابقه منتهی می‌شد وارد شد. کلون نگاهی به عقب کرد، چهار سوار در عقب او می‌آمدند. مهمیز به اسب زد، گردنش را نوازش داد، حیوان نیرومند هر دم بر سرعت خود می‌افزود و فاصله‌اش از رقیبان بیشتر می‌شد. کلون در دل بر قدرت حیوان آفرین می‌گفت و پی در پی او را تشویق می‌کرد. سکایی که بر فراز درخت بود از شدت شعف دست به هم کوفت و چون تعادلش را از دست داد، معلق زنان در فضا رها شد و از درخت به زیر افتاد. اسفندیار به سوی او دوید ولی سکای سخت جان از جای برخاست و گفت:

- کلون پیروز شد.

در واقع پیروزی کلون حتمی بود. تماشاچیان برای او دست می‌زدند و اسب سیاه خیلی جلوتر از دیگران وارد میدان شد و در میان هلله تماشاچیان از خط مسابقه گذشت. کلون تا چادر رفقاییش اسب تاخت و در آنجا لگام کشید و از اسب فرو جست. یک نفر سکا اسب را گرفت و کلون روی به پدر کرد و گفت:

- پدر راضی هستی؟

گردافکن دلیر خنده کنان گفت:

- آری پسر، اولین پیروزی از آن ما شد.

لیزی‌ماک با دیدگانی پر از خشم اسب‌های خود را که دوم و سوم شدند نگاه می‌کرد و زیر لب می‌غرید و به مردی که در عقب او ایستاده بود گفت:

- صاحب این اسب را می‌شناسی؟

- نه سردار.

- برو آن را به هر قیمتی که شده برای من خریداری کن، حالاً نه پس از خاتمه مسابقه.

چون میدان از سواران تهی شد صدای شیپور برخاست و راهنما روی به اسفندیار کرد و گفت:

- کشتی.

اسفندیار اشاره‌ای به ماریوس که در کنار مهرداد ایستاده بود کرد و گفت:
-نوبت شما است.

ماریوس دست مهرداد را بوسید و گفت:

-قربان اطمینان داشته باشید، پیروزی از آن ما است.

آنگاه در حالی که شنلش را به دور خود می‌پیچید به سوی رئیس مسابقه رفت.

کشتی‌گیران چهار نفر بیشتر نبودند، ماریوس نگاهی به آنها کرد و با خود گفت:

-عجب رقبای گردن کلفتی.

آنها دو به دو رو به روی یکدیگر ایستادند. رقیب ماریوس در هیکل و اندام آشیل پهلوان فرماندار رم را به یاد آورد. رئیس مسابقه اشاره‌ای به آنها کرد و آنها پشت سر یکدیگر ایستادند و از جلوی جایگاه تماشاچیان گذشتند. رو به روی لیزی‌ماک و ملکه ایستادند و تعظیمی کردند و دوباره به وسط میدان بازگشتند و آنگاه شنل‌های خود را برداشتند. تماشاچیان روی آنها شرط بندی می‌کردند. مدیر مسابقه در ده قدمی آنها سوار بر اسب سپید خود ایستاده بود. به اشاره او شیپور شروع مسابقه نواخته شد و حریفان به هم حمله کردند.

حریف ماریوس بلند قامت بود و به یک نهیب سر ماریوس را زیر بازوی خود گرفت و فشرد. زانوان خود را به زمین نهاد و ماریوس را فرو کشید، چنان این حرکت به سرعت انجام شد که ماریوس نتوانست دفاع کند و زانوانش به زمین رسید. حریف سنگینی بدن خویش را روی شانها و پشت ماریوس افکند و ضربهای سخت با سینه بر پشت او زد، به طوری که ماریوس روی زمین پهن شد. گردافکن چون پلنگ مجروح می‌غرید و مهرداد را که رنگ و روی خود را باخته و مشوش ایستاده بود نگاه می‌کرد. مهرداد دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و از شدت خشم می‌لرزید. داتام که با مشت

به سینه خود می‌کوفت با صدایی مخوف گفت:

- اگر من بودم... چرا نگذاشتند؟ چرا نگذاشتند من بروم؟

دو حریف دیگر هنوز با هم کلنجار می‌رفتند و زور هیچ یک بر دیگری نمی‌چربید و ولی شکست ماریوس قطعی به نظر می‌رسید. حریف او همان طور که گردنش را زیر بازوان نیرومند خود گرفته بود چرخید و پشت ماریوس نشست. داتام گفت:

- تمام شد، تمام شد. اکنون با دو دست چانه‌های او را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد، چند دقیقه دیگر صدای شکستن مهره‌های گردن ماریوس به گوش خواهد رسید.

همه نفس‌های خود را در سینه حبس کرده بودند، مهرداد بازوی داتام را فشرد و گفت:

- نگاه کن، پاهایش را جمع می‌کند.

در واقع ماریوس آهسته آهسته پاهای خود را جمع می‌کرد، حریفش به جلو متمایل می‌شد، ماریوس زانوانش را زیر شکم خود نهاد و به یک نهیب از جای جست. حریفش روی شانه او بود، ماریوس پاهای او را گرفت و به جلو بلند کرد و چون پره‌های آسیا به دور خود چرخید. چرخید و حریفش را در فضا رها کرد. او هنوز در فضا می‌چرخید و به زمین نرسیده بود که ماریوس در عقب او دوید و چون به زمین خورد خود را روی او افکند. صدای فریاد رفقاییش سکوت را شکست، همه تماشاچیان متوجه او شدند. ماریوس حریفش را زیر گرفت. بازویش را از زیر چانه و بازوی دیگر را از لای دو پای او رد کرد و پنجه‌های خود را به هم رساند و محکم در هم گرفت و فشرد. داتام نفس عمیقی کشید و گفت:

- آه، نزدیک بود سکنه کنم.

ماریوس زانوانش را به زمین فشرد، دشمن را به سینه چسباند و فریادی

مخوف کشید و از جای بلند شد و فریاد زد:

- به نام دوستان و یاران عزیزم.

دشمن را در فضا چرخاند و محکم به زمین کوفت. صدای هلهله تماشاچیان بلند شد. حریف بیهوش بر خاک افتاده بود، دو نفر از دستیاران رئیس مسابقه پیش دویدند و او را از زمین بلند کردند، بازوی راست و کتف او شکسته بود. زور آزمایی دو نفر دیگر نیز تمام شده بود. رئیس مسابقه پیش آمد و گفت:

- شما دو نفر برنده هستید، آیا با هم زور آزمایی خواهید کرد یا یکی به نفع دیگری کنار می‌رود.

ماریوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- حاضرم کشتی بگیرم.

حریفش نیز آمادگی خود را اعلام کرد. رئیس مسابقه کنار رفت و آن دو به یکدیگر حمله بردند. ماریوس کمی منحرف شد و پایش را جلوی حریف نهاد که با سر به زمین خورد. ماریوس خود را روی او افکند، دست خود را بالا برد، ضربهای محکم به پشت گردن آن مرد زد که بیهوش شد. ماریوس از جای برخاست و نگاهی به حریف مدهوش خود کرد و چون او را بی حرکت دید اشاره‌ای به رئیس مسابقه کرد و گفت:

- مثل این که کار این مرد هم ساخته شد.

آن مرد پیش آمد و نگاهی به پهلوان بیهوش کرد و گفت:

- بلی، شما برنده هستید.

ماریوس به سوی رفقاییش رفت. داتام او را در آغوش کشید و گفت:

- اوه رفیق، نزدیک بود بمیرم.

ماریوس خنده‌ای کرد و گفت:

- من هم رفیق، حریف نیرومند بود و خوب مرا غافلگیر کرد.

راهنما پیش آمد و گفت:

- اکنون مسابقه تیراندازی شروع می‌شود.

گردافکن اشاره‌ای به کلون کرد. در همین موقع صدای شیپور برخاست.

گردافکن کمانش را برداشت و دو ترکش پراز تیر به شانه افکند و آهسته در گوش مهرداد گفت:

- قربان، اگر اجازه بدهید با دو تیر لیزی ماک و ملکه را خلاص کنم.

- نه جانم، برو به کار خود مشغول باش.

- بیا کلون.

- من؟!

- آری بیا، می‌خواهم ضرب شستی نشان بدهم که وجود تو لازم است. پدر و پسر به سوی مسابقه‌دهندگان رفتند. بیست نفر بودند و بیست هدف در پنجاه قدمی نهاده بودند. رئیس مسابقات کلون را نشان داد و گفت:

- این مرد هم شرکت دارد؟

گردافکن گفت:

- نه، او همراه من است لازمش دارم.

- بسیار خوب، هر یک سه تیر به سوی هدف پرتاب می‌کنید.

کمان‌ها را به سر چنگ گرفتند، نوزده تیر به سوی هدف پرتاب شد، رئیس مسابقه به گردافکن گفت:

- شما چرا نیفکندید؟

- من دو تیر بیشتر نمی‌افکنم.

آنگاه کمانش را به دست گرفت و تیری به وسط هدف زد و گفت:

- این یکی.

تیراندازان دیگر نگاهی به یکدیگر کردند و رئیس مسابقه گفت:

- شروع کنید.

نوزده تیر دیگر پرتاب شد که چهار تیر آن چون تیر گردافکن به وسط هدف خورد. آنگاه گردافکن گفت:

- آقای رئیس، آن تیر را می‌بینید، تیری که به هدف من خورده؟

- آری.

گردافکن تیری از ترکش خود بیرون کشید و گفت:

- من با این تیر آن تیر را از طول دو شقه می‌کنم، هر که چنین کاری کرد او برنده است.

تیراندازان نگاهی پر از تعجب به یکدیگر کردند و رئیس مسابقه گفت:

- قبول دارید؟

یکی از تیراندازان گفت:

- این کار از محالات است.

- اگر من زدم و شد، آیا مرا برنده خواهید شناخت؟

- آری.

گردافکن تیر را در کمان نهاد و نگاهی به کلون کرد. لبخندی لبان کلون را گشود و چشمکی زد. گردافکن زه را تا بناگوش کشید و گفت:

- رفقا چشم‌هایتان را بگشایید تا تیراندازی را بیاموزید.

صدای زه برخاست و بلافاصله فریاد تعجب تیراندازان شنیده شد. تیر دوم، تیر اول را دو تکه کرده و به تخته هدف فرو رفته بود، لیزی ماک نیم‌خیز شد و گفت:

- آریستید، چه کرد، فهمیدی؟

- آری بسیار عجیب است.

- آریستید، اینها کیستند؟ سخت دل‌آور و جنگ‌اورند.

- شنیده‌ام که جمعی جهانگرد هستند که از پارس آمده‌اند و به روم

می‌روند.

- جهانگردی؟

- آری.

- گمان نمی‌کنم! بد نیست که مراقب آنها باشید.

برزین که در عقب لیزی ماک ایستاده بود لبان خود را گزید و گامی پیش

نهاد و گفت:

-قربان.

گوش‌های لیزی‌ماک سرخ شد و نگاهی به او کرد و گفت:

-تماشا کنید شاه من.

-چه می‌گوی؟

-اینها سه روز است که در این اطراف هستند و دو نفر از مأمورین من

مراقب آنها هستند.

-مگر تو هم به آنها ظنین هستی؟

-بودم ولی چیزی که موجب شک باشد ندیدم.

لیزی‌ماک متوجه میدان شد. گردافکن و کلون رو به روی هم ایستاده و

هر دو تیر در کمان نهاده بودند. رئیس مسابقه در کنار آن دو دیده می‌شد. همه

جمعیت متوجه آنها بودند که چه خواهند کرد. گردافکن سوتی کشید، کلون

تیرش را به فضا رها کرد، در همان موقع گردافکن نیز تیرش را رها کرد.

ناگهان فریاد تعجب از تماشاچیان برخاست زیرا تیر گردافکن تیر کلون را از

وسط دو نیم کرده بود.

رئیس مسابقات با دست به پشت گردافکن زد و گفت:

-زنده باد، چون تو تیرانداز ندیده بودم.

گردافکن به رفقایش پیوست و راهنما گفت:

- کمی بعد نبرد تن به تن شروع خواهد شد.

مهرداد از او پرسید:

-با سلاح جنگی؟

-بلی، این قسمت مسابقه با جنگ واقعی هیچ تفاوتی ندارد، بعید نیست که

عده‌ای کشته شوند.

-عجب!

مهرداد روی به مهران کرد و آهسته گفت:

-مهران آیا چنین مسابقه‌ای در گذشته مرسوم بود؟

-نه قربان، در گذشته مسابقه‌های ورزشی ما بسیار دوستانه بود ولی حالا خشونت و خونخواری رومی در همه جا نفوذ کرده، گویا لیزی‌ماک میل دارد از روش رومی‌ها تقلید کند.

-ولی گویا غیر از رمی‌ها ملل دیگری هم هستند که چنین مسابقاتی دارند؟
-آری قربان، سکا‌های پادشاهی نیز این مراسم را دارند و آنچه که امروز می‌بینم تقلیدی از کارهای آنان است نه رومی‌ها.

مهران نگاهی به اسفندیار و آرسن و داتام کوه پیکر افکند که غرق در سلاح سنگین در کنار اسب‌های خود ایستاده بودند و خیلی خونسرد و بی اعتنا میدان رزم را نگاه می‌کردند، گویی که به جشنی دعوت دارند و یا مثل دیگران مسابقه خواهند داد.

داتام لبخندی بر لب داشت و مهران را می‌نگریست. مهران و شاه به آنها نزدیک شدند و مهران گفت:

-رفقا مواظب باشید، جنگ حقیقی است.

-می‌دانم مهران، جنگی که همه با هم دشمنند جز ما سه نفر، ما قرار گذاشته‌ایم که از هم جدا نشویم و مراقب یکدیگر باشیم.

-داتام آیا فکر نمی‌کنی که تو را بشناسند؟

-نه، موقعی که در سینوب بودم ریش خود را می‌تراشیدم و حالا انبوهی موی در صورتم رسته.

مهرداد گفت:

-داتام دوست ندارم کسی کشته شود، هر چند اینها دشمنان ما هستند ولی سعی کنید حتی‌المقدور خونریزی نشود.

در این موقع صدای شیپور آماده باش برخاست و داتام و یارانش سوار شدند. نیزه‌دار آنان نیزه‌های قطور را به دستشان داد. عده‌ای سوار از هر گوشه به میدان تاختند. آرسن رو به شاه کرد و گفت:

-قربان، این جنگ واقعیست و می‌ترسم نتوانیم دستور شما را اجرا کنیم و کسانی کشته شوند.

مهرداد گفت:

-بروید رفقا، امیدوارم پیروز شوید.

آنها رکاب به اسب‌های خود کشیدند و به دیگر مسابقه دهندگان پیوستند. بیست و دو سوار در کنار هم صف کشیدند. رئیس مسابقه که در جلوی آنها بر اسب سپید خود سوار بود گفت:

-دلاوران می‌دانید که این مسابقه یک نبرد واقعی است ولی سعی کنید به حیات کسی لطمه وارد نیاید. شما بیست نفر هستید و این مسابقه پنج نفر برنده خواهد داشت. حال ما به سوی ملکه می‌رویم و به او درود می‌فرستیم.

آنگاه سر اسب را برگرداند و دستش را بلند کرد. سواران حرکت کردند و به دنبال او به جایگاه ملکه نزدیک شدند و در برابر او سر خم کردند. رئیس مسابقه به صدای بلند گفت:

-ای ملکه بزرگ، کسانی که به سوی مرگ می‌روند به تو درود می‌فرستند.

در چهره لاودیس علائم وحشت خوانده می‌شد. لیزی‌ماک قبلاً برای او گفته بود که این مسابقه چگونه خواهد بود و وی از این که می‌دید عده‌ای با چهره‌های بشاش به سوی مرگ می‌روند می‌ترسید.

به سختی با سر اشاره‌ای کرد و آنها باز گشتند. داتام که در میان دو رفیق خود اسب می‌راند گفت:

-رفقا، حالا اگر قرعه‌کشی کنند و دو نفر از ما به هم بیفتیم، تکلیف

چیست؟

آرسن خنده‌ای کرد و گفت:

-مانعی ندارد تا آخر مسابقه با هم بازی می‌کنیم.

-درست، ولی آن یکی که تنها می‌ماند وضعش بد خواهد شد.

- باید این را به این مرد گفت:

- به وسط میدان رسیدند. مردی ظرفی سر بسته پیش آورد و رئیس مسابقه گفت:

- در این ظرف بیست مهره است و در روی هر مهره نمره‌ای نوشته شده البته از یک تا ده، هر کسی با دارنده نمره مشابه نمره خود طرف خواهد بود. اسفندیار به داتام گفت:

- برادر می‌ترسم ما با هم بیفتیم.

- مهم نیست.

سواری که جعبه را در دست داشت از جلوی صف جنگجویان می‌گذشت و هر یک مهره‌ای برمی‌داشتند. چون مهره تمام شد، رئیس مسابقه پیش آمد و حریفان را معین کرد و گفت:

- دقت کنید، اگر مردی از اسب فرو افتاد، یا تمام سلاح‌های خود را از دست داد، یا مجروح شد، مغلوب محسوب می‌شود. حال هر کس رو به روی حریف خود بایستد،

جنگجویان رو به روی حریفان خود ایستادند. داتام به آرسن که در کنار او بود گفت:

- رفیق مراقب باش.

- زیاد مهم نیست مرگ یک بار بیشتر نمی‌آید فقط تمنا می‌کنم اگر کشته شدم دو پسر مرا سرپرستی کنی.

لبخندی لبان داتام را گشود و گفت:

- آرسن آیا می‌ترسی؟

- نه ولی احتیاط شرط است.

- در میان این جمع فقط دو نفر سوار دیده‌ام که باید از آنها ملاحظه کرد.

- فقط دو نفر؟

- آری، آن دو که پرچم‌های سرخ دارند.

- می‌دانی آنها کیستند؟

- نه.

- پسران رؤسای قوم کلخید.

- می‌دانی نام آنان چیست؟

- نه، موقعی که اسبم را آب می‌دادم آن دو را دیدم و از مردی که

همراهانش بود پرسیدم. گفت که پسران رؤسای قوم کلخید هستند.

در این موقع صدای شیپور آماده باش برخاست و سواران از هم فاصله

گرفتند و رو به روی حریفان خود ایستادند.

داتام نیزه قطورش را که چون درختی بلند بود به دست داشت. کمی

پایین‌تر از نوک نیزه‌اش پرچم کوچک آبی‌رنگ او دیده می‌شد. دم‌اسبی که

در وسط کلاهخود خویش کار گذاشته بود تا پشت گردن وی می‌رسید. زره

براقش در زیر نور خورشید می‌درخشید. در طرف چپش به فاصله سه مرد

آرسن دیده می‌شد و در سمت راستش به فاصله چهار مرد اسفندیار ایستاده بود.

داتام در میان آن جمع از همه بلندتر و نیرومندتر به نظر می‌رسید و

تماشاچیان او را به همدیگر نشان می‌دادند.

وقتی صدای دومین شیپور برخاست سواران رکاب به اسب کشیدند و در

میان هلهله تماشاچیان بهم حمله کردند.

داتام نیزه‌اش را محکم در دست فشرد و چون صاعقه به حریف خود

نزدیک شد و با نیزه چنان زیر دست حریفش کوفت که نیزه از دستش خارج

شد. آنگاه اسب جلو راند و کمر او را گرفت و بر سر دست بلند کرد و گفت:

- بر زمین بزنم یا...؟

آنگاه او را بر زمین نهاد و نگاهی به اطرافش کرد. آرسن و اسفندیار نیز

حریفان خود را از اسب افکنده بودند.

چهار سوار دیگر نیز که حریفان خود را از میدان به در کرده بودند چون

داتام و رفقایش بیکار ایستاده بودند. داتام با دقت مبارزه یکی از جنگجویان

کلخید را با مردی قوی هیکل و نیرومند که معلوم بود یک افسر یونانی است تماشا می‌کرد. آن جوان شجاعانه می‌جنگید، سلاح‌ها را خوب و به موقع به کار می‌برد، ولی مثل این که حریفش از او چیره‌تر و ورزیده‌تر بود. ناگهان اسب آن جوان شیهای کشید و سر دست بلند شد و افسر یونانی موقع را مغتنم شمرد و با نیزه ضربهای محکم به سینه اسب کوفت که جوان از اسب سرنگون شد ولی به سرعت از جای برخاست.

داتام آهی کشید و گفت:

- چه بدبختی، این جوان به ناحق شکست خورد.

ناگهان صدای فریاد او برخاست زیرا مرد یونانی بر خلاف رسم و قرار مسابقه با نیزه‌اش به جوان حمله کرد. جنگجوی کلخید که معلوم بود در اثر سقوط از اسب مجروح شده، باردگر به سختی از جلوی دشمن کنار رفت. کمی دورتر از او رفیقش که با یونانی دیگری می‌جنگید متوجه خطر شد و فریاد زد:

- او مغلوب شد چرا دیگر حمله می‌کنی؟

ولی افسر یونانی بی‌اعتنا به اعتراض او دوباره به جنگجوی پیاده حمله‌ور شد. جوان کلخید نتوانست از جلوی او کنار برود و فقط توانست نیزه را از خود دور کند و زیر دست و پای اسب دشمن ماند. در همین موقع داتام نعره‌ای مخوف، چون غرش شیر برآورد، رکاب به اسبش کشید و در حالی که نیزه قطورش را دور سر می‌چرخاند فریاد زد:

- مواظب باش که رسیدم.

افسر یونانی که می‌خواست به هر ترتیب شده جوان کلخید را معدوم کند متوجه حمله داتام نشد. داتام خود را به او رساند و فریاد زد:

- کنار برو و گرنه مثل مرغ به سیخ می‌کشمت.

افسر فریاد زد:

- دور شو مردک احمق.

داتام نیزه خود را زیر بغل نهاد و فریاد زد:

- احمق تویی که بر خلاف رسم مسابقه رفتار می‌کنی. مواظب باش.
افسر یونانی کنار کشید و گفت:

- مثل این که آرزوی مرگ داری؟

- آری آرزوی مرگ تو را، آماده باش.

جوان کلخید خود را کنار کشید، آرسن زیر بازوی او را گرفت و از میان جنگجویان کنار برد. مرد جوان به سنگی که کنار میدان بود تکیه داد و چند نفر از مردان او که در کنار میدان بودند، او را گرفتند. آرسن به سوی اسپش که لگام آن را اسفندیار گرفته بود رفت.

داتام و افسر یونانی از هم فاصله گرفته بودند. جنگجوی کلخید نیز حریف خود را از پای در آورده بود و چشم به حامی رفیقش دوخته بود.

داتام از شدت خشم می‌غرید، اسفندیار که او را نگاه کرد گفت:

- آرسن، به مهر سوگند که اکنون داتام بالاترین و افسانه‌آمیزترین قدرت جنگی را از خود نشان می‌دهد، مگر نمی‌بینی که از شدت خشم چون آهن نفته برافروخته شده.

آرسن نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- دیگر جنگجویی باقی نمانده که در حال رزم باشد، همه داتام و حریفش را تماشا می‌کنند.

وضع دو جنگجو که رو به روی هم ایستاده بودند به قدری مهیب بود که رئیس مسابقه نیز نتوانست دخالت کند و بهتر دانست که او هم تماشاچی باشد. لیزی‌ماک بر پای ایستاد و در حالی که دستش را به پشتی صندلی لاودیس تکیه داد بود آن دو را نگاه می‌کرد.

فاصله دو جنگجو بیش از صد متر بود. داتام نعره‌ای مخوف چون غرش تندر در کوهسار بر آورد و رکاب کشید، حریف نیز حمله کرد. هر دو نیزه‌ها را زیر بازو می‌فشرده و به جلو خم شده بودند و همه می‌دانستند که مرگ یکی از آنها حتمی است.

صدای برخورد نیزه‌ها به سینه‌بندها برخاست، همه دیدند و از وحشت و تعجب فریاد برآوردند.

افسر یونانی روی اسبش نبود بلکه در نوک نیزه داتام دست و پا می‌زد. لیزی‌ماک با چشمانی که از شدت وحشت دریده شده بود می‌دید که قوی‌ترین مردانش را ناشناسی به سیخ کشیده است. مهران از شدت شعف می‌خندید و گردافکن پی در پی دست به دست می‌کوفت. جوان کلخید که در کنار آرسن بر اسب خود سوار بود با دهان نیمه باز داتام را نگاه می‌کرد.

داتام نیزه خود را بالا آورد و افسر یونانی را با سر به زمین کوفت و نیزه‌اش را از شکم او بیرون کشید. اسفندیار باز نگاهی به آرسن کرد و گفت:

— آیا تاکنون چنین رزمندهٔ نیرومندی دیده بودی؟

— نه برادر، چقدر خوشحالم که من مجبور نیستم روزی رو به روی برادرت بایستم. وای بر آن کس که مورد خشم این جنگجو قرار گیرد. این خود ایزدمهر است که بارها وصف او را برای من گفته‌ای، این خود اوست.

داتام در حالی که اسبش را آهسته می‌راند به صف آنها نزدیک شد و گفت:

— اسفندیار خوب بود.

— آری برادر. آری.

جنگجوی کلخید نیمه نگاهی به آنها افکند و به زبان یونانی پراز غلط

گفت:

— آقا شما رزمنده بی نظیری هستید. شما پسر عموی مرا از مرگ نجات دادید و به حمایت از او قدرت عجیبی از خود نشان دادید.

در این موقع رئیس مسابقه جلو آمد و گفت:

— حال فاتحین با هم خواهند جنگید. همه نگاه‌ها متوجه داتام شد و رئیس

مسابقه در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— نه نفر هستید، اما گمان نمی‌کنم کسی از شما حاضر باشد با این

جنگجوی نام آور بجنگد. پس او را برنده اول می‌شناسم، هشت نفر بقیه با هم می‌جنگند، قبول دارید؟

جنگجوی کلخید گفت:

- آری قبول داریم.

رئیس مسابقه روی به داتام کرد و گفت:

- شما می‌توانید میدان را ترک کنید تا چهار نفر برنده دیگر معلوم شود.

داتام آهسته در گوش اسفندیار گفت:

- اگر با این جوان کلخید طرف شدی باید مراعات او را بکنی فقط کافی

است او را خلع سلاح کنی، می‌فهمی؟

- آری برادر.

- به آرسن بگو.

آنگاه سر اسب خود را برگرداند و به سوی جوان کلخید که هنوز کنار سنگ نشسته بود رفت. آن جوان اشاره‌ای به اطرافیان کرد، آنها پیش دویدند و لگام اسب او را گرفتند. داتام از اسب پیاده شد و به جوان گفت:

- شما مجروح شده‌اید؟

- آری سرور من، پای راستم سخت درد می‌کند.

داتام در کنار او ایستاد و گفت:

- مثل این که آن مرد با شما عداوت داشت و گرنه پس از این که از اسب

افتادید نمی‌بایست به شما حمله کند.

آن جوان نگاهی به پیرمردی که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

- شما با پدرم هم عقیده هستید.

- گمان نمی‌کنم ما اشتباه کرده باشیم.

پیرمرد به زبان ارمنی گفت:

- آیا شما زبان ارمنی می‌دانید؟

- آری پدر کمی می‌دانم.

- آیا شما هم معتقدید که حمله افسر یونانی به پسرعموی بوده؟
- آری پدر.

پیرمرد چند بار سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حق با شماست، راستی شما از اهالی پنت هستید؟

- نه پدر، ما از مردان پارس هستیم و به قصد جهانگردی از پارس خارج شده‌ایم.

- آیا مدتی در پنت خواهید ماند؟

- نه پدر، فردا عصر پنت را ترک می‌کنیم.

- آیا ممکن است از شما خواهش کنم امشب میهمان ما باشید؟

- میهمان شما؟ گمان نمی‌کنم بتوانم.

- خواهش می‌کنم، ما هنوز خانه معینی نداریم، قوم کلخید در پنت ساکن شده، سردار به ما آب و زمین داده ولی قرار شده که ما در سینوب منزل کنیم ولی هنوز خانه آماده نشده و ما در کنار جنگل چادر زده‌ایم.

پیرمرد با انگشت جنگل شرقی را نشان داد و گفت:

- آنجا هستیم، امشب منتظرم. نام من آمرکس است و پسرعموی من آندروماک نام دارد.

آندروماک گفت:

- مسابقه شروع شد.

داتام متوجه میدان شد و گفت:

- آن جوان با شما چه نسبتی دارد؟

- برادرزاده من است، مادرش ارمنی بود و نامش را تیکران نهاد.

- خوب شد که با برادر و پسرعموی من طرف نیست.

- مگر برادر شما جزو مسابقه دهندگان است؟

- آری، آن دو سوار که طرف چپ میدان رو به روی ما ایستاده‌اند، برادر

و پسرعموی من هستند.

شیپور شروع مسابقه نواخته شد و جنگجویان به یکدیگر حمله کردند. اسفندیار و حریفش با تبرزین به هم تاختند. داتام گفت:

—هم اکنون حریف برادرم از اسب سرنگون خواهد شد.

اسفندیار چون صاعقه به حریفش نزدیک شد، دو تبرزین در هوا می‌چرخیدند و حریف اسفندیار اسلحه خود را فرود آورد. داتام و رفقایش دیدند که تبرزین او در فضا رها شد و بر زمین افتاد. آندروماک گفت:

—به زیر دست او زد.

اسفندیار لگام اسبش را کشید، دست پیش برد و میج دست حریف خود را گرفت و به سوی خود کشید. پشت گردن او را گرفت و به یک تکان از روی زین بلند کرد و آهسته بر زمین نهاد.

آمرکس گفت:

—اوه! آقا برادران چیزی از شما کم ندارد، با این جنگجو مثل کودکی رفتار کرد.

—آن یکی را نگاه کنید.

چشم‌ها متوجه آرسن شد، دستانش را به کمر زده و روی اسبش نشسته بود. حریفش در حالی که شمشیر خود را دور سر می‌چرخاند به سوی او می‌تاخت. آندروماک گفت:

—چرا سلاح نمی‌کشد؟

—کمی صبر کنید.

حریف آرسن رسید، شمشیرش را به سر او فرود آورد، اما آرسن رکاب به اسبش زد و اسب به سمت چپ خیز برداشت. حریف دور شد. در همان موقع آرسن به سرعت کمندش را دور سر چرخاند و به سوی او پرتاب کرد. کمند به گردن حریف او افتاد و آرسن کشید. صدای عظیمی برخاست و سوار سراپا مسلح از اسب فرو افتاد. آندروماک دست به دست گرفت و گفت:

—شوخی می‌کنند نه جنگ، آیا پارس این چنین جنگجویانی دارد که با

مبارزان چون با کودکان بازی می‌کنند؟

داتام گفت:

-تیکران نیز کار را تمام کرد.

داتام به سوی اسبش رفت و آمرکس گفت:

-رفیق شب منتظر شما و پسر عمو و برادرت هستم.

-امیدوارم خدمت برسم.

در این موقع تیکران رسید و از اسب فرو جست و گفت:

-ای جنگجوی نام‌آور صبر کن تا بازوی مردانهات را ببوسم.

داتام خنده‌ای کرد و گفت:

-متشکرم دوست من، بوسیدن بازویی که ممکن بود علیه شما به کار رود

خوش آیند نیست.

آنگاه سوار بر اسبش شد و گفت:

-عمویت مرا دعوت کرده که شب میهمان او باشم، امیدوارم شما را در

آنجا ببینم.

-حتماً، حتماً خواهم بود.

-به امید دیدار.

داتام رکاب کشید و به سوی چادر خود رفت. مهران جلوی چادر ایستاده

بود و چون داتام نزدیک شد فریاد زد:

-خوش آمدی پهلوان بزرگ.

آنگاه لگام اسب او را گرفت و گفت:

-دستت را به من بده و پیاده شو.

-نه سردار.

-بیا داتام، بیا، این برای مهران افتخار بزرگی است که تو را در فرود آمدن

از اسب یاری کند.

داتام از اسب فرود آمد و مهران او را در آغوش کشید و گفت:

- آنها کی بودند؟

- پسران رؤسای قوم کلخید و یکی از رؤسای آن قوم.

- عجب!

- مهران موضوع ساده نیست، گویا تعمد داشتند که آندروماک را، آن جوانی که از اسب افتاد و پسر آمرکس یکی از رؤسای قوم کلخید است، بکشند.

- من هم این طور خیال می‌کنم.

- پدرش نیز با ما هم عقیده است، امشب مرا به شام دعوت کرده.

در این موقع رئیس مسابقه به سوی آنها آمد و گفت:

- شجاعان نامدار، شش نفر از هفت برنده مسابقه شما هستید. فردا نزدیک غروب در معبد بزرگ شهر منتظر شما هستم. در مراسم ازدواج ملکه حضور خواهید یافت و پس از ختم مراسم از دست ملکه جوایز خود را دریافت می‌کنید.

- متشکرم دوست عزیزم.

- فراموش نکنید، نزدیک غروب.

- بسیار خوب.

آن مرد باز گشت و مهران گفت:

- باید هر چه زودتر این جا را ترک کرد، ممکن است جاسوسانی مراقب ما باشند. برای این که نفهمند ما کجا می‌رویم، به چادر وارد می‌شویم. مستخدمین نیز می‌مانند و ما از عقب چادر وارد جنگل می‌شویم و به خرابه وسط جنگل می‌رویم.

* * *

شب فرا رسید و داتام که در کنار مهران نشسته بود برخاست و گفت:

- ما می‌رویم مهران.

- برو اما فعلاً سخنی نگو، می‌ترسم لیزی ماک را مطلع کنند.

- بسیار خوب.

- می‌توانیم فردا شب با آنها صحبت کنیم، یا وقت دیگر، فعلاً نباید کسی از وجود ما در این اطراف خبر پیدا کند.

در این موقع شهریار به جمع آنها نزدیک شد و مهرداد گفت:

- چه خبر شهریار؟ "

- مرا برزین فرستاد.

- آیا اتفاقی افتاده؟

- نه شاه من، خبری دارم، راجع به این جوان کلخید که امروز مجروح شد. من پیام شما را به برزین رساندم و او که تازه به خانه رسیده بود به قصر لیزی‌ماک رفت و ساعتی پیش بازگشت. او می‌گفت لیزی‌ماک سخت به آریستید پرخاش کرده که چرا آندروماک و تیکران زنده مانده‌اند. جز این چیزی نفهمیده، معلوم نیست برای چه لیزی‌ماک قصد قتل این دو جوان را دارد. به آریستید دستور داده که دو نفر از افراد خود را مأمور کند که در خفا آندروماک و تیکران را به قتل برسانند.

- همین؟

- آریستید دو نفر را برای این کار معلوم کرده، دو نفر از آدم‌کشان به نام سینوب که یکی از آنان پیلوس نام دارد و در خدمت زن جادوگری است. دستور داده امشب، حدود نیمه شب وارد چادر آنها شوند و هر دو را به قتل برسانند. این پیلوس همان است که در مراجعت از مصر همراه شما بود و برزین معتقد است که او را شناخته، لذا خود را از وی پنهان می‌کند.

- امشب آنها را خواهد کشت؟

- شاید داتام.

- مهران گفت:

- می‌ترسم اگر آنها را مطلع کنید ما را به لیزی‌ماک بشناسانند.

- مهرداد گفت:

- نه مهران، بگذار همین امشب آنها را مطلع کنند، اگر جنایتکاران زنده دستگیر شوند، خواهند گفت که چه کسانی آن دو را مأمور کشتن آنها کرده.

- پس من می‌روم.

داتام به سوی اسبش رفت و سوار شد و به آرسن و اسفندیار که سوار بر اسب و منتظر او بودند گفت:

- برویم.

وقتی به ابتدای جنگل‌های شرقی رسیدند، چند مرد کلخید را منتظر خود دیدند. تیکران که در میان آنها بود گفت:

- سروران عزیز، کمی دیر کردید و ما ناامید شدیم.
داتام گفت:

- راه ما دور است؟

تیکران پیش افتاد و گفت:

- از این طرف بیایید.

خیابان باریک وسط جنگل را پیمودند تا به محوطه وسیعی رسیدند. در آن محوطه در حدود دویست چادر افراشته بودند و در کنار جوی آبی پوش بزرگی زده شده بود. وقتی آنها به پوش نزدیک شدند تیکران گفت:

- این پوش متعلق به عمومی من است.

داتام از اسب فرود آمد. مردی لگام اسب او را گرفت. در همین موقع آمرکس از پوش خارج شد و به سوی آنها آمد. آغوش گشود و داتام را در آغوش گرفت و گفت:

- خوش آمدید آقای من.

آنگاه زیر بازوی او را گرفت و به درون پوش رفتند. شمع‌های بلندی در وسط چادر می‌سوخت و در کنار یکی از ستون‌های پوش آندروماک در بستری خفته بود.

داتام در کنار بستر او نشست و گفت:

- رفیق در چه حالی؟

- پای راستم شکسته.

دیگران نیز گرد بستر او نشستند و داتام گفت:

- راستی من شنیده بودم که کلخیدها با پارسیان دشمن هستند ولی می‌بینیم

که شما با ما که گفتم پارسی هستیم دوستانه رفتار می‌کنید.

آمرکس در چشمان داتام خیره شد و گفت:

- راست است، از قدیم بین ما و شاهان پارس دشمنی بود ولی حالا این

عداوت موردی ندارد وانگهی شما به ما نیکی کردید ما با کسانی دشمن

خواهیم بود که به ما حمله کنند و عداوت داشته باشند.

در این موقع سفره گسترده و شام آوردند و تیکران گفت:

- سروران عزیز، ما طباحی نمی‌دانیم، غذای مختصری است که به رسم

خود تهیه کرده‌ایم.

آنگاه گرد سفره نشستند و آمرکس گفت:

- رسم ما کلخیدها این است که اگر با کسی برای اولین بار سر سفره

بنشینیم از او می‌پرسیم آیا می‌خواهد که همیشه با هم دوست باشیم و هیچگاه

علیه یکدیگر اقدامی نکنیم؟ دوستان ما دوستان مشترک و دشمنان ما دشمنان

مشترک باشند یا نه. اگر او پاسخ مثبت داد آنگاه به نان و نمک، به

فرشتگانی که حافظ حشم ما و غله‌های ما هستند سوگند یاد می‌کنیم و عهد

برادری می‌بندیم. آیا شما می‌خواهید که چنین سوگندی یاد کنیم؟

داتام سر به زیر افکند و سکوت کرد. آمرکس و آندروماک و تیکران او

را نگاه می‌کردند این سکوت مدتی ادامه یافت، تیکران آن را شکست و گفت:

- ای دوست! ما نمی‌خواهیم شما را مجبور کنیم، عمویم از شما سوآلی کرد.

داتام سر بلند کرد، در چشمان او برق عجیبی می‌درخشید و با لحنی ملایم

گفت:

- دوستان عزیز، آیین جوانمردی حکم نمی‌کند که من به نام دوستی و برای کمک کوچکی که به شما کردم در صدد اغفال شما برآیم. من معتقدم اغفال دوست و حتی دشمن کار پستی است و من نمی‌خواهم پست باشم. مسائلی در پیش هست که مانع می‌شود ما چنین سوگندی یاد کنیم.

آمرکس ابروان خود را فرو هشت و گفت:

- چه مسائلی؟ شما از مردم پارس هستید و ما تازه به پنت وارد شده‌ایم گمان نمی‌کنم تضادی بین ما باشد.

- هست، آیا حاضرید به این نان و نمک و فرشتگان حافظ حشم و غله‌ها سوگند یاد کنید که اسرا ما را فاش نسازید؟

آمرکس و پسر و برادرزاده‌اش دستان خود را روی نان نهادند و گفتند:

- سوگند به این نان و نمک و فرشتگان محافظ حشم و غله که اسرار شما را فاش نسازیم، حتی اگر از این پس با هم دشمن شویم.

- بسیار خوب، شما دوستان لیزی‌ماک هستید و ما دشمنان او.

- آه!

آن سه نگاهی به یکدیگر کردند، تیکران با انگشت داتام را نشان داد و گفت:

- ای مرد شجاع حال تو را شناختم، تو مهران نیستی؟ دلاوری که نامش را

همه مردم آسیای صغیر و ارمنستان به شجاعت و دلاوری یاد می‌کنند. "

- نه، من مریدی از مریدان او هستم. مهران کسی است که من طاقت یک حمله او را ندارم. پیلتنی است که به یک نهیب صد چون مرا از میدان به در می‌کند.

آندروماک گفت:

- حال تو را شناختم تو داتام هستی که وصف ضربه تبرزین تو ضرب‌المثل

شجاعان است.

- آری دوست من، درست گفتی، من داتام هستم. حال متوجه شدید که ما

نمی‌توانیم با هم دوست باشیم، شما به لیزی‌ماک قول داده‌اید و حامی او هستید.

آمرکس سر به زیر افکند و تیکران گفت:

- پس به ناچار روزی ما رو به روی یکدیگر قرار خواهیم گرفت.

- چه باید کرد ای دلاور بی نظیر اما...

آمرکس سر بلند کرد و گفت:

- اما چه؟

- اما اگر چشم‌های خود را بکشایید و عاقلانه قضاوت کنید شاید برعکس

در کنار هم علیه لیزی‌ماک بجنگیم.

- چگونه ممکن است، ما برای هم سوگند یاد کرده‌ایم، در کنار چنین

سفره‌ای سوگند خورده‌ایم.

- می‌دانم ولی لیزی‌ماک کسی نیست که به سوگند خود وفادار باشد، ما

او را می‌شناسیم. لیزی‌ماک کسی است که ولی‌نعمت خود را به دست خویش

کشته.

- لیزی‌ماک تکذیب می‌کند و معتقد است که شاه را مهران و تو کشته‌اید،

به اشاره سپهرداد.

- ای مرد، او دروغ‌گویی بیش نیست، اگر ما شاه را کشته بودیم و

می‌خواستیم سپهرداد به سلطنت برسد پس چرا پسر شاه را حمایت می‌کردیم؟

- او می‌گوید مهرداد ششم را هم شما به قتل رسانده‌اید.

- مهرداد ششم زنده است و اکنون در میان ما است.

- او می‌گوید کسی که خود را مهرداد ششم می‌نامد شیادی بیش نیست.

- آقای عزیز چطور شد که جمله بزرگان پنت دروغ می‌گویند و فقط

لیزی‌ماک راستگو است. به زودی بر شما نیز ثابت خواهد شد که لیزی‌ماک

چه مرد مکار و جنایتکاری است.

- او به ما محتاج است.

- در عین احتیاج در صدد قتل پسر و برادرزاه شما است.

- چه می‌گوی؟

- آیا فکر می‌کنی که یک افسر یونانی سر خود و بدون دستور مافوقش بر

خلاف رسوم و قراری که بین شما و ارباب او هست می‌خواست آندروماک را

بکشد؟

- معتقدید لیزی‌ماک محرک او بوده؟

- اگر این افسر به لیزی‌ماک پشتگرم نبود هیچ گاه چنین کاری نمی‌کرد.

- باور نمی‌کنم.

- باور خواهید کرد زیرا امشب دو نفر برای قتل این دو جوان به اینجا

خواهند آمد.

- عجب!

- بلی آقای من، ولی فراموش نکنید که قول داده‌اید راز ما را فاش نسازید.

ما اکنون شما را ترک می‌کنیم، مراقب باشید تا بتوانید دشمن را دستگیر کنید و

اندکی شکنجه موضوع را برایتان روشن خواهد کرد.

- تا بر من محقق نشود باور نخواهم کرد. لیزی‌ماک اکنون به ما احتیاج

دارد بخصوص به بازوان آندروماک و تیکران محتاج است و خیال دارد که

دست به لشکر کشی بزرگی بزند. مردان ما باید در این کار او را یاری کنند، با

این حال چگونه ممکن است قصد کشتن فرزندان ما را داشته باشد؟

- دوست من، لیزی‌ماک مردی است حيله‌گر و موقع‌شناس. اگر در این

وضع و این موقعیت آندروماک و تیکران کشته شوند به موجب همین

استدلالی که کردید هیچ کس گمان بد به لیزی‌ماک نخواهد برد، بلکه همه

خیال خواهند کرد که این جنایت از ناحیه ما شده. او مخصوصاً این موقع را

انتخاب کرده که ظن شما متوجه او نشود.

- آخر چه سودی از این کار خواهد برد؟

- نمی‌دانم ما نیز در جستجوی علت این تصمیم هستیم.

داتام سکوت کرد و از قیافه آمرکس پیدا بود که تخم شک در قلب او کاشته شده. داتام برخاست و گفت:

- ما می‌رویم و همان طور که گفتم باید مراقب باشید، امشب برای اجرای نقشه پلید خود خواهند آمد.
آندروماک گفت:

- دوست من بار دگر شما را کجا بینم؟

- آیا احتیاجی هست؟

- آری دوست من، آری. نمی‌خواهم در میدان رزم با شما روبه‌رو شوم و میل دارم وضعی پیش آید که از طرف لیزی‌ماک نقض عهد شود. امیدوارم که گفته شما راست باشد و کسانی امشب برای کشتن ما بیابند.
آمرکس گفت:

- شام نخوردید، زیرا نمی‌دانید ما دوست خواهیم بود یا دشمن. بهتر است ما به پوش دیگر برویم و بخوابیم. تیکران در اینجا می‌خوابد و یکی دیگر نیز در گوشه‌ای پنهان می‌شود تا اگر واقعاً کسانی برای کشتن این دو بیابند دستگیر شوند. اگر چنین شود و آنها اقرار کردند که لیزی‌ماک محرک این قضیه است ما عهد خود را نقض شده خواهیم دانست.
داتام گفت:

- حرفی نیست ولی مسلماً لیزی‌ماک مستقیماً به آن دو دستور نداده بلکه اطرافیان لیزی‌ماک و کارکنان او حامل این دستور بوده‌اند.

- برویم.

آنها از پوش خارج شدند و به چادری که درست رو به روی پوش بود رفتند. کمی بعد شمع‌ها را خاموش کردند و اردوگاه در تاریکی فرو رفت. تیکران در کنار بستر آندروماک دراز کشید، کمی دورتر از آن دو یکی از مردان کلخید در گوشه چادر نشسته بود.

سکوت شب را فقط صدای مرغ حق در هم می‌شکست. دقایق به کندی

می‌گذشت و آن سه گوش فرا داشته و مراقب بودند.
 کمی دورتر از پوش، پیلوس و رفیقش روی زمین دراز کشیده بودند و پوش را نگاه می‌کردند. چون ساعتی گذشت پیلوس برخاست و نشست و به رفیقش گفت:

- آن دو جوان در چادر ماندند.

- آیا اطمینان داری این دو همانهایی هستند که باید کشته شوند.

- آری موقعی که مهمانان آنها آمدند من خود را میان آنها افکندم. آن مرد ریشو یکی از پیشباز کنندگان را تیکران نامید و از او احوال آندروماک را پرسد و تیکران گفت:

- آندروماک بستری است و در پوش خفته. ما دیدیم نه تیکران از پوش خارج شد و نه آندروماک، برخیز برویم.

آن دو در حالی که روی سینه می‌خزیدند از میان درختان خارج شدند و سینه‌خیز خود را به پشت پوش رساندند. پیلوس نشست و گوشش را به پارچه پوش چسباند و آهسته گفت:

- خفته‌اند. آهسته وارد می‌شویم، بستر آنها حتماً نزدیک یکدیگر است، کمی می‌نشینیم تا چشمانمان به تاریکی عادت کند و آنگاه آهسته پیش می‌رویم. باید به یک ضربت خنجر کار آنها را ساخت ریرا هر دو قوی و پر زورند و ممکن است کار بر عکس شود.

آنگاه همانطور سینه‌خیز چادر را دور زدند. چون به در پوش رسیدند پیلوس سرکشید و نگاهی به درون افکند گفت:
 - خفته‌اند، بیا.

هر دو به درون رفتند و کنار در نشستند. چون چشمانشان به تاریکی آموخته شد پیلوس بازوی رفیقش را فشرد و سینه‌خیز به بستر خفتگان نزدیک شدند و خنجرها را از غلاف کشیدند. دستانشان به سرعت بالا رفت و فرود آمد اما دو دست نیرومند چون دو قید آهنین مچ‌دستان آن دو را گرفت.

پیلوس از شدت درد ناله‌ای کرد و تیکران فریاد زد:

- شمع را روشن کن.

بلافاصله چنان سیلی به گوش پیلوس کوفت که مرد بدبخت از حال رفت. سپس به سرعت برخاست و رفیق پیلوس را که آندروماک گرفته بود در کنار پیلوس افکند. در این موقع شمع‌ها روشن شد و تیکران به کمک آن مرد کلخید بازوی پیلوس و همراهانش را بست.

چون پوش روشن شد آمرکس گفت:

- برویم رفقا.

داتام که در کنار او نشسته بود گفت:

- من آن دو را دیدم که به پوش وارد شدند. برویم و ببینیم کیستند.

آنها وقتی رسیدند که تیکران از بستن جنایتکاران فارغ شده بود. آمرکس و داتام نگاهی به آن دو کردند و آمرکس گفت:

- اینجا برای چه آمده بودید؟

تیکران خنجرهای آنان را نشان داد و گفت:

- سوال ندارد عموجان، برای کشتن ما.

آمرکس لگدی به پهلوی پیلوس زد و گفت:

- شما را چه کسی به این جنایت تحریک کرده؟

لبخندی لبان پیلوس را گشود و داتام گفت:

- عجب، می‌خواهی بگویی مرد راز نگهداری هستی، خواهیم دید. قیافه او

به نظرم آشنا می‌آید، مرا می‌شناسی؟

پیلوس پاسخی نداد و داتام اشاره‌ای به اسفندیار کرد و گفت:

- برادر قفل دهان این مرد را باز کن.

اسفندیار به سرعت تسمه‌ای چرمین از جیب درآورد. آرسن پیلوس را

نشانند و خود روی پاهای او نشست و دستانش را محکم در دست گرفت.

سپس اسفندیار تسمه را به دور سر پیلوس بست و چوبی از آن گذراند و

چرخاند. تسمه به دور چوب می‌پیچید و در پوست سر پیلوس فرو می‌رفت.
پیلوس از درد فریادی برآورد و داتام گفت:

- حرف می‌زنی یا نه؟

پیلوس پاسخ نداد و اسفندیار خنده‌ای کرد و گفت:

- هم اکنون حرف خواهد زد، کمی صبر کنید.

دو دور با فشار چوب را چرخاند. پیلوس چنان فریادی زد که تیکران از

جای جست. داتام گفت:

- خواهی گفت؟

پیلوس ناله‌کنان گفت:

- آری.

اسفندیار تسمه را از سر او باز کرد و داتام گفت:

- بگو.

- آنها ما را خواهند کشت.

- اگر نگویی ما شما را زیر شکنجه می‌کشیم و اگر بگویی شما را از پنت

بیرون می‌فرستیم و پول کافی خواهیم داد.

- قول می‌دهید؟

- آری.

- مرا آریستید مأمور این کار کرد، من هم این مرد را برای کمک خود

انتخاب کردم.

داتام نگاهی به آمرکس کرد و آهسته گفت:

- کافی است.

آمرکس روی به پیلوس کرد و گفت:

- نفهمیدی برای چه؟

- نه آقای من، فقط امروز بعداز ظهر مرا احضار کرد و نشانی آندروماک

و تیکران را داد و گفت:

- باید اینها کشته شوند. ما به سرعت به سوی شما آمدیم و مدتی در این اطراف مراقب بودیم.

آمرکس به مردی که در عقب او ایستاده بود گفت:

- اینها را نگه دارید تا صبح.

آن مرد به کمک دو نفر دیگر پیلوس و رفیقش را از پوش خارج کردند.

آمرکس گفت:

- هنوز شک دارم!

داتام گفت:

- مختار هستید، به هر حال با احتیاط رفتار کنید فعلاً ما با شما کاری نداریم. به زودی خیانت لیزی‌ماک بر شما آشکار خواهد شد. مطمئن باشید که آن مرد به این سادگی‌ها دست از نقشه خود بر نمی‌دارد. ما نمی‌دانیم هدف او چیست ولی مسلم می‌دانیم که نقشه‌ای دارد و اجرا خواهد کرد، مگر این که شما به اعمال این مرد با نظر سوءظن نگاه کنید. اما نکته دیگر این که اگر این دو نفر را آزاد کنید لیزی‌ماک خواهد فهمید که شما به منظور او پی برده‌اید و ممکن است دست به کاری بزنند که نتوان جبران کرد.

- مثلاً چه کاری؟

- همان کاری که با گلوها کرد.

- با گلوها؟

- بلی مگر نشنیدید با آنها عقد اتحاد بست و بعد به آنها حمله کرد و اگر ما نرسیده بودیم همه را از دم شمشیر گذرانده بودند.

- با وجود این برای این که ما عهد خود را بشکنیم لازم است مدارک محکمی در دست داشته باشیم. آقای عزیز، من به شما خوشبین هستم ولی آیا محق نیستم اگر فکر کنم که این دو نفر را هم شما تحریک کرده‌اید؟

داتام نگاهی پراز خشم به او کرد و گفت:

- آقا فراموش نکنید که با داتام صحبت می‌کند نه با یک مرد بی سرو پا.

من از شما بیمی ندارم که دست به چنین توطئه ناجوانمردانه‌ای بزنم. شما خیال می‌کنید ما از شما بیمی داریم، شب بخیر، به زودی خواهید فهمید، ولی وقتی می‌فهمید که دیر شده.

داتام روی به آندروماک و تیکران کرد و گفت:

- شب بخیر، نمی‌گویم به امید دیدار، زیرا بیم دارم که این دیدار در میدان رزم باشد.

داتام کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- ولی این مایه تأسف من خواهد شد.

آنگاه از پوش خارج شد. اسفندیار اسبان را پیش کشید و سوار شدند. آمرکس و تیکران در عقب آنها از پوش خارج شدند و چون داتام خواست به اسب رکاب کشد، تیکران گفت:

- دوست من، به امید دیدار، دیداری دوستانه.

داتام نگاهی به او کرد و گفت:

- به امید دیدار.

چون آنها در خم جنگل ناپدید شدند تیکران نگاهی به عموی خود کرد و گفت:

- خوب؟

- پسر، حق با این مرد است ولی باید مدارک محکم‌تری در دست داشت.

ما نمی‌توانیم نام خود را ننگین کنیم، می‌فهمی؟

- آری، اما این دو مرد؟

- تیکران، آنها را پیش خود ننگ می‌داریم. ممکن است همین امشب آنها را پیش پدرت بفرستیم که در گوشه‌ای پنهانشان کند. اما در باره لیزی‌ماک من باید بدانم او برای چه می‌خواهد شما را بکشد. آیا فکر می‌کند با از بین رفتن شما دو نفر قوم کلخید از بین خواهد رفت؟ مسلماً لیزی‌ماک فهمیده‌تر از این است که چنین خیالی بکند.

- او نقشه دیگری دارد. او می‌خواهد مرگ ما را به نام مهرداد و یارانش تمام کند و بدینوسیله مانع شود که ما به هم نزدیک شویم.

- نه، او در این فکر نیست. باید نیکوس را بیابیم، او بهتر از همه می‌تواند به حیل‌های لیزی ما کمک پی ببرد.

- عموی عزیزم، نیکوس دوست آریستید و منلاس است و از ریزه‌خواران سفره آنان محسوب می‌شود. چگونه ممکن است ما را بر اربابان خود ترجیح دهد؟

- حق با تو است ولی در ضمن صحبت می‌توانیم از او چیزی بفهمیم.
- مطمئن باش از آن روباه مکار چیزی نخواهی فهمید. خوب برویم راستی تو فردا در مراسم ازدواج شرکت خواهی کرد؟
- نه.

- تو باید جایزه خود را از ملکه بگیری.
- نخواهم رفت.

- گوش کن تیکران، ما نمی‌بایست طوری رفتار کنیم که لیزی ما کمک بفهمد به نیت او پی برده‌ایم. گذشته از این من باید در مراسم ازدواج حاضر باشم.
- عموی عزیزم، تو صلاح نیست بروی.

- آخر برای چه؟

- فردا در معبد وقایعی روی خواهد داد که بهتر است ما نباشیم.

- از کجا فهمیدی؟

- آیا فکر می‌کنی افرادی نظیر داتام بیهوده در مسابقه امروز شرکت کرده‌اند.

- آه؟ پس...

- بلی عموی عزیزم، مسلماً اینها نقشه‌ای دارند البته ما نمی‌توانیم لیزی ما را مطلع کنیم زیرا جاسوس او نیستیم. گذشته از این به داتام نیز قول داده‌ایم که اسرار آنها را فاش نسازیم، با در نظر گرفتن این که تقریباً بر ما ثابت شده

که لیزی‌ماک با ما دوست نیست و حداقل نقشه‌ای دارد که به نفع ما نیست.

- بسیار خوب، ولی باید بهانه‌ای برای عدم حضور خود داشته باشیم.

- مهم نیست، ناخوش شدن آسان است.

آن دو به پوش بزرگ که در زیر آن آندروماک خفته بود رسیدند.

تیکران که در فکر فرو رفته بود ناگهان ایستاد و گفت:

- مردن هم آسان.

- چه گفتی؟

تیکران ایستاد و گفت:

- گفتم مردن آسان است. راستی عمو اگر بفهمیم هدف لیزی‌ماک از

کشتن ما چیست خیلی از مشکلات حل خواهد شد.

- آری؟

- خوب، ما هم می‌میریم.

- نفهمیدم؟

- خیلی ساده است، همین امشب من و آندروماک از اردوگاه خارج

می‌شویم و شما فردا صبح به لیزی‌ماک اطلاع خواهید داد که دو نفر شبانه

وارد چادر شده‌اند و ما را به قتل رسانده‌اند.

- خواهند گفت که قاتلین چه شده‌اند.

- شما رسیدید و قاتلین در موقع فرار کشته شدند. نعش ما را برای اجرای

مراسم پس از مرگ به نزد اقوامان فرستاده‌اید و نعش قاتلین را به گماشتگان

لیزی‌ماک تحویل می‌دهند.

- بلی و به این ترتیب خواهیم فهمید که هدف لیزی‌ماک از قتل شما

چیست. ولی شما کجا خواهید رفت؟

- محل برای پنهان شدن بسیار است. می‌توانید فردا به همین بهانه در جشن

ازدواج شرکت نکنید.

- بسیار خوب، شما به کدام سو می‌روید؟

- ما امشب حرکت می‌کنیم و فردا شب به حوالی دهات خود می‌رسیم و در خانه‌ای پنهان می‌شویم.
- خیلی خوب، این بهترین راه‌ها برای پی بردن به مقصود لیزی‌ماک است.
- پس باید این دو نفر را کشت؟
- آری.

صبح زود یکی از مردان کلخید خبر واقعه را برای آریستید برد. آریستید با قیافه‌ای تأثر بار جریان واقعه را گوش داد و گفت:
- از قول من به آمرکس بگو که سردار و من در این مصیبت با او همدرد هستیم و کوشش خواهد شد محرک قاتلین شناخته شوند. ما گمان می‌کنیم که این واقعه از ناحیه مخالفین لیزی‌ماک باشد. نعش‌ها را در اینجا بگذارید. ولی به عقیده من صلاح نیست در چنین روزی که سردار با ملکه ازدواج خواهد کرد این خبر شوم را که برای او همان قدر تأثر آور است که برای آمرکس، به او بدهم. من فردا صبح سردار را مطلع خواهم کرد ولی از هم اکنون دستور می‌دهم تا کاملاً قضیه تعقیب و رسیدگی شود.
قاصد تعظیمی کرد و گفت:

- آمرکس و افراد قوم کلخید جز این انتظاری ندارند. من مراتب همدردی شما و سردار را به رئیس خود ابلاغ خواهم کرد. در ضمن باید به جنابعالی اطلاع دهم که به واسطه این واقعه غم‌انگیز رئیس ما نمی‌تواند در جشن ازدواج امروز شرکت کند.

- می‌دانم مهم نیست، البته سردار متوجه غیبت دوست خود خواهد شد و از ما سؤال خواهد کرد و من فردا موضوع را به او می‌گویم، خوب نعش‌ها را چه کردید؟

- به قبیله فرستادیم تا مراسم مذهبی را انجام دهند و بعد بسوزانند.
- بسیار خوب، برو جانم، اگر کاری بود فوراً مرا مطلع کن.

قاصد از اطاق خارج شد و آریستید نفس عمیقی کشید و گفت:
- بهتر از این نمی‌شد. هر چهار نفر مردند و حال کسی نیست که شهادت
دهد ما در این کار دست داشتیم.

آنگاه شنلش را به دوش افکند و پس از عبور از چند راهرو وارد حیاطی
شد که در پشت کاخ لیزی‌ماک واقع شده بود. از آنجا به عمارت کاخ وارد
شد و یکسره به سوی اتاق کار لیزی‌ماک رفت، لیزی‌ماک و منلاس صحبت
می‌کردند و چون آریستید وارد شد نگاهی به سوی او کرد و گفت:
- آن کار تمام شد؟

- آری سردار.

- متشکرم آریستید. خوب منلاس تو می‌توانی به کارهای خود پردازی.
من امروز دیگر با تو کاری ندارم. عصر شما را در معبد خواهم دید. فردا صبح
سلام خواهد بود و من فرمان سپهسالاری پنت را فردا به تو خواهم داد.
منلاس سرخم کرد و گفت:

- متشکرم سردار، ببخشید شه‌ریار من.

آنگاه از اتاق خارج شد و لیزی‌ماک روی به آریستید کرد و گفت:
- چطور شد؟

- آن دو کشته شدند، کلخیدها افراد ما را هم کشتند، نعش آنها اکنون در
جلو کاخ است.

- نعش کلخیدها؟

- نه نعش افراد ما. جسد کلخیدها را به قبیله خود حمل کرده‌اند تا مراسم
مذهبی را انجام دهند.

- خوب، خیلی خوب، نیگوس کجا است؟
- او در سینوب است.

لیزی‌ماک روی به برزین کرد و گفت:

- کارها خوب پیش می‌رود؟

- نمی فهمم سردار.

- حق با تو است. مناس گفت که کسی از نقشه‌های من سر در نمی آورد، باید همینطور باشد، به زودی خواهی فهمید.

- آیا سردار مرا بیگانه می‌پندارند؟

- نه جانم، نه، نقشه من خیلی ساده است. رؤسای قوم کلخید همین دو پسر را داشتند.

- و یک دختر.

- آری تیکران خواهری دارد. من با لاودیس ازدواج می‌کنم. لاودیس دیگر پیر و نامطبوع شده و برای من پسری نخواهد آورد. پس از این که با من ازدواج کرد بهتر است که زودتر شر خود را کم کند. آن گاه من با مدیا خواهر تیکران مرحوم که گویا نامزد مرحوم آندروماک بود و در زیبایی نظیر ندارد ازدواج می‌کنم، فهمیدی؟

- آری سردار.

- آن وقت شاه پنت داماد قوم کلخید می‌شود. پس از رؤسای فعلی که آنها نیز لزومی ندارد مدتی دراز زندگی کنند، ریاست قوم نیز به من می‌رسد و یک قبیله بزرگ پشتیبان من خواهد بود.

- حال فهمیدم، سردار، ببخشید شاه من.

لیزی ماک خنده کنان گفت:

- یک امروز می‌توانید مرا به نام سردار بخوانید. فردا، فردا من شاه هستم

می‌فهمی؟

- آری شاه من.

- خوب بروید، بروید و در فکر مراسم امروز باشید. مردم خیلی ساکت شده‌اند و جشن ما رونقی نخواهد داشت، باید همه شهر برقصند می‌فهمید؟ برو آریستید، چیزی به ظهر نداریم و شش ساعت دیگر ما در معبد خواهیم بود. آریستید تعظیم کرد و خارج شد. آنگاه لیزی ماک روی به برزین کرد و

گفت:

- از رفیقت چه خبر؟ آیا از مهران خبر نداده؟
 - نه سردار، او در سینوب است. من او را نگه داشتم که در این چند روز
 مراقب باشیم که مبادا توطئه‌ای در کار باشد.
 - بسیار خوب، امروز کار تمام می‌شود و باید زودتر در فکر حمله به پرکام
 باشیم.

* * *

آفتاب کم کم به سوی منزلگاه غروب می‌رفت. مردم شهر از ترس مأمورین
 آریستید بالاچار جشن گرفته بودند. از هر گوشه صدای دف و چنگ شنیده
 می‌شد. خیابان پهن بین قصر ملکه و معبد را زینت کرده، در دو طرف خیابان
 سواران نیزه‌دار صف بسته و در پشت سواران انبوه تماشاچیان ایستاده بودند.
 در بالای دروازه قصر و کنار کنگره‌ها سربازان نیزه‌دار قدم می‌زدند. بر
 فراز برج، بالای دروازه دو نفر شیپورچی که به شیپورهای بلند خود تکیه داده
 بودند دیده می‌شدند.

در طرفین در معبد و روی پله‌های عریض جلوی آن سرداران و رجال پنت
 ایستاده بودند. لیزی‌ماک در جلو در بزرگ منتظر موکب ملکه بود. در
 ابتدای پله‌ها کلانتران شهر و تجار درجه اول دیده می‌شدند و در عقب آنها
 داتام و رفقاییش ایستاده بودند.

آفتاب غروب می‌کرد. صدای شیپورها برخاست. در بزرگ قصر گشوده
 شد و سواران نیزه‌دار که بر اسب‌های سپیدی سوار بودند، نمایان شدند. و در
 پی آنان گردونه ملکه که دوازده اسب سپید که با دقت و سلیقه زینت شده
 بودند آن را می‌کشیدند، از دروازه بیرون آمد و در عقب آن نیز سواران نیزه‌دار
 اسب می‌راندند. صدای هل‌هل کارکنان آریستید که در میان جمعیت پراکنده
 بودند برخاست و مردم شهر که هیچ علاقه و مهری نسبت به لاودیس در قلب
 خود احساس نمی‌کردند با سکوتی عمیق و بی‌اعتنا به هل‌هل جیره‌خواران، ملکه

را می‌نگریستند.

لیزی‌ماک که جلوی معبد ایستاده بود قبل از اطرافیان دیگر خروج موکب ملکه را دید. به اشاره او شیپورچیان که بر فراز بام و کنگره معبد ایستاده بودند در شیپورها دمیدند. موکب ملکه فاصله اندک بین معبد و کاخ را پیمود و در جلوی پله‌های عریض معبد ایستاد. لیزی‌ماک به سرعت از پله‌ها پایین رفت و در گردونه را گشود. دستش را پیش برد و بازوی ملکه را گرفت. لاودیس که لباس سپید رنگ و بلندی پوشیده و تاجی گرانبها به سر نهاده و شنلی ارغوانی به دوش افکنده بود، آهسته پای به زمین نهاد. در عقبش دو ندیمه او بیرون آمدند. حضار سر فرود آوردند و ملکه دست خود را روی دست لیزی‌ماک نهاد و آهسته و با ملایمت از پله‌های معبد بالا رفت.

در همین موقع نوای دلکش نوازندگان یونانی دیمتریوس برخاست. مدعوین به دنبال لیزی‌ماک و ملکه از پله‌ها بالا رفتند.

در کنار معبد در دو مجمر بزرگ طلا که پایه‌های بلندی داشتند عود و چوب‌های خوش بو می‌سوخت و کمی دورتر از مجمرها دو کاهن جوان که هر یک چماقی مطلا در دست داشتند ایستاده بودند. اشراف و بزرگان و افسران پنت و زنانشان در تمام طول پله در عقب ملکه و لیزی‌ماک می‌رفتند و لباس‌های رنگارنگ و جواهرات گرانبها و تاج‌ها و یراق‌های آنان ابهت بی نظیری به درگاه معبد بزرگ داده بود.

در عقب آنان داتام و همراهانش که لباس ساده و شمشیرهای پهن آنها

۱- باید دانست که بر خلاف عقیده بعضی از مورخین زنان در ایران قدیم نیز پوشیده روی نبودند. چه بزرگ در آسیای صغیر که وضع زندگی آنان بیشتر تحت تأثیر یونانیان بود تا ایران در پوشیده نبودن زنان بخصوص در عصر هخامنشیان مدارک زیادی در دست هست که فقط به ذکر یک مورد آن اکتفا می‌کنیم. کتزیاس طبیعت دربار اردشیر دوم درباره آمستریس زن او می‌نویسد که این ملکه هفته‌ای سه روز پیاده در کوزه‌های شوش گردش می‌کرد و با زنان و مردان صحبت می‌کرد و به درد آنان می‌رسید و مردم از مهربانی و زیبایی ملکه خود لذت می‌بردند.

به هیچ وجه با جلال و شکوه درباریان وفق نمی‌داد از پله‌ها بالا می‌رفتند. وقتی لیزی‌ماک و ملکه به آخرین پله رسیدند، کاهن بزرگ که مردی بلند قامت بود و ریش سپید و کلاه بلند و استوانه‌ای شکل او ابهت و وقار عجیبی به او می‌داد، در میان در معبد نمایان شد. چون لاودیس و لیزی‌ماک به یک قدمی او رسیدند کاهن به صدای بلند گفت:

— ای دختر خداوند ای پسر خدا خوش آمدید!

آنگاه در جلوی آن دو وارد معبد شد. معبد زوس که در زمان جانشینان اسکندر ساخته شده بود از معابد بزرگ به شمار می‌رفت. در زیر اتاق گنبدی شکل محوطه وسیعی بود که دو ردیف ستون عظیم آن را به سه قسمت تقسیم می‌کرد. در انتهای محوطه بالای سکوی سنگی مجسمه زوس که پای چپ را بلند کرده، دو دست را برافراشته، پرچمی در دست راست داشت دیده می‌شد.

کاهن و در عقب او لاودیس و لیزی‌ماک از پله‌های جلوی مجسمه بالا رفتند. در جلوی مجسمه میزی نهاده شده بود و روی آن پارچه‌ای از غوانی رنگ و قدحی پر از آب دیده می‌شد. در طرفین مجسمه دو طفل که نظیر کاهن لباس پوشیده بودند ایستاده بودند. لیزی‌ماک و لاودیس در طرفین مجسمه در پشت آن دو طفل ایستادند و کاهن بزرگ رو به روی مجسمه زانو زد و دو کاهن دو جاروب کوچک در قدح آب فرو کردند و به عروس، داماد، دو طفل و کاهن بزرگ پاشیدند.

۱ - باید دانست، در شرق به هیچ وجه مرسوم نبود که شاهان خود را خداوند و پسر خدا بنامند این خصلت زشت در اثر نفوذ یونانیان در شرق مرسوم شد و اولین بار اسکندر که خود را پسر زوس می‌نامید خواست او را بپرستد و بعد از او سلوکی‌ها این رسم را تعقیب کردند. سلوکوس نیکاتور اولین کسی بود که خواست او را بپرستند و برای پرستش خود در شهرهای بزرگ معابدی درست کرد و رسم پسر خدا و زاده خدایان در یونان قدیم بود ولی نه به شکلی که معبدی برای کسی درست کنند و در زمان حیاتش او را بپرستند.

در مصر هم چنین رسمی بود. فراعنه مصر خود را پسر خدا می‌دانستند، به هر حال این رسم در شرق شایع گردید ولی در زمان اشکانیان این رسم منسوخ شد.

در بزرگ معبد آهسته آهسته بسته شد. حاضرین همه به زمین زانو زدند. داتام و رفقاییش در فاصله سه قدمی مجسمه در طرف چپ معبد در کنار هم زانو زدند. کاهن مشتی دانه‌های خوشبو و صمغ معطر در مجمری که در زیر پای مجسمه نهاده شده بود ریخت، دود خاکستری رنگی برخاست و مجسمه را فرا گرفت.

کاهن بزرگ زیر لب اورادی می‌خواند. لیزی‌ماک و لاودیس نیز زانو بر زمین نهادند. گرداگرد معبد سربازان نیزه‌دار ایستاده بودند و در طرفین در دو سرباز دیده می‌شد. کاهن دعای خود را تمام کرد و برپا ایستاد و به صدای بلند گفت:

- لاودیس ملکه پنت، دختر آنتیکوس از اعقاب سلوکوس بزرگ خداوندگار ما، گوش کنید! لیزی‌ماک سپهسالار و صدراعظم پنت دست تو را برای ازدواج می‌طلبد. آیا تو حاضری در حضور زوس و با رضایت ژونو (زن زوس) دست او را پذیری؟

کاهن سکوت کرد. حاضرین چشم بر دهان لاودیس دوخته بودند، داتام لبانش را به دندان گزید و آهسته گفت:

- چه شدند؟

لاودیس نگاهی به لیزی‌ماک کرد، لبخندی لبان او را گشود. کاهن گفت:

- خانم پاسخ دهید.

- نه.

این صدا چون غرش شلیک توپ در فضای معبد ترکید. خود لاودیس سراسیمه سر بلند کرد، مهرداد در حالی که به دستی شمشیر داشت در کنار لاودیس نمایان شد و برای بار دوم فریاد زد:

- نه. می‌فهمید؟ نه!

در همین موقع داتام و رفقاییش به سرعت خود را به مهرداد رساندند.

لیزی ماک دهان گشود تا دستور بدهد ولی شمشیر بران داتام را زیر گلوی خود دید. مهرداد فریاد زد:

— از جای نجنبید، حرکت نکنید و گرنه کشته خواهید شد.

افراد مهرداد یکی پس از دیگری از تونل بیرون آمدند و در حالی که کمان‌ها را سر دست گرفته بودند رو به روی جمعیت صف کشیدند. مهرداد گفت:

— هر کس به سوی در برود کشته خواهد شد، آقای لیزی ماک.

لیزی ماک که رنگ به رویش نبود و از شدت خشم می‌لرزید نگاهی به مهرداد کرد، لرزشی سراپای او را فرا گرفت. مهرداد اشاره به مهران کرد، او جلو آمد و دست لاودیس را گرفت و عقب کشید. آنگاه مهرداد گفت:

— همه مرا شناختید. اینطور نیست آقای لیزی ماک؟ می‌گویند خیلی به پدرم شبیه هستم، پدری که به دست تو کشته شد. "

پایش را روی پایهٔ مجسمه نهاد. قد بلند و بازوان ستبر و چهره جوان و شادابش او را به سان مجسمه‌های رب‌النوع که هنرمندی چیره‌دست ساخته باشد می‌نمایاند. نگاهی به جمعیت افکند و گفت:

— بلی، من مهرداد ششم هستم. بترسید از کینه و خشم من، بدانید که به زودی خشم من دامنگیر شما خواهد شد.

لیزی ماک سبیل پرپشت خود را می‌جوید. مهرداد او را نگاه می‌کرد و لبخندی مخوف بر لب داشت. در این موقع اسفندیار اشاره‌ای به او کرد و مهران را که جلوی در تونل ایستاده بود نشان داد. مهرداد متوجه مهران شد و آنگاه گفت:

— خوب، ما می‌رویم آقای لیزی ماک. من می‌توانم تو را بکشم ولی دوست دارم که در میدان رزم و سینه به سینه با تو بجنگم و سزای خیانت‌های تو را در دست بنهم. ما رفتیم هر کس آرزوی مرگ دارد، ما را تعقیب کند، برویم رفقا.

سکاها در همان حال که کمان‌های خود را به سوی جمعیت داشتند از پله‌های تونل پایین رفتند. داتام در حالی که لیزی‌ماک را پیش می‌راند او را به کنار در تونل برد و چون آخرین نفر معبد را ترک کردند، داتام سر در گوش لیزی‌ماک نهاد و گفت:

- احمق مرا می‌شناسی، من داتام هستم. چقدر علاقه‌مندم که گردن تو را بشکنم.

آنگاه او را به سوی جمعیت پرتاب کرد و لیزی‌ماک معلق‌زنان از پله‌های سکو فرو افتاد. چون دشمن ناپدید شد افسران یونانی به تکاپو افتادند و به در تونل حمله‌ور شدند. داتام که پشت در بود با یک فشار در را باز کرد و نعره‌ای مخوف کشید و گفت:

- گم شوید احمق‌ها.

همه فرار کردند. داتام قدم پیش گذاشت، گریبان دو نفر از آنان را گرفت و دور سر چرخاند و به سوی بقیه پرتاب کرد. این عمل به سرعت و پی در پی تکرار شد. صدای فریاد و شیون زنان گنبد را به لرزه درآورد و کاهن بزرگ در گوشه‌ای از شدت ترس می‌لرزید. داتام پیش رفت، تکانی به مجسمه ژوپیتر وارد آورد و در تکان دوم مجسمه را از جای کند و بالای سر برد. جمعیت به سوی در معبد گریختند، در بسته بود، همه روی هم ریختند. داتام مجسمه را دور سر چرخاند و در وسط محوطه معبد به زمین زد. صدای مهیبی برخاست و مجسمه در کف معبد فرو رفت، داتام فریاد زد.

- از جای خود تکان نخورید که همه را می‌کشم.

آنگاه به سوی در تونل رفت. مهران جلوی در ایستاده بود و گفت:

- داتام برویم، چوب در لانه زنبور کرده‌ایم نباید بیایستیم.

چون داتام رفت، لیزی‌ماک به خود آمد و فریاد زد:

- سربازان جلو بیایید، عجله کنید!

نیزه‌داران صف جمعیت وحشت‌زده را شکافتند و به لیزی‌ماک پیوستند.

او در رأس افرادش به در تونل حمله کرد ولی در محکم بود و در مقابل ضربات آنها مقاومت می‌کرد.

لیزی‌ماک چون مار زخمی به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. در بزرگ معبد را گشودند و سربازان در آنجا جمع شدند، منلاس دستور داد که چند تبر بزرگ بیاورند تا در را بشکنند ولی لیزی‌ماک که رفته رفته به اعصاب خود مسلط می‌شد گفت:

-فایده‌ای ندارد منلاس، مسلماً این زیرزمین به خارج شهر راه دارد. فوراً دستور بده که سواران از شهر خارج شوند و فراریان را جستجو کنند حتماً آنها به سوی جنگل پیشه خواهند رفت، عجله کنید.

منلاس به شتاب از معبد خارج شد و لیزی‌ماک روی به برزین و آریستید که در کنار او ایستاده بودند کرد و گفت:

-باید مراقب مردم بود، ممکن است طرفداران مهرداد شورش کنند. تو آریستید فوراً شبگردان را تقویت کن، تو برزین در اینجا بمان تا بفهمی این راه به کجا منتهی می‌شود.

آنگاه از معبد خارج شد و به روی اسبی جست و به سوی سربازخانه منلاس رفت.

در موقعی که لیزی‌ماک با در تونل کلنچار می‌رفت، افراد مهرداد از تونل خارج شدند. لاودیس بی صدا و مطیع بود و چون از تونل بیرون آمدند، مهرداد اسبی پیش کشید و گفت:

-خانم سوار شوید.

لاودیس سوار شد، مهرداد و یارانش نیز سوار شدند. مهران لگام اسب لاودیس را گرفت و به تاخت به سوی ساحل دریا رفتند. چون به ساحل رسیدند، داتام از اسب فرو جست، مقداری بوته و خاشاک را که توده کرده بودند آتش زد. چون آتش شعله‌ور شد مهرداد که روی اسب نشسته، به سوی دریا نگاه می‌کرد گفت:

- آنها را می بینم.

مهران گفت:

- نزدیک هستند؟

- آری، نزدیک می شوند.

- من هم دیدم، صدای پارو را می شنوم.

در همین موقع شبح قایق در تاریکی نمایان شد و رفته رفته پیش آمد.

مهرداد فریاد زد:

- ماراک مواظب باش به خاک نشینی.

ماراک که در جلوی قایق ایستاده بود و با چوب بلندش عمق دریا را

امتحان می کرد پاسخ داد:

- نه قربان.

ولی کمی بعد قایق ایستاد و ماراک فریاد زد:

- دیگر نمی شود جلو آمد.

مهران در حالی که لگام اسب لاودیس را در دست داشت پیش افتاد و به

آب زد. در همین موقع قایق دیگری نیز رسید، سکاها به آب زدند و اسبها

را به قایق ها سوار کردند، خود نیز سوار شدند و ماراک دستور حرکت داد.

مهرداد از او پرسید:

- کشتی خیلی دور است؟

- نه اگر دقت کنید آن را می بینید.

- آری دیدم.

لاودیس مانند مجسمه نشسته بود. او شکی نداشت که جوان نیرومندی که

روبه رویش نشسته، پسر اوست.

مهرداد حتی به روی مادر نگاه نمی کرد، در مغز و قلب او غوغای عجیبی

برپا بود. نمی دانست با مادری که دشمن اوست چه باید بکند. صدای برخورد

پاروها با آب دریا سکوت شب را می شکست. ماه کم کم بالا می آمد و کشتی

کوچک ماراک وسط دریا دیده می‌شد. آنها که در قایق نشسته بودند جز لاودیس همه مهرداد را نگاه می‌کردند و کندذهن‌ترین آنها درک کرده بود که مهرداد به چه فکر می‌کند و چه چیز او را چنین به خود مشغول داشته است. مهرداد به گذشته‌ای که چندان دور نبود ولی وقایع گوناگونی که در این زمان کوتاه روی داده بود خاطرات آن را محو و دور می‌ساخت، می‌اندیشید. روزهایی که پدرش زنده بود، روزهایی که او به آغوش این مادر پناه می‌برد و آغوش او را از امن‌ترین پناهگاه‌ها می‌نگاشت. آیا آن روز که سر به سینه مادرش می‌نهاد و خود را به او می‌فشرد به فکرش می‌رسید که روزی این مادر محبوب و دوست‌داشتنی کمر به قتل او ببندد؟

نه، هیچ‌گاه چنین فکری از مغز او خطور نکرد. حال مادری که قصد کشتن او را داشت رو به روی وی نشسته بود. مادری که با مخوف‌ترین دشمنان او دمساز و متحد بود و می‌خواست حق او را به دشمنش واگذار کند. با این مادر چه باید کرد؟ چه باید کرد؟

قایق در کنار کشتی پهلو گرفت. صدای هیاهوی ملوانان که اسب‌ها را بالا می‌کشیدند رشته افکار او را گسیخت. سر بلند کرد، مادرش از نردبان بالا می‌رفت و در جلوی او مهران و عقبش داتام بودند. مهرداد پس از آنها به عرشه کشتی رفت.

مهران لاودیس را به اتاقی برده بود و مهرداد فهمید مادرش در عرشه نیست. آهی عمیق کشید و به دکل کشتی تکیه داد. در همین موقع ماراک به او نزدیک شد و گفت:

- اجازه می‌فرمایید حرکت کنیم؟

مهرداد با سر اشاره‌ای کرد و ماراک فریاد زد:

- حرکت می‌کنیم.

کمی بعد کشتی تکانی خورد و صدای پاروها برخاست، بلافاصله ملوانان بادبان‌ها را بالا کشیدند و کشتی آهسته آهسته به راه افتاد.

مهران که در کنار مهرداد ایستاده بود گفت:

- قربان استراحت نمی‌کنید؟

- نه، هوای دریا را دوست دارم و می‌خواهم در عرشه کشتی بنشینم. تو برو استراحت کن.

- من هم دوست دارم که در عرشه بمانم.

داتام در حالی که می‌خندید به آنها نزدیک شد. مهران گفت:

- داتام به چه می‌خندی؟

- ببخشید قربان، به لیزی ماک می‌خندم که حالا در چه حالی است،

درست مثل خرس مجروح.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- واقعاً او در چه حالی است؟

مهران گفت:

- هیچ به سر منلاس و آریستید و برزین داد می‌زند و سواران خود را به

اطراف می‌فرستد.

مهرداد گفت:

- چندان هم ناراضی نیست، شاید در فکر ازدواج با مدیا باشد. راستی

برزین این موضوع را چگونه به اطلاع آمرکس می‌رساند؟

داتام گفت:

- من نشانی نهانگاه تیکران و آندروماک را به شهریار دادم. او قرار است

فردا به سوی دهات کلخیدها برود و آن دو را ببیند و ماجرا را با آنها در میان

بگذارد.

مهرداد گفت:

- اگر این کلخیدها با ما یار شوند، کار لیزی ماک تمام است، به شرطی که

افراد لائوس و تولم هم فعالیت کنند.

- آنها مشغولند و لائوس می‌گفت که ما هر روز موفقیت تازه‌ای به دست

می آوریم.

- راستی قربان، پنجاه روز به وعده لیزی ماک بیشتر نمانده. او باید پنجاه روز دیگر به آریستونیک و دیگران بپیوندد و به پرکام حمله کنند.

- بلی ولی گمان نمی کنم او بتواند نقشه خود را اجرا کند. به هر حال وضع ما هم چندان خوب نیست، زمستان رسید، شاید دو سه روز دیگر برف ببارد و ما نتوانیم اقدامی بکنیم. احساس خستگی می کنم، داتام در عرشه کشتی فرشی بگسترانید تا کمی استراحت کنم.

ماراک که در عقب او ایستاده بود به یکی از ملوانان گفت:

- فوراً فرشی بیاورید.

ملوان از عرشه پایین رفت و بلافاصله بازگشت و نمدی در عرشه گسترده. مهرداد روی آن نشست و گفت:

- مهران تو هم برو بخواب.

- بسیار خوب قربان، من هم در همین گوشه می خوابم.

در همین موقع لیزی ماک از شدت عصبانیت بر خود می لرزید و طول و عرض اتاق منلاس را می پیمود و پی در پی می پرسید: خبری نشد.

- هر بار که صدای پای اسبی می شنید از پنجره به حیاط سربلذخانه نگاه

می کرد و می گفت:

- مثل این که کسی آمد؟

آریستید در گوشه اتاق ایستاده بود و خشم و خروش لیزی ماک را نگاه می کرد. منلاس از این که می دید فرمانده خودخواه او به چنین وضعی گرفتار شده و دیگر نمی تواند او را بی فکر و بی عرضه بخواند در دل شاد بود.

لیزی ماک دستانش را به کمر زده بود و چون ببری تیرخورده می غرید و فریاد می زد ولی وقتی انگشتی به در خورد او ایستاد و گفت:

- منلاس ببین کیست شاید خبری آورده باشند.

منلاس در را گشود، برزین وارد شد. لیزی ماک گفت:

—هان برزین؟ چه شد؟

—سردار این راه زیرزمینی سخت پیچ در پیچ است. ما ساعت‌ها است در آنجا سرگردانیم، یک راه به زیر معبد قدیمی می‌رود و یکی به زیرزمین کاخ ملکه و یکی نیز به بیرون شهر و از خانه مخروبه‌ای که در وسط جنگل کوچک شمالی واقع شده سر در می‌آورد. ما پس از مدت‌ها سرگردانی به خانه مخروبه رسیدیم. جای پای عده‌ای اسب دیده می‌شد، کمی که جستجو کردیم فهمیدیم که چند روز عده‌ای در آنجا زندگی می‌کرده‌اند. ما در آنجا تکه‌ای از شنل ملکه را یافتیم. شکی نیست که خود ملکه این تکه را پاره کرده و به درخت آویخته است.

باری رد اسب‌ها را تعقیب کردیم، چند نفر از سواران منلاس را دیدیم و آنها را همراه برداشتیم. تا کنار دریا با اسب رفته بودند و در آنجا اثری از بقایای آتش دیده می‌شد ولی وقتی کمی جستجو کردیم معلوم شد که آنها در آنجا سوار بر قایق شده‌اند و به دریا رفته‌اند.

لیزی ماک که چانه‌اش را در میان دست‌هایش گرفته بود و او را نگاه می‌کرد گفت:

—پس...

—بلی سردار عزیز، می‌دانید که مهرداد با دزدان دریایی رابطه دارد و شکی نیست که دزدان در ساحل منتظر او بودند و به وسیله قایق او را به کشتی خود برده‌اند.

لیزی ماک دست به دست مالید و گفت:

—بیچاره من، واقعاً بیچاره من. یک طفل به کمک چند دزد دریایی و عده‌ای وحشی بیابان گرد لیزی ماک صاحب یک کشور و یک ارتش نیرومند و هزاران شبگرد و جاسوس را مغلوب کرد. افسوس که همه بی‌عرضه و نالایق هستید، افسوس. احمق منم که می‌خواهم به کمک شما کارهای بزرگ انجام دهم، احمق.

در چهره لیزی ماک از خشم دیوانه‌واری که در این گونه مواقع بدان دچار می‌شد اثری نبود بلکه به جای آن تأثیری بی‌پایان در صورت و چشمانش خوانده می‌شد.

منلاس و آریستید نگاهی به یکدیگر کردند و منلاس گفت:

— سردار به عقیده من شما باید کار را یکسره کنید. من اگر جای شما بودم فردا سلطنت خود را اعلام می‌کردم و به آریستید اختیار تام می‌دادم تا هر کس که مورد سوءظن اوست دستگیر و زندانی سازد. باید شوخی را کنار گذاشت، روشی که تا کنون اعمال می‌شد غلط بوده. ما به کارهای دیگر مشغولیم و دشمن مثل موریانه پایه‌های قدرت ما را می‌جود. پس این همه شبگرد این همه جاسوس برای چیست، باید از وجود آنها استفاده کرد.

لیزی ماک نگاهی به آریستید کرد و منلاس ادامه داد:

— قربان، باید اجازه بدهید از این ساعت شما را شه‌ریار بنامیم. امنیت بیابان و جنگل‌ها و دهات با من، مطمئن باشید که نخواهم گذاشت دشمن نفس بکشد. آریستید هم باید شهرها و به خصوص سینوب را از دشمن خالی کند.

— می‌توانی آریستید؟

— آری، کار مشکلی نیست.

لیزی ماک گفت:

— بسیار خوب، ولی من فعلاً نمی‌خواهم خود را شاه بنامم و به عنوان

نایب‌السلطنه اکتفا می‌کنم، عجله لازم نیست.

— نایب‌السلطنه، نایب‌السلطنه چه کسی؟

— لاودیس.

— آخر او را که ربوده‌اند؟

— فعلاً لازم است، پله، پله.

— بسیار خوب.

— فردا صبح اعلامیه‌ای منتشر می‌کنم و اعلام خواهم کرد که تا بازگشت

ملکه امور مملکت را اداره می‌کنم و وظایف شهریار را به عهده خواهم گرفت. آریستید تو هم از فردا مشغول شو، دستور می‌دهم که امریه‌ای به نام تو بنویسند و تو با اختیار تام مأمور حفظ امنیت شهرها خواهی بود. همچنین شما منلاس حکم سپهسالاری و فرماندهی کل قوای پنت را فردا دریافت می‌کنید، شب بخیر، بیا برویم برزین.

لیزی ماک و به دنبال او برزین از اتاق خارج شدند و لیزی ماک گفت:

- برزین آیا از این رفیق تو شهریار ساخته است که لاودیس را به قتل برساند، او را مسموم کند.
- نمی‌دانم قربان.

- با او صحبت کن و اگر قبول کرد وی را پیش مهرداد بفرست. شاید بتواند لاودیس را از بین ببرد. اگر لاودیس کشته شود ما می‌توانیم بگوییم که مهرداد دروغی تنها کسی را که صلاحیت داشت درباره مرگ و حیات مهرداد ششم نظر بدهد معدوم کرده و به این ترتیب ما با یک تیر دو نشان می‌زنیم. همچنین میل دارم که تو با مریوس برادر آمرکس صحبت کنی و ترتیب ازدواج مرا با مدیای زیبا بدهی.
- اطاعت می‌کنم.

- هر چه زودتر بهتر.
- اگر اجازه بدهید فردا صبح به سوی کلخیدها می‌روم، شهریار را هم همراه خواهم برد. او را از آن جا به جنگل می‌فرستم و خودم با مریوس صحبت می‌کنم.

- مانعی ندارد برو ولی به افرادت دستور بده مراقب باشند و طرفداران مهرداد را بشناسند و به آریستید معرفی کنند.
- اطاعت می‌کنم.

در این موقع به جلوی قصر لیزی ماک رسیدند. او از اسب فرو آمد و

گفت:

- می‌توانی بروی، فردا پگاه حرکت کن، شب بخیر.
- شب بخیر شاه من.

* * *

دریا آرام بود و آفتاب پاییزی حرارت مطبوعی داشت. کشتی به کمک باد ملایمی که می‌وزید آهسته روی آب نیلگون دریای پنت می‌لغزید و صدای برخورد امواج کوچک به بدنه کشتی و جیغ مرغان ماهیخوار سکوت را می‌شکست. در طرف راست کشتی خاک پنت چون ابری در افق دیده می‌شد.

مهرداد به دکل وسط کشتی تکیه داده بود و برای مهران رموز دریانوردی و جهت‌یابی را در روز و شب تشریح می‌کرد.

کمی دورتر از آن دو داتام و گردافکن و آرسن نشسته بودند و دریا را تماشا می‌کردند. ماراک در کنار سکان کشتی ایستاده بود. مهرداد در حالی که دستش را روی شانه مهران نهاده بود گفت:

- ما به ارتشی نیرومند و نیروی دریایی قوی احتیاج داریم. اکنون بارکا در کریمه برای ما کشتی تهیه می‌کند ولی ما برای کشتی‌های خود سربازان و ملوانان ورزیده می‌خواهیم. اگر نیرومند نشویم رم ما را چون لقمه‌ای چرب فرو خواهد داد.

- قربان، ما در میان دو کشور که هر یک در فکر توسعه خود هستند قرار گرفته‌ایم. پارت‌ها جانشینان قابل هخامنشیان هستند آنها بر سر آنند که تمام متصرفات هخامنشیان را به دست آورند. روم نیز مصمم است در آسیا قلمرو وسیعی داشته باشد. ما کشورهای کوچک آسیای صغیر در میان این دو نیروی مخوف که به سوی ما می‌آیند قرار گرفته‌ایم، باید یا آن قدر قوی شویم که بتوانیم نیروی سومی در این میان باشیم و یا این که با یکی از این دو طرف متحد شویم.

مهرداد در حالی که به افق دور، به دریای بیکران می‌نگریست گفت:
- اتحاد با روم مثل دوستی گرگ و بره است. رمی‌ها به قول و شرافت پای
بند نیستند اما اتحاد با پارت‌ها بد نیست ولی آنها دیر می‌جنبند و خود را به
کارهای بیهوده مشغول می‌کنند. آنها می‌بایست تاکنون سوریه را تسخیر کرده
باشند ولی هنوز در کنار فرات نشسته‌اند چرا؟ معلوم نیست؟

- قربان، آیا شما می‌خواهید پارت‌ها به سوی ما بیایند قبل از این که ما
دارای نیروی کافی برای مقابله با آنان بشویم؟

- مهران، پارت‌ها همسایه ما هستند، آنها اکنون صاحب ارمنستان شده‌اند،
شاه ارمنستان مطیع و دست‌نشانده آنها است. وجود دو نیروی بزرگ در
طرفین پنت موجب می‌شود که ما بتوانیم از رقابت آنها استفاده کرده، استقلال
خود را حفظ کنیم.

در این موقع لاودیس جلوی پله‌های عرشه کشتی نمایان شد. مهرداد لب
خود را گزید و گفت:

- او چرا به عرشه آمده؟

- اتاق‌های کشتی ناراحت و خفه است.

لاودیس نگاهی به اطراف کرد و چون مهرداد را دید با گام‌های محکم به
سوی او آمد و در دو قدمی او ایستاد، در چشمان پسر خود خیره شد و گفت:
- آقا، زندان من خفه و بد هواست، چند بار از ملوانان خواهش کردم اجازه
بدهند که من به عرشه بیایم ولی گفتند از شما اجازه ندارند، آقا آخر من مادر
شما هستم.

مهرداد به دیواره کشتی تکیه داد و نگاهی سراپای لاودیس افکند و گفت:
- مادر من؟ شما مادر من هستید خانم؟ مثل این که چند روز پیش وجود
مرا تکذیب کردید.

- درست، ولی من و شما می‌دانیم حقیقت چیست.

- بلی می‌دانیم، من می‌دانم که شما مرا زاده‌اید، همچنین می‌دانم که شما قصد

کشتن مرا داشتید و اگر این مرد، این مهران شجاع نبود اینک من وجود نداشتم و شما با خیال راحت در کنار لیزی ماک عزیز خود بر تخت سلطنت پنت تکیه داده بودید. راستی خانم، علاقه به سلطنت، عشق به مردی چون لیزی ماک بالاتر از مهر مادر و فرزندی است، هان؟

لاودیس نگاهی پر از خشم و نفرت به مهران افکند و مهران خنده کنان گفت:

– حق داری خانم، بیش از همه کس من باید مورد نفرت و کینه شما واقع شوم.

لاودیس لبش را به دندان گزید و مهرداد گفت:

– خانم بدانید که صبر و تأمل من زیاد نیست و اگر بخواهید کینه‌ورزی‌های گذشته را تجدید کنید ناچار خواهم شد که به زندگی شما خاتمه دهم.

لاودیس وحشت‌زده گفت:

– آه، من مادر تو هستم، می‌فهمی؟

– خانم، عقاید فلاسفه این است که فقط زادن کافی نیست تا زنی در خور نام بزرگ مادری باشد. درست است که شما مرا زاده‌اید، من منکر نیستم، اما وظیفه مادری را در باره من انجام نداده‌اید بلکه درست مثل یک بیگانه با من رفتار کرده‌اید، حتی بالاتر از بیگانه، شما قصد قتل و نابودی مرا داشتید. گمان نمی‌کنم اینها را وظایف مادر بگویند.

به عقیده من زنی که حتی در تربیت و پرورش کودکش کوتاهی کند، تفریح و گردش و عیاشی را به تربیت و مراقبت فرزند خود ترجیح دهد در خور نام بزرگ مادری نیست، چه برسد به زنی چون شما.

لاودیس در حالی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

– درست مثل پدرت هستی، مثل او خشن، مثل او تندخو. وقتی که به یاد می‌آورم که سال‌ها با مردی چون پدر تو زندگی کرده‌ام از شدت خشم و

نفرت بر خود می‌لرزم و تو، تو یادگار آن دوران شوم هستی.

مهرداد فریاد زد:

- خفه شو، خفه شو. از رأفت و مهربانی من سوء استفاده مکن. به شرافتم سوگند اگر بار دیگر نام پدرم را به بدی یاد کردی به دست خود تو را از نعمت حیات بی بهره می‌کنم، دور شو! خفه شو!

مهرداد چون ببری مجروح می‌خروشید و لاودیس وحشت‌زده او را نگاه می‌کرد. زمانه به سرعت عقب می‌رفت، روزهای بسیار دور، روزی که مهرداد پنجم زنده بود. آن روزها را به یاد می‌آورد، خشم و خروشی که در پسر می‌دید پدر را در نظر او مجسم می‌کرد.

مهرداد فریاد زد:

- مهران این زن را دور کن که می‌ترسم با دست خود او را از نعمت زندگی محروم کنم، زود باش.

مهران بازوی لاودیس را گرفت و گفت:

- برویم.

لاودیس به شتاب بازوی خود را از دست مهران بیرون کشید. خون خشن و پر از خشم و خروش مقدونیه‌ای او به غلیان در آمد و فریاد زد:

-رها کن مرا، رها کن. ای کثیف‌ترین مردان و تو ای کسی که به جای مهر، قلبم آکنده از نفرت و کینه نسبت به تو است. آیا مرا بیم می‌دهی؟ مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مرا، لاودیس دختر آنتیکوس و نبیره سلوکوس را؟

لاودیس از شدت خشم می‌لرزید و فریاد می‌زد. مهرداد در چهره برافروخته او خیره شده بود. مهران در میان آن دو ایستاده و آماده بود تا جلوی تندروی‌های مادر و فرزند را بگیرد ولی مهرداد که خشم خود را فرو خورده بود روی به مهران کرد و گفت:

-دوست من این زن را به اتاقش راهنمایی کن. صدای ناهنجار او مرا

می‌آزارد.

خونسردی مهرداد چون آبی آتش هیجان و خشم و خروش لاودیس را فرو نشانند. مهران گفت:

- خانم بفرمایید.

لاودیس نگاهی به پسرش کرد، مهرداد در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- آری بفرمایید خانم، دیگر دوره شما تمام شده است، و از این پس محترمانه و مثل مادر یک شاه با شما رفتار خواهد شد، می‌فهمید خانم مثل مادر شهریار. گذشته‌ها را به دست فراموشی بسپاریم، آری فراموش کنیم.

مهرداد به سوی دریا چرخید و در حالی که آب نیلگون دریای پنت را نگاه می‌کرد با لحنی ملایم گفت:

- فراموش کنیم. خطا هر چقدر بزرگ و گناه هر اندازه عظیم باشد باز جایی برای عفو و بخشایش یافت می‌شود. چرا قلب پاک خود را با زهر کینه توزی آلوده کنیم؟ چرا؟ بگذار خطاکاران در برابر گذشت و عفو آسمانی ما سر خجلت به زیر افکنند وقتی آنها دیگر قادر نیستند مرتکب گناهی شوند، یا نادم و پشیمان شدند، دیگر چه سود که ما آنان را در زیر پای خود له کنیم. نه. نه...

سپس به سرعت به سوی مادرش چرخید دستش را به سوی او دراز کرد و فریاد زد:

- نه لاودیس، من تو را می‌بخشم، اگر بخواهی به تو همانطور نگاه می‌کنم که فرزندی به مادر مهربانش می‌نگرد، می‌فهمی لاودیس اگر تو بخواهی.

بعد با لحنی که وحشت مرگ و نیستی و تصمیم به انتقامی مهیب در آن خوانده می‌شد گفت:

- اما فقط تو، می‌فهمی فقط تو، نه دیگران. فقط برای این که تو مادر منی. برای این که روزی پدرم تو را دوست می‌داشت، من که امروز شمشیر انتقام را به دست گرفته‌ام، من که باید انتقام پدرم و ملت پنت را از خائنین بگیرم، حق

خواهم داشت که تو را عفو کنم فقط. تو را، برو مادر، برو و بگذار با رنج‌های خود تنها باشم، با اندوه‌هایی که تو مسبب آن بوده‌ای، برو. مهران لاودیس را به سوی پله‌های طبقه پایین کشتی برد و مهرداد دوباره متوجه دریا شد. از خود راضی بود و آسایش در قلب و روح خود حس می‌کرد. به افق مشرق خیره شد و آهسته گفت:

- پدر، پدر مرا ببخش. این ضعف و زبونی را عفو کن. آخر او مادر من است، می‌دانم که جنایتکارترین زنی است که تاکنون آفریده شده اما باز، باز مادر من است. دستانم را یارای این نیست که بروی ضربتی بزنم. زبانم را آن قدرت نیست که امر به تنبیه او دهم. پدر مرا ببخش، مرا عفو کن. سرش را روی دیواره کشتی نهاد. قلبش پر از تشویش و اندوه بود، می‌خواست راه گریزی از این وادی شک و تردید بیابد. دستی نرم موی او را نوازش داد، آهسته سر بلند کرد و گفت:

- برو مادر.

- منم مهرداد.

مهرداد به سرعت به عقب چرخید و فریاد زد:

- تو! تو! هلن تو اینجا چه می‌کنی؟

هلن در حالی که لبخندی بر لب داشت و در دیدگان سیاهش برق عشق می‌درخشید، در چهره او خیره شد و گفت:

- من حاضر نشدم به کوهستان بروم و به مسئولیت خودم همراه ماراک آمدم. ماراک حاضر نبود مرا همراه خود بیاورد ولی اصرار من و موافقت بارکا او را مجبور کرد. دیشب موقعی که شما به کشتی سوار شدید خواب بودم و ساعتی است که از خواب برخاستم. مهرداد آیا کار بدی کردم؟ هلن به مهرداد تکیه داد و مهرداد گفت:

- نه عزیزم، نه، پس از این همه قیافه‌های ناهنجار که دیده‌ام ملاقات تو دارویی است برای درد دل من.

هلن سر خود را به سینه مهرداد فشرد و گفت:

- از این که دستور تو را اجرا نکردم ناراضی نیستی؟

- نه عزیزم.

- مهرداد آیا راست است این خانمی که در کشتی است مادر تو است؟

- آری هلن، او مادر من است، مادری که خطاهای بزرگی مرتکب شده و

تو کم و بیش می‌دانی.

- حال با او چه خواهی کرد؟

مهرداد آهی کشید و گفت:

- چه باید بکنم؟ او را بخشیدم، همین. بگذار آیندگان درباره من و او

قضاوت کنند. بسیاری از مجازات‌ها را باید به عهده زمان و تاریخ محول

کرد.

- تو بدینوسیله ثابت می‌کنی که صاحب روحی بزرگ هستی و احترام تو

در پیش مردم بیشتر خواهد شد.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- پس من می‌خواهم معامله کنم هان؟

- نمی‌فهمم مهرداد.

- نمی‌فهمی، این یک معامله است هلن. من مادرم را عفو می‌کنم برای این

که مرا مردی با گذشت و صاحب روحی بزرگ بدانند؟ این تظاهری است که

من از آن متنفرم. من برای خودم برای دل و روح و وجدان خودم او را عفو

کردم نه برای مردم، من با احساسات خودم معامله نمی‌کنم، هیچ وقت.

- مهرداد عزیزم مثل این که عقیده تو در باره مردم تغییر کرده. به یاد

داری روزی به من می‌گفتی که مردم عادی منشأ تمام تحولات بزرگ تاریخی

هستند. به یاد می‌آوری که برای اثبات نظریه خود از بیانات و نوشته‌های

دانشمندان شاهد می‌آوردی؟

مهرداد دستش را روی دست هلن نهاد و گفت:

- هلن، حالا هم همین عقیده را دارم، حالا هم معتقدم که اگر مردم عادی نباشند نوابغ وجود نخواهند داشت. همه قهرمانان و سرداران بزرگ که توانستند کارهای درخشانی انجام دهند به کمک مردم و حمایت آنان متکی بوده‌اند اما هیچ یک از آنان خود را تا مرحله یک بازیگر تماشاخانه پایین نمی‌آوردند، می‌فهمی چه می‌گویم؟ درست دقت کن، آن مردی که برای این زحمت می‌کشد که مردم برای او دست بزنند و در راهش صف بکشند و برای موفقیت او جشن بگیرند و نام او را با احترام ببرند، یک قهرمان واقعی نیست، او یک هنرپیشه است که برای خودنمایی و تظاهر وارد صحنه شده است. ولی یک قهرمان واقعی بیشتر دوست دارد که ناشناس باشد، بیشتر دوست دارد که نتیجه اعمال خود را در قلب خود جستجو کند، نه در تظاهرات مردم که شاید نیمی از آن از روی ترس و ملاحظات دیگر باشد.

آنها که از مردم اینگونه انتظارات را دارند کوتاه‌فکرانی هستند که خیال می‌کنند آنها به مردم چیزی داده‌اند و بدین وسیله انتظار پاداش دارند. ولی بر عکس آنها که این نوع تظاهرات را دوست ندارند معتقدند که آنها مدیون مردم هستند زیرا نیروی خلاقه و حمایت مردم موجب شده که آنها بتوانند از فعالیت‌های خود نتیجه بگیرند و نام‌آور شوند. این نام‌آوری و بزرگی را از مردم می‌دانند و خود را مدیون ملت می‌شمارند. این است عقیده من، هلن من.

هلن سر خود را به بازوی او تکیه داد و گفت:

- مهرباد چه وقت از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنیم؟

- مقصود تو چیست؟

- می‌خواهم بدانم تا کی باید در تشویش باشم؟

- برای چه مشوش باشی؟

- برای چه؟ برای این کارهایی که در پیش داری و دشمنانی که مرگ تو

را طالبند.

مهرباد چشم از دریا برداشت و در صورت زیبای هلن خیره شد و گفت:

-هیچ وقت هلن، گمان نمی‌کنم روزی برسد که من دشمنی نداشته باشم، چنین روزی نخواهد رسید. سال‌ها است که نبردی بزرگ آغاز شده، مردمی خونخوار در مغرب‌زمین نیرو گرفته، برای بلعیدن جهان دهان باز کرده‌اند. مشتی غارتگر که از آنان را پایانی نیست، ملت‌ها را به زیر یوغ بردگی می‌کشند و از نتیجه زحمات آنان برخوردار می‌شوند. ملل کوچک ناچارند شب و روز زحمت بکشند و نتیجه دسترنج خود را تقدیم ستمگران بیگانه کنند. مردم بدبخت همه چیز خود را از دست داده‌اند و کشورهای غارتگر صاحب مزارع و معادن ملل مغلوب شده‌اند. این دد خونخوار به ما نزدیک شده، در همسایگی ما نشسته و چشم طمع به ما دوخته است. ملل برده برای رهایی از چنگال ستمگران، احزاب و دسته‌هایی تشکیل داده‌اند ولی ما می‌دانیم که فعالیت انفرادی سودبخش نیست. اگر ملت یونان، ملت پنت و یا مردم مصر تنها باشند نخواهند توانست دشمن را به زانو در آورند. در برابر دشمنی که علیه همه ما است، ملیت و مرز، دیگر معنی و مفهومی ندارد، بین آسیایی و مصری و یونانی تفاوتی نیست، همه باید دست به دست هم دهیم و با جهانخواران بجنگیم. این است نقشه ما، پس نبردی که آغاز شده بدین زودی پایان نخواهد یافت و من که یکی از مبارزین این راه بزرگ هستم از جنگ باز نخواهم نشست تا زمانی که دشمن را به زانو در آورم و یا...

مهرداد در چشمان زیبای هلن خیره شد و گفت:

-و یا دشمن به آرزوی خود یعنی مرگ من برسد. اما مرگ من در اصل مسأله و نبرد بزرگ ملت ما علیه متجاوزین تأثیر نخواهد کرد. روز آزادی ملل فرا خواهد رسید، حال کی و چه وقت، این دیگر معلوم نیست. بهار جهان می‌رسد، مسلماً خواهد رسید، گل‌ها خواهند شکفت و آزادی فرا خواهد رسید.

-مهرداد چرا باید در نبردی که پایان آن معلوم نیست وارد شد؟

-چرا؟ زیرا من انسانم و انسانیت حکم می‌کند که برای آزادی انسان‌ها بجنگم. اگر پایان نبرد و پیروزی ما مسلم بود و اگر بیم مرگ و شکست

نمی‌دفت آیا از خود گذشتگی و فداکاری مفهومی داشت؟ مسلماً نه. انسان واقعی کسی است که برای سعادت انسان‌ها از همه چیز خود بگذرد، حتی از جان خود.

- حتی خانواده خویش را، دوستان خود را فدا کند؟

- این خودخواهی بزرگی است هلن اگر تو خیال کنی که من تو را بیشتر از خودم دوست داشته باشم. وقتی حاضرم خودم را فدا کنم، از گریستن تو و یا اسارت تو باکی ندارم. مگر پدرت فکر کرد که صاحب خانواده‌ای است؟ نه، من و دیگران هم همینطور. در نتیجه نبرد همه با هم شریک هستیم، نتیجه هر چه می‌خواهد باشد یا شکست و یا پیروزی.

- تو برای آنها که تو را دوست دارند و وجود آنها به زندگی تو بسته است

ارزشی قائل نیستی؟

- اشتباه می‌کنی، چون من همه را دوست دارم و برای آنها ارزش قائلم برای آزادی آنان می‌جنگم. چون هلن زیبا را دوست دارم، می‌خواهم او آزاد و سعادت‌مند باشد نه این که اسیر و برده خصم شود. این نبرد بزرگ از دوستی و عشق به زندگی سرچشمه می‌گیرد، نه از تمایلات جاه‌طلبانه، نه از خودخواهی و زیاده‌طلبی. سرود ما سرود رزمندگان راه آزادی است، نه نعره جنگی غارتگران و برده‌کنندگان ملل کوچک. کسانی که در صفوف ما می‌جنگند برای آن نمی‌جنگند تا بر ثروت خود بیفزایند و از تاراج ملل کاخ‌ها بنا کنند، بلکه برای آن شمشیر به دست گرفته‌اند که اگر نمی‌توانند شرافتمندانه زندگی کنند، مردانه بمیرند.

مهرداد روی از هلن برتافت و به افق مشرق خیره شد. کشتی روی امواج کوچک دریای پنت می‌لغزید و باد ملایم بادبان‌های سپیدرنگ را آبستن ساخته بود. خورشید در وسط آسمان می‌درخشید و مهرداد در حالی که افق را نگاه می‌کرد گفت:

- مشرق زمین منبع نیروی خلاقه بشریت بوده و هست. پس از سال‌ها

فعالیت بدون شک فترتی پیش خواهد آمد و ما اکنون در عصر فترت زندگی می‌کنیم. این قانون طبیعی هر ذیرواحی است و نباید از آن ترسید و نباید اسیر یأس و ناامیدی شد بلکه باید کوشید تا روزهای فترت زودتر سپری شود و نیروی از دست رفته را به دست آوریم. شکست و ضعف نباید موجب یأس شود بلکه باید از آن پند گرفت و ما می‌کوشیم تا پند بگیریم.

برای مشرق، حمله تاراجگرانه اسکندر درس بزرگی بود و به عقیده من همین یک درس کافی است، بلی همین یک درس کافی است، برخیزیم و دوباره خود را نیرومند سازیم. اگر بخواهیم، خواهد شد.

* * *

- شهریار ما می‌رویم تا دست مدیا دختر مریوس یکی از رؤسای قوم کلخید را برای لیزی‌ماک بخواهیم.

- عجب، لیزی‌ماک از ازدواج با لاودیس منصرف شده؟

- آری و تو مأموری که لاودیس را به قتل برسانی.

- من؟!!

- بلی تو. نقشه لیزی‌ماک این است که لاودیس را از میان بردارد و بعد بگوید چون لاودیس حاضر نشد ادعای مهرداد را که او پسر مهرداد پنجم است قبول کند به قتل رسیده است، این است یک کرشمه و دو کار، هم خود را از شر لاودیس خلاص می‌کند و هم مهرداد را بدنام می‌سازد.

- خوب اینها درست، ما چه باید بکنیم؟

- ما، ما معنی ندارد. هر کدام وظیفه‌ای جداگانه داریم، من پیک ازدواج

هستم و تو سفیر مرگ.

شهریار نگاهی به برزین کرد و گفت:

- نمی‌فهمم.

- تو مأموری که لاودیس را به قتل برسانی.

- چه می‌گویی برزین؟

- این دستور لیزی ماک است و من باید مدیا را برای لیزی ماک خواستگاری کنم.

- این دستور لیزی ماک است، اما به عقیده تو ما چه باید بکنیم؟
برزین در حالی که دهات کلخیدها را نشان می داد گفت:

- رسیدیم شهریار، امشب ما میهمان مریوس و آمرکس هستیم. تو فردا صبح به سوی جنگل می روی، گمان می کنم فردا مهرداد نیز بدانجا برسد. تو ماجرا را با او در میان بگذار، به عقیده من بد نیست که خبر مرگ لاودیس شایع شود اما اگر صلاح ندانست تو باید بمیری، می فهمی شهریار؟
- نه.

- من به لیزی ماک می گویم گمان می کنم شهریار شناخته شده و او را کشته اند، بدین ترتیب تو دیگر نمی توانی به سینوب باز گردی و من به وسیله لائوس با شما تماس می گیرم.

در این موقع به نخستین دهکده کلخیدها رسیدند. آفتاب غروب می کرد و باد سردی می وزید. برزین به درختان جنگل که به رنگ زرد طلایی درآمده بودند نگاه کرد و گفت:

- در این حوالی پاییز رسیده.

- آری و به زودی برف دشت و جنگل را خواهد گرفت و معلوم نیست آیا مهرداد در جنگل خواهد ماند یا به سوی کوهسار می رود.

- گمان می کنم در جنگل بمانند. ببین، از این مرد سوال کنیم، او بدون شک می داند رؤسایش در کجا هستند.

- ولی ما زبان آنها را نمی دانیم.

مرد کلخید به آنها نزدیک شد و برزین گفت:

- رفیق ما با آمرکس کار داریم.

آن مرد نگاهی خیره بدانها کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

برزین گفت:

- شهریار تکلیف چیست؟

شهریار روی بدن مرد کرد و گفت:

- آمرکس، مریوس.

آن مرد خنده‌ای کرد و دهکده را نشان داد. شهریار لگام اسب را گرفت و

پیش افتاد. برزین گفت:

- رفیق، با لال بازی مقصود خود را فهماندی.

آن دو در حالی که مرد کلخید جلوی آنها می‌رفت وارد دهکده شدند. آن

مرد آنان را جلوی خانه‌ای برد و در را نشان داد. شهریار از اسب فرو جست و

با دست در را نشان داد و بعد خودش و برزین را نشان داد. آن مرد

خنده کنان به درون رفت و کمی بعد به همراه مرد دیگری بیرون آمد و

تازه وارد به زبان یونانی پر از غلط گفت:

- با چه کسی کار دارید؟

- با آمرکس یا مریوس.

- اینجا خانه مریوس است.

- بسیار خوب، ما از سینوب می‌آییم از طرف لیزی‌ماک.

- بفرمایید.

مرد اولی لگام اسب آن دو را گرفت و دومی در را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

خانه کوچکی بود و چند اتاق از چوب و گل ساخته بودند. مریوس

جلوی ایوان نشسته بود و چون آن دو را دید برخاست. برزین جلو رفت و

گفت:

- ما از سینوب می‌آییم، لیزی‌ماک ما را فرستاده.

- خوش آمدید، بفرمایید.

آن دو روی نمدی که در ایوان گسترده شده بود نشستند. مریوس گفت:

- لیزی‌ماک و ملکه سلامت هستند؟

— آری سردار، لیزی ماک آرزوی دیدار شما را دارد.
مریوس آهی کشید و گفت:

— من هم، من هم میل داشتم در خدمت سردار باشم ولی این واقعه جانگداز
که روی داد مانع شد.

برزین در حالی که در چشمان مریوس نگاه می کرد گفت:
— واقعاً جانگداز، سردار سخت متأثر است.
— می دانم.

— سردار یا در حقیقت نایب السلطنه ما را برای همین موضوع و عرض
تسلیم خدمت فرستاده، هر چند خود او نیز گرفتاری تازه ای برایش پیدا شده.
— چه شده؟

— آیا خبر ندارید روز عقد ملکه لاودیس را ربوده اند؟
مریوس با تعجب فریاد زد:
— ربوده اند؟ چگونه؟

— عده ای از یک راه مخفی وارد معبد شدند و در حضور همه ملکه را
ربودند.

— کسی نتوانست مانع آنها شود؟

— نه زیرا هیچ کس مسلحانه به مجلس عروسی نمی رود.
— بعد چه کردند؟

— عده ای مأمور شدند تا جستجو کنند و ملکه را بیابند.
— خیلی عجیب است!

— بلی بسیار عجیب است! می گویند این کار از ناحیه همان کسی است که
خود را مهرداد ششم می نامد.

— آیا واقعاً مهرداد ششم زنده است؟

— گمان نمی کنم.

در این موقع آمرکس وارد شد و در کنار آنها نشست. مریوس، برزین و

شهریار را معرفی کرد. مستخدمین شمع آوردند و در ایوان نهادند. برزین آهسته گفت:

- بعضی مسائل خصوصی هست که باید به عرض برسانم.
آمرکس نگاهی به اطرافیان خود کرد و آنها ایوان را ترک کردند.
مریوس گفت:

- بفرمایید.

- می‌خواستم بدانم آیا آندروماک و تیکران در جای امنی پنهان شده‌اند یا نه؟

دو برادر نگاهی به یکدیگر کردند و آمرکس گفت:

- چه می‌گویی مرد؟

برزین خنده‌ای کرد و گفت:

- نترسید، ما دوست هستیم دوستان، همان مردانی که به ملاقات شما آمدند، داتام.

- ما مقصود شما را نمی‌فهمیم.

- خوب می‌فهمید، درست است که من پیک لیزی‌ماک هستم ولی این را بدانید که از خدمتگزاران مهرداد محسوب می‌شوم. تصمیم لیزی‌ماک دائر به قتل فرزندان شما را من به اطلاع داتام رساندم، پس در واقع نجات دهنده پسران شما من هستم. حال فهمیدید؟

آن دو نگاهی به یکدیگر کردند و برزین گفت:

- و من فهمیدم که مقصود لیزی‌ماک از این کار چه بوده.

- چه بوده؟

برزین خنده‌کنان گفت:

- او در نظر دارد که با دختر شما ازدواج کند.

آمرکس با تعجب گفت:

- مدیا؟

- آری دوست من، نقشه او این است که پس از ازدواج با مدیا به طریقی شما را نیز از بین ببرد و در نتیجه خود او رئیس قوم کلخید باشد.

- عجب!

- و برای همین می‌خواست تیکران و آندروماک را به قتل برساند زیرا اولاً با وجود آندروماک که گویا نامزد مدیا است دست او به دامان مدیا نمی‌رسید و ثانیاً نقشه او که از بین بردن رؤسای قوم کلخید است به نتیجه نمی‌رسید. اینک من مأمورم که دست ازدواج دختر شما را با لیزی‌ماک بخوام.

- شما مأمورید؟

- بلی آقای من، لیزی‌ماک می‌خواهد با دختر مریوس یکی از رؤسای قوم کلخید ازدواج کند.

- پس لاودیس چه می‌شود؟

- او فعلاً اسیر مهرداد است و لیزی‌ماک شهریار را مأمور از بین بردن او کرده.

آمرکس و مریوس نگاهی به یکدیگر کردند و مریوس گفت:

- آمرکس گمان می‌کنم جای شکی باقی نمانده باشد.

- نه برادر.

- ببینید، من ناچارم به لیزی‌ماک پاسخ بدهم.

- آقا شما گفتید دوست مهرداد هستید بناچار باید به شما بگویم که این

ازدواج ممکن نیست.

- خوب آقای مریوس ولی نمی‌شود بی‌گدار به آب زد، اگر شما پیشنهاد

لیزی‌ماک را رد کنید درست مثل این است که به او اعلان جنگ داده‌اید و

گمان نمی‌کنم قوم کلخید به تنهایی بتواند با لیزی‌ماک برابری کند، چنین

نیست؟

- مهرداد نیز ما را یاری خواهد کرد.

- درست است ولی مهرداد هنوز برای این کار آماده نیست.

- پس چه باید کرد؟

- شما باید بهانه‌ای عاقلانه بیاورید، من به لیزی ماک خواهم گفت چون چند روز بیشتر از کشته شدن برادر و نامزد مدیا نگذشته و تمام قوم کلخید عزادار هستند صلاح ندانستم که این مطلب را اظهار کنم و بهتر دانستم که چندی تأمل کنیم و بدین ترتیب ما مدتی وقت خواهیم داشت تا کارها سر و سامانی بگیرد.

آمرکس گفت:

- این بهترین راه است.

- و فردا دوست ما به جنگل می‌رود تا با مهرداد ملاقات کند، اگر میل دارید تیکران را همراه او بفرستید.

- بد نیست فعلاً امشب استراحت کنید تا ببینم بعد چه پیش خواهد آمد.

در همین موقع سفره گسترده و شام آوردند. پس از شام در یکی از اتاق‌ها دو بستر افکندند و شهریار و برزین برای خواب بدان اتاق رفتند.

ساعتی از نیمه شب گذشت، شهریار و برزین در خواب خوش بودند که به صدایی از خواب جستند، عده‌ای مسلح گرد آنان را گرفته بودند.

شهریار خنده‌ای کرد و گفت:

- برزین، آقایان پذیرایی را به حد کمال رسانده‌اند.

یکی از مردان مسلح گفت:

- حرف نزنید، زود لباس بپوشید.

برزین گفت:

- آقا نمی‌شد این شوخی بی مزه را صبح می‌کردید؟

آن مرد با خشونت فریاد زد:

- فضولی نکن زود لباس بپوش.

برزین برخاست و گفت:

- خوب آقا، ممکن است بفرمایید این اظهار لطف و مرحمت برای

چیست؟

- خواهید فهمید.

آن دو لباس پوشیدند و شهریار روی به برزین کرد و گفت:

- رفیق، این آقایان شمشیرهای ما را برداشته‌اند.

- برویم.

شهریار گفت:

- کجا؟ مگر این جا چه عیبی دارد؟

یکی از کلخیده‌ها او را پیش راند و به زبان کلخید حرفی زد. شهریار

خنده کنان گفت:

- برادر خیلی متأسفم که زبان تو را نمی‌فهمم، تو متأثر نیستی؟

آنها وارد ایوان خانه شدند، ده مرد مسلح آنجا را محاصره کرده بودند.

در حیاط خانه آمرکس دیده می‌شد. شهریار روی به او کرد و گفت:

- آقا، معنی این حرکت چیست؟

- از ارباب خودتان لیزی‌ماک سؤال کنید.

برزین خنده کنان گفت:

- پس شما ما را از عمال لیزی‌ماک می‌دانید.

- خودتان بهتر می‌دانید که چه کاره هستید.

- اشتباه می‌کنی رفیق.

آمرکس روی به مردی که در کنار آنها ایستاده بود کرد و به زبان کلخید

حرفی زد. آن مرد اشاره‌ای به مردان مسلح کرد و سپس به زبان یونانی گفت:

- برویم.

مردان مسلح آن دو را پیش راندند و شهریار گفت:

- برزین این جانورها در باره ما چه خیالی دارند؟

- نمی‌دانم، اما از ظاهر قضایا معلوم می‌شود که کار تمام است.

- یعنی...

- آری آقای شهریار مثل گوسفند سر ما را می‌برند و شاید برای لیزی
ماک هدیه بفرستند.

شهریار خنده‌ای کرد و گفت:

- این دیگر بدبختی بزرگی است، من هیچ دوست ندارم سرم را برای
لیزی ماک بفرستند.

- پس برای کی بفرستند؟

- بهتر نیست اجازه بدهند برای خودم بماند.

- البته اما گمان نمی‌کنم.

شهریار روی به مردی که به زبان یونانی آشنا بود کرد و گفت:

- ارباب ما را به کجا می‌برید؟

آن مرد با خشمی هر چه تمامتر گفت:

- خواهید فهمید.

- جانم دعوا نداریم مثل بچه آدم بگو شما را می‌بریم تا سر مبارکتان را از

بدن جدا کنیم، این که دیگر عصبانیت ندارد.

آن مرد نگاهی پراز خشم به او کرد و گفت:

- تو که می‌دانی چرا سؤال می‌کنی؟

- خواستم مطمئن شوم.

- مطمئن شدی؟

- بلی، بلی، کاملاً اما بگو ببینم ممکن نیست اجازه بدهی چند کلمه با

روئسای شما صحبت کنیم؟

- نه آنها رفتند بخوابند.

- عجب! پس هیچ امیدی نیست؟

- نه جانم جاسوسی این خطرات را هم دارد، شما واقعاً خیلی احمق هستید.

- گمان نمی‌کنم ولی ممکن است بفرمایید حماقت ما چگونه بر شما مسلم

- چه فایده برای شما دارد.

- تجربه‌ای است برای آینده.

مرد کلخید خنده‌ای کرد و گفت:

- یا شما خیلی شجاع هستید یا بسیار ابله. مردک، برای شما آینده‌ای باقی نمانده، فقط کافی است که بدان جنگل برسیم.

شهریار نگاهی به جنگل کرد و گفت:

- با وجود این وقت بسیار است، به هر حال من میل دارم بفهمم شما چگونه فهمیدید که ما جاسوس لیزی ماک هستیم؟

- از حرف‌های شما، از این که پیشنهاد کردید تیکران همراه شما به جنگل و نزد مهران بیاید.

- عجب، بفرمایید ببینم کجای این موضوع می‌رساند که ما جاسوس لیزی ماک هستیم؟

- احمق جان این معلوم است که شما برای تیکران دامی گسترده بودید.
- هان؟

شهریار نگاهی به برزین کرد و سپس گفت:

- فکر نمی‌کنید شما اشتباه کرده باشید؟

- یعنی شما جاسوس نیستید؟
- نه نیستم.

- ولی ما اطمینان داریم.

- خوب رفیق، اگر ما جاسوس نبودیم یعنی بعداً معلوم شد که ما از یاران مهرباد هستیم، آیا می‌توانید این اشتباه را جبران کنید؟
- نه.

شهریار ایستاد. یکی از کلخیدها خواست او را به جلو براند ولی او گفت:
- رفیق صبر کن.

آنگاه روی به رئیس آنها کرد و گفت:

— کشتن ما دیر نمی‌شود این را بدانید، زیاد مهم هم نیست البته برای ما مهم نیست ولی برای هدفی که داریم بسیار مهم است. من اگر جای شما بودم چنین بی تأمل قصد کشتن کسی را نمی‌کردم.
— بر ما ثابت شده.

— درست است که بر شما ثابت شده ولی همین ثبوت بی اعتبار است. شما می‌گویید برای این که ما گفته‌ایم تیکران همراه ما به جنگل بیاید پس ما جاسوس لیزی‌ماک هستیم ولی فکر نکردید لیزی‌ماک از کجا فهمیده که تیکران زنده است؟
— بله؟

آن مرد ابروانش را فرو هشت و به فکر فرو رفت. شهریار در حالی که او را نگاه می‌کرد و لبخندی بر لب داشت گفت:

— لیزی‌ماک فکر می‌کند تیکران و آندروماک کشته شده‌اند، هیچ دلیلی ندارد که او فهمیده باشد آنها زنده هستند مگر این که در میان شما و یا همراهان داتام جاسوسانی وجود داشته‌اند، این گمان نیز به عقیده من وارد نیست. دیگر آن که ما چگونه توانسته‌ایم از جزئیات کار سر در بیاوریم؟ ما که در آنجا حضور نداشته‌ایم که از تمام مذاکرات داتام و آمرکس اطلاع حاصل کرده باشیم، کس دیگری هم جز داتام و تیکران و آندروماک آنجا نبودند، می‌فهمی آقای عزیز؟

— آری ولی رؤسای ما بهتر از من می‌فهمند. بدون شک آنها این حساب‌ها را کرده‌اند و من جز اعدام شما وظیفه‌ای ندارم.
برزین خنده کنان گفت:

— شهریار عزیز زحمات تو بی‌فایده شد، مرگ ما حتمی است.
شهریار شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— چنین باشد، بالاخره روزی باید مرد ولی باید گفت که این آقایان خیلی
احمق تشریف دارند!

مرد کلخید نگاهی پر از خشم به آنها کرد. شهریار گفت:
- عمو جان عصبانی نشو برای تو خوب نیست و برای ما بی تفاوت است،
می فهمی عمو جان من.
آن مرد فریاد زد:
- سرت را مثل سگ می برم.
شهریار دوباره شانمهای خود را بالا انداخت و گفت:
- میل شما است هر طوری که میل دارید ببرید ولی می ترسم که این سر
بری برای شما گران تمام شود.
- اربابت هیچ غلطی نمی تواند بکند.
- اگر مقصود تو لیزی ما ک است بلی اما او ارباب ما نیست وانگهی مثل
این که به جنگل رسیدیم گمان می کنم پیاده روی زیاد چندان خوب نباشد.
- می توانید مدتی دراز استراحت کنید.
- بلی، بلی از لطف شما ممنونم.
در این موقع به زیر درختان جنگل رسیدند و شهریار به درختی تکیه داد و
گفت:

- آقای جلاد اگر می خواهید ما را به درخت بیاویزید این درخت بسیار
مناسب است، نگاه کنید این شاخه قطور می تواند تحمل وزن ما دو نفر را بکند.

۱ - کراوات ها شاخه ای از قوم اسلاو بودند که قبل از شاخه های دیگر این قوم تقریباً مطابق
مهاجرت ژرمن ها، از استپ های روسیه فعلی گذشتند و در قسمتی از یوگسلاوی فعلی مسکن گزیدند
که امروز این ناحیه را کرواسی می نامند.

این قوم دستمالی به گردن می بستند که بعدها در روم و قرن های بعد در اروپا مرسوم و به اصطلاح
مد شد و بارها تغییر شکل داد تا به شکل کراوات فعلی در آمد و به همین مناسبت نیز کراوات
نامیده شد.

باید گفت این دستمال گردن در روم بسیار معمول بود البته بیشتر در میان سپاهیان و تقریباً به
شکل دستمال پیش آهننگی امروز نیز خفتان خود می بستند ولی در اواخر دوره قرون قدیم و ابتدای
قرون وسطی شکل تجملی به خود گرفت و هنوز باقی است.

آن مرد نگاهی به شاخه درخت کرد و گفت:

— من به شما تبریک می‌گویم مردان شجاعی هستید، بلی این درخت بسیار مناسب است.

آنگاه به زبان کلخید حرفی زد. مردی پیش آمد و از درخت بالا رفت و دو طناب از شاخه درخت آویخت. سر طناب‌ها حلقه بود و شهریار نگاهی به برزین کرد و گفت:

— آقای برزین این حلقه درست مثل دستمالی است که کروآتها به گردن خود می‌بندند، این طور نیست؟

— بلی درست مثل آن است ولی گردن ما که به آن نمی‌رسد.

— عجله نکن جان من، یکی از آقایان زحمت می‌کشد و ما را در آغوش می‌گیرد. بین آن مرد کنده چوبی را به سوی ما می‌غلتاند، خوب پس ما بالای چوب می‌رویم و حلقه را به گردن ما می‌افکند و بعد چوب را از زیر پای ما رد می‌کند و کار تمام است، این طور نیست آقایان جلادها؟

مرد کلخید که رفته رفته تحت تأثیر شجاعت و خونسردی آن دو قرار می‌گرفت گفت:

— بلی همین طور است، شما بالای این کنده چوب می‌روید. حال بسته به میل خودتان است اگر خواستید به دست خودتان حلقه طناب را به گردن می‌اندازید و گرنه ما شما را کمک می‌کنیم.

برزین روی به شهریار کرد و گفت:

— رفیق مثل این که نباید زیاد آقایان را زحمت داد. آنگاه روی به آن مرد کرد و گفت:

— متشکریم آقا، راضی به زحمت شما نیستیم خودمان این وظیفه را انجام می‌دهیم.

آنگاه به سوی کنده هیزم رفت و روی آن ایستاد و حلقه طناب را به گردن خویش انداخت و گفت:

- من حاضرم.

برزین شهریار را که روی کنده چوب ایستاده بود و طناب را در گردن خود محکم می کرد می نگریست. کلخیداها در حالی که در دل شجاعت او را تحسین می کردند، گرد آنها را گرفته بودند. شهریار گفت:

- چرا منتظرید آیا من باید پایین بیایم و کنده چوب را از زیر پای خود رد کنم.

فرمانده کلخیداها که معلوم بود از آن که باید مردان شجاعی را به قتل برساند سخت متأثر بود، به او نزدیک شد و شهریار گفت:

- برزین دیگر تمام شد.

- شهریار دوست من، به زودی در مینو یکدیگر را خواهیم دید.

مرد کلخید کنده چوب را کشید و شهریار در فضا معلق شد.

* * *

شبی سرد بود و باد می وزید! امواج دریا هر دم با خروشی گوشخراش خود را به صخره های ساحلی می کوبیدند و کف سپیدرنگ آنها در فضا پخش می شد. آسمان را ابری سیاه پوشانده بود و صدای زوزه باد با خروش امواج در هم آمیخته و آهنگ وحشت انگیزی درست کرده بود.

باد چون اهرمنی خشمگین درختان ساحل را در هم می شکست و صدای زوزه آن چون ناقوس مرگ لرزه بر اندام آدمیان می افکند. امواج غول پیکر دریا مانند قتل شامخ جبال بر آسمان بر می خاستند و بجای آنها ژرفنای مخوفی چون مفاک مرگ درست می شد و کف سپیدرنگ چون برف در قله امواج می درخشید. امواج روی هم می غلتیدند و ژرفناهای مخوف را پر می کردند و دوباره چون غولان افسانه ای بر می خاستند و با مهابتی وحشت انگیز و صدایی رعب آور فرو می ریختند. دریا چون دیوانه ای کف بر لب آورده بود و چون ددی می غرید و به سان مستی افتان و خیزان به سوی صخره های عظیم ساحلی می رفت و با صدایی چون غرش آتشفشان خود را به صخره ها می کوفت و

چون ظرف شیشه‌ای در هم می‌شکست و ذرات آب تا دو برابر بلندی صخره‌ها بالا می‌رفتند و در فضای بین دریا و خشکی پخش می‌شدند.

دوباره باد سپاه خروشان امواج را برمی‌انگیخت و به سوی ساحل می‌فرستاد. در کنار بزرگترین صخره ساحلی دو مرد ایستاده بودند و شنل سیاه رنگشان از آب شور دریا خیس شده بود. یکی از آن دو فانوس کاغذی که در آن شمعی می‌سوخت در دست داشت و هر دم آن را به چپ و راست تکان می‌داد. مرد دوم که در کنار او ایستاده بود و دریای خروشان را نگاه می‌کرد گفت:

- کلیتوس از نور فانوس تو در شب و این توفان کاری ساخته نیست باید بر فراز آن صخره آتشی افروخت.
مردی که کلیتوس نامیده شد، گفت:

- سردار امشب هرمس^۱ توفانی سخت برانگیخته، گویی او با پوزوئیدون^۲ سر جنگ دارد که چنین دریا را پر آشوب کرده، یا هر دو دست به دست هم داده‌اند تا کشتی‌نشینان را به ژرفنای سرد و تاریک دریا فرو برند اما امیدوارم

۱ - هرمس خدای باد و طوفان پسر زئوس و مادرش مائیا خدای باران بود. هرمس خدایی بود که کارهای گوناگون از او ساخته بود. چوب‌دستی به نام سریسه به دست داشت که با آن مردم را خواب و یا بیدار و یا مسخ می‌کرد و هرمس خدای سخن و ری، علوم، کشتی‌رانی و بازرگانی نیز بود. گله‌ها و چوپانان را نیز حمایت می‌کرد خدای قمار، نیک بختی، درستی و او را رهنمای ارواح در جهان دیگر نیز می‌دانستند.

هرمس خدای موسیقی هم بود و نی و چنگ، از اختراعات وی به شمار می‌رفت راه آتش افروختن را نیز او به مردم آموخت. هرمس پیک خدای خدایان نیز به شمار می‌رفت او را در تصاویر و مجسمه‌ها جوانی خوب‌روی و بسیار زیبا که در پاشنه کفش‌هایش دو بال داشت می‌نمایاندند و یا در لباس چوپانان و موسیقی‌دانان نشان می‌دادند.

۲ - پوزوئیدون را برادر زوس و خدای دریا و چشمه‌سارها و آب می‌دانستند او امواج را بر می‌انگیخت و کشتی‌ها را غرق می‌کرد. او را به شکل پیرمردی قوی‌هیكل با ریش بلند که سه شاخه‌ای در دست دارد در کنار همسرش آمفیتريت مجسم می‌کردند که هر دو بر گردونه‌ای که دوازده اسب سپید بال‌دار آن را می‌کشیدند سوار بودند. این خدا با سه شاخه‌اش زمین را می‌لرزاند و صخره‌ها را فرو می‌ریخت و کوه‌ها را به دریا افکند و جزایر دریای اژه به دست او درست شدند.

نره^۳ آنها را حمایت کند.

در این موقع غرش آذرخش برخاست و نور آن دریا را روشن کرد. کلیتوس گفت:

— ای آتنه^۴ زیبا، من در نور آذرخش تو کشتی ماراک را دیدم، تو دیگر بر دوستان ما رحم کن، تو که حامی جنگجویان و کشتی‌های جنگی هستی.

مرد همراه کلیتوس که کسی جز سپهرداد نبود گفت:

— یاوه‌سرایی کافی است این خدایان رنگارنگ خود را که جز در مغز علیل شما وجود خارجی ندارند بگذار و بر فراز صخره برو و آتش بیفروز.

کلیتوس نگاهی به سپهرداد کرد و گفت:

— اطاعت می‌کنم سردار اما دیگر چنین سخنی مگو آن هم در چنین موقعی. بیم دارم که خدایان بر ما خشم گیرند و کشتی دوستان ما را طعمه امواج خروشان سازند. این را بدان که پوزوئیدون خدایی است کینه‌توز و چون خشم گیرد دریا را بر خاک می‌ریزد و همه ما را به همراه امواج خشمگین به ژرفنای سرد و تاریک دریا می‌کشاند.

— برو جانم، برو اگر راست می‌گویی از هفاتیستوس^۱ کمک بگیر و هر چه

۳ - نره - خدای دیگر دریا که پیرمردی با ریش سفید و بلند و بسی نیوکار بود. او برخلاف پوزوئیدون غرق کردن کشتی‌ها و آزار مردمان را دوست نداشت و غرق شدگان را حمایت می‌کرد و خدایی ملایم و دادگر بود که به کمک پنجاه دختر زیبایش در غاری در ته دریا زندگی می‌کرد و کارش حمایت غرق‌شدگان بود.

۴ - آتنه الهه آذرخش و الهه جنگجو که مسلحانه از مغز زئوس بیرون آمده، او پشتیبان جنگجویان و کشتی‌های جنگی بود او را به شکل دوشیزه زیبایی که لباس رزم پوشیده و نیزه‌ای به دست دارد و کلاه‌خودی بر سر نهاده و سپری که حاشیه آن ماری است و روی آن سر کوکون که اهرمنی بود که موهای او از مار بود و به دست آتنه به قتل رسیده بود دیده می‌شد. آتنه الهه هوش و خرد نیز بود و دوزندگی و بافتندگی و رنگرزی و سفال‌سازی و قلم‌زنی و مجسمه‌سازی را او به مردمان آموخت. الهه‌ای بود پراز خشم و کین. نسبت به پدر مهربان و مشاور او و نسبت به برادران و خواهرانش و مردمانی که برای او کمتر قربانی می‌کردند و یا به برادران و خواهران او بیشتر توجه داشتند کینه‌توز.

۱ - هفاتیستوس - خدای آتش و آهنگری پسر زوس که بر سر مادر با پدر جنگید و پدر او را به ←

زودتر آتش را بیفروزه، برو.

کلیتوس فانوس را به سپهرداد داد و به سوی صخره رفت که در بالای آن هیزم خشک کاج انباشته بود. سپهرداد دریا را نگاه می‌کرد و در روشنایی آذرخش کشتی ماراک را می‌دید که در روی امواج خروشان دریا بالا و پایین می‌رود. بر فراز دکل جلوی کشتی فانوسی می‌سوخت و سپهرداد نور ضعیف آن را می‌دید.

در بالای صخره کلیتوس می‌کوشید تا در زیر شنلش آتش بیفروزد و چوب‌های خشک کاج را مشتعل سازد. سپهرداد با دلی پر از بیم و امید دریا را نگاه می‌کرد و می‌ترسید که کشتی کوچک ماراک تاب فشار امواج و باد را نیاورد و در هم بشکند. سپهرداد نگاهی به کلیتوس کرد و فریاد زد:

— پس چه شد؟

اما صدای او در میان غرش باد و امواج دریا محو شد، ولی در همین موقع آتش افروخته شد و شعله‌های تند و سرکش آن انبوه عظیم چوب‌های کاج را در میان گرفت. کلیتوس از صخره فروجست و گفت:

— سردار این توده عظیم چوب خشک ساعت‌ها خواهد سوخت. حال رفقای ما می‌توانند به کمک پارو کشتی را وارد خلیج کنند و از لطمه باد و امواج دریا برهند.

— آیا این توفان و باد کشتی را به صخره‌های ساحل نخواهد زد؟

— نه، اگر با دقت کار کنند و ناخدای کشتی مرد فهمیده و مطلعی باشد می‌توانند سلامت به ساحل برسند. به هر حال ماندن کشتی در آنجا خطرناک‌تر است زیرا اگر کشتی غرق شود حتی یک نفر سالم نخواهد ماند

— < زمین پرتاب کرد و او از خدایان المپ کناره گرفت و در جزیره لمنوس در زیر کوه آتش‌فشان منزل کرد و کار او در آنجا آهنگری و ساختن لباس رزم بود و لباس رزم آشیل قهرمان معروف ایلیاد هم را او ساخت. مردی بود قوی هیکل بلند بالا با بدنی پرمو چهره‌ای زشت که از یک پای می‌لنگید و او را بدین شکل در حالی که پتکی گران در دست دارد و آماده کوفتن بر سندان است مجسم می‌کردند.

ولی اگر فرضاً کشتی به صخره‌ها تصادف کند می‌توان آنها را نجات داد.

- امیدوارم که چنین نشود و به سلامتی به ساحل برسند.

- مگر نره آنها را یاری کند.

سپهر داد نگاه پر از استهزاء و تمسخر به او افکند و گفت:

- نره و پوزوئیدون شما هر غلطی می‌خواهند بکنند.

در همین موقع ماراک که در کنار سکان کشتی ایستاده بود آتش را به مهرداد و مهران نشان داد و گفت:

- آتش افروختند، ما می‌توانیم به خلیج وارد شویم.

- کار سختی است ماراک، سخت.

- به هر حال باید رفت، توفان هر دم بیشتر می‌شود و کشتی کوچک ما طاقت فشار این توفان را ندارد.

آنگاه دهانش را جلوی لوله صدا نهاد و گفت:

- پاروزنان، خیلی آهسته پارو بزنید، خیلی آهسته و مراقب دستورات من باشید.

کمی بعد کشتی تکانی خورد، در همین موقع موجی بلند شد و چون کوهی عظیم برخاست و با فشاری هر چه تمامتر به بدنه کشتی خورد و ذرات آب به عرشه ریخت. ملوانانی که روی عرشه بودند در حالی که به چپ و راست متمایل می‌شدند با سطل‌های چرمین آب را بیرون می‌ریختند. موج دیگری رسید، این موج چند متر بلندتر از کشتی بود و ملوانان وحشت‌زده دکل‌ها و طناب‌ها را در آغوش گرفتند.

موج چون کوهی عظیم روی کشتی افتاد و آب سراسر کشتی را فرا گرفت و طول کشتی را پیمود. سکان از دست ماراک خارج شد و مهران چون گویی در عرشه کشتی در غلتید، دکل عقب با صدایی مهیب شکست و فرو افتاد. فریاد ناله ملوانان برخاست و ماراک فریاد زد:

- کسی در زیر دکل ماند؟

ولی کسی به او پاسخ نداد و موج آب کشتی را چون پر کاهی بالا برد و ده‌ها متر به جلو راند. ماراک سکان را در دست گرفت و از لوله صدا فریاد زد:

— ردیف راست با سرعت بیشتر پارو بزنند.

در این موقع باران سیل آسا فرو ریخت و مهرداد که خود را به ماراک رسانده بود گفت:

— کار بدتر شد باران آتش را خاموش می‌کند.

صدای خشکی برخاست، دکل وسط کج شد. ملوانان فریاد زنان به عقب کشتی دویدند و دکل آهسته آهسته خم شد و ناگهان فرو افتاد و کناره راست کشتی را درهم شکست.

در پایین گردافکن و داتام و دیگران گرد هم نشسته بودند. دو نفر از ملوانان در حالی که زیر بازوی مهران را که سرش شکاف برداشته بود گرفته بودند، از پله‌ها پایین آمدند. گردافکن فریاد زد:

— ببینید آخر آدم عاقل سوار این تکه چوب می‌شود و به آب می‌زند.

مهران خنده کنان در کنار آنها نشست و داتام به سرعت برخاست و سر او را بست. کشتی چون نئو تکان می‌خورد و به هر طرف که متمایل می‌شد، آنها روی هم می‌غلتیدند و فریادشان بلند می‌شد و چون کشتی راست می‌شد به زحمت برمی‌خاستند. ولی هنوز جابجا نشده دوباره روی هم می‌ریختند. گردافکن پی در پی ناسزا می‌گفت و می‌کوشید دست آویزی بیابد و خود را از این سو بدان سو افتادن رها کند. اما کوشش او به جایی نمی‌رسید و پی در پی برمی‌خاست و می‌افتاد و ناسزا می‌گفت و دیگران بر خشم و خروش او می‌خندیدند و عصبانیت پیرمرد را بیشتر می‌کردند. یک دفعه آرسن متوجه شد که در چنگال گردافکن گرفتار است و پیرمرد خشمگین در حالی که تکان کشتی او را به چپ و راست می‌افکند به سر و کله آرسن می‌کوفت و فریاد می‌زد:

- مرا مسخره می‌کنی؟ به من می‌خندی؟

- در این موقع کلون مثل گلوله توپ به آن دو خورد و هر سه به دیواره کشتی خوردند.

در بالا ماراک سکان را در دستان نیرومند خود گرفته بود. باران چون سیل می‌بارید و امواج دریا کشتی را می‌پیمودند. و هر بار که موج فرو می‌نشست کشتی با فشار پارو به جلو رانده می‌شد و چون موج برمی‌خاست، کشتی را بالا و پایین می‌برد و از مسیر خود منحرف می‌کرد. آتش صخره فرو نشست و باران سیل آسا آتش را کشت.

ماراک کوشید تا کشتی را از مسیر امواج خروشان دور کند و به سوی خلیج که دهانه آن در کنار صخره‌ای که بر فراز آن آتش افروخته بودند دیده می‌شد براند. ناگهان موج عظیمی از سمت راست به کشتی نزدیک شد و مهرداد فریاد زد:

- ماراک مواظب باش.

خود او به سرعت دکل جلو را در آغوش گرفت، موج ضربهای سخت به کشتی وارد آورد، کشتی کج شد، موج سراسر کشتی را پیمود، دوباره به دریا ریخت و بلافاصله موج دیگری از عقب رسید و کشتی را به سرعت جلو راند. چون موج فرو نشست مهرداد ماراک را ندید و وحشتزده فریاد زد:

- ماراک، ماراک!

به سوی سکان دوید و در حالی که آه می‌کشید گفت:

- افسوس!

آنگاه دهانش را به لوله صدا نهاد و فریاد زد:

- رفقا به سرعت پارو بزنید که به خلیج رسیدیم.

پاروزنان که روی هم ریخته بودند به زحمت خود را به پاروها رساندند. مهرداد خلیج را در صد قدمی خود می‌دید و امیدوار بود که قبل از رسیدن موجی دیگر بتواند به خلیج وارد شود. دوباره از لوله صدا فریاد زد:

- عجله کنید، به خلیج رسیدیم.

کشتی تکانی خورد ولی قبل از این که حرکت کند موجی عظیم از عقب رسید و فشاری سخت بر کشتی وارد آورد به طوری که کشتی چون تیر شهاب به سوی دهانه خلیج رانده شد. مهرداد وحشتزده به صخره‌های عظیم طرفین دهانه خلیج نگاه کرد. کشتی به سرعت به سوی صخره‌ها رفت و مهرداد کوشید مانع برخورد کشتی با صخره‌ها بشود. داتام که به عرشه آمده بود چشمانش را بست و فریاد زد:

- قربان، کنار بروید.

صخره چون عفریت مرگ در چند قدمی آنها سر بر فلک کشیده بود و شکی نبود که اگر کشتی به آن اصابت کند قبل از همه مهرداد کشته خواهد شد.

مهرداد از لوله صدا فریاد زد:

- پاروزنان سمت چپ به سرعت پارو بزنید و گرنه کشته می‌شویم.

آنگاه سکان را به سوی راست چرخاند. داتام با دو خیز خود را به او رساند و سکان را گرفت و مهرداد فریاد زد:

- به سمت راست، به سمت راست!

کشتی به سرعت به سوی راست متمایل شد و چون به ده قدمی دهانه خلیج رسید مهرداد آهی کشید و گفت:

- از خطر رستیم.

در همین موقع دستی پر مو رو به روی سکان در دیواره کشتی نمایان شد. داتام گفت:

- این چیست؟

ولی قبل از این که مهرداد پاسخ دهد، سر و گردن ماراک نمایان شد و مهرداد فریاد زد:

- ماراک تویی؟

ماراک به عرشه جست و به سوی سکان دوید و آن را در دست گرفت و گفت:

- بگوئید هر دو ردیف به سرعت پارو بزنند.

مهرداد دستور او را به پاروزنان ابلاغ کرد و سپس گفت:

- تو کجا بودی؟

- میان مرگ و زندگی، موج مرا پرتاب کرد و به دریا افتادم و موج دوم مرا از کنار کشتی رد کرد. موجی که از ساحل می‌آمد مرا به کشتی نزدیک کرد و من از فرصت استفاده کردم و به طناب دکل که در آب آویزان بود آویختم.

کشتی آهسته از دهانه خلیج گذشت و به درون رفت و ماراک فریاد زد:

- نجات پیدا کردیم.

کلیتوس که در بالای صخره ورود کشتی را به خلیج دید به سوی سپه‌داد جست و گفت:

- سردار رسیدند.

آنگاه هر دو به سوی خلیج دویدند. خلیج متلاطم بود ولی نه چنان که کشتی‌نشینان نتوانند از کشتی فرود آیند. ملوانان به سرعت قایق‌ها را به آب انداختند و مهرداد به داتام گفت:

- رفقا را خبر کن.

ولی قبل از این که داتام از جای خود حرکت کند گردافکن نمایان شد و فریاد زد:

- قربان، به مهر سوگند که اگر سرم را از تن جدا کنی دیگر سوار این تخته پاره‌ها نخواهم شد. این توفان نه اسب سرکش است که بتوان رامش کرد و نه جنگجوی پرخاشگر که به ضرب نیزه از زین سرنگونش کرد، من دیگر به کشتی نخواهم نشست.

دیگران نیز در عقب او بالا آمدند و مهرداد نگاهی به مهران خون‌آلود کرد

و گفت:

- دوست من جراحت تو سخت است؟

- نه قربان.

در پی آنان لاودیس و هلن بالا آمدند، آنگاه به اشاره مهرداد همه سوار قایق شدند. مهرداد به ماراک گفت:

- تو چه می‌کنی؟

- من امروز و فردا در اینجا خواهم ماند تا کشتی را تعمیر کنم و بعد به دریا باز می‌گردم و طبق دستور در این حوالی گردش می‌کنم.

- چرا بیشتر در خلیج نمی‌مانی؟ کسی به تو مظنون نخواهد شد و به ماهیگیران می‌گویی توفان کشتی را خراب کرده، منتظری که تعمیر آن تمام شود.

- مانعی ندارد، به هر حال من در این اطراف هستم و کلیتوس هم مرا می‌شناسد، شب‌ها با او ملاقات می‌کنم.

- بسیار خوب، آیا همه سوار شده‌اند؟

ماراک نگاهی به پایین کرد و گفت:

- آری آقای من.

- شب بخیر ماراک، ساموس در این روزها از کریمه خواهد آمد تا خبر از بارکا بیاورد، به وسیله کلیتوس مرا مطلع کنید، تماس شما با اسپارتاکوس نیز باید برقرار باشد.

- مطمئن باشید قربان.

مهرداد از طناب پایین رفت و چون به کف قایق پای نهاد قایق‌ها حرکت کردند. در ساحل سپهرداد و کلیتوس ایستاده بودند و کلیتوس پی در پی فانوس را تکان می‌داد. قایق‌ها به سوی آنها می‌رفتند و چون به ساحل رسیدند قبل از همه گردافکن به ساحل جست و چون خاک محکم را زیر پای خود دید، قهقهه‌ای زد و اشاره‌ای به آب کرد و گفت:

- سپاس که از چنگ تو رستم و مطمئن باش که دیگر مرا به چنگ نخواهی آورد.

سپهرداد فریاد زد:

- پیر مرد چه می‌گویی؟

- آه ای سردار نمی‌دانی بر ما چه گذشت! درست وضعیت مشتی شن را داشتیم که در همبانی ریخته باشند و پی در پی همبان را تکان دهند، بس که به دور دیوار این خانه چوبی خوردیم تمام بدنم درد می‌کند. وای که چه بر ما گذشت، یک مرتبه کشتی از زیر پای ما رد می‌شد و ما در هوا معلق می‌زدیم. وقتی در هوا بودیم فکر می‌کردیم در آن گوشه خالی می‌افتیم ولی برخلاف میل ما روی سر آنکه جلوتر از ما در روی زمین پهن شده بود می‌افتادیم. نمی‌دانی چه کشیدیم. نگاه کن، ببین، این سکا‌های دلیر، این کلون، آن داتام، آرسن، تو را به مهر سوگند تماشا کن به چه حال نزاری افتاده‌اند.

در این موقع مهرداد به ساحل پیاده شد و سپهرداد به سوی او رفت و کرنش کرد و گفت:

- شهریارا سپاس که به سلامت رسیدید.

- متشکرم سردار عزیز، از خطری بزرگ نجات یافتیم.

کلیتوس تعظیمی کرد و گفت:

- این در اثر دعای من بود، نره دعای مرا قبول کرد، من باید برای او

گوسپندی درشت قربانی کنم و به دریا بیفکنم.

سپهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- قربان اندوه توفان یک طرف، حرف‌های بی‌معنی این مرد از طرف

دیگر، نزدیک بود مرا از زندگی بیزار کند.

مهرداد دست خود را روی شانه کلیتوس نهاد و گفت:

- دوست عزیزم از تو متشکرم که برای نجات ما به نره متوسل شدی. من

می‌خواهم در این قربانی با تو شریک شوم، این سکه‌ها را بگیر و گوسفندی نیز

از طرف من برای نره قربانی کن.

کلیتوس نگاهی پیروزمندانه به سپهرداد افکند و در حالی که لبخند بر لب داشت سکه‌ها را از مهرداد گرفت و گفت:

- قربان، نره از این عمل شما سخت شاد خواهد شد، ولی زیاد در زیر باران نایستید که مریض خواهید شد.

- ما باید فوراً حرکت کنیم و فردا شب به محل خود برسیم.

در این موقع اسب‌ها را از کشتی پیاده کردند و مهرداد روی به سپهرداد کرد و گفت:

- سردار، اسب شما کجا است؟

- در همین نزدیکی در کلبه کلیتوس ولی من عقیده دارم ساعتی در کلبه کلیتوس بمانیم تا باران فرو ایستد و سپس حرکت کنیم.

- بسیار خوب ولی آیا این کار موجب نخواهد شد که به کلیتوس ظنین شوند؟

- نه. قربان، کلبه کلیتوس دور افتاده است و در یک چنین شبی کسی به حوالی کلبه او نخواهد آمد. این باران یک ساعت دیگر متوقف می‌شود و می‌توانیم حرکت کنیم.

- برویم.

کلیتوس شنلی را که همراه داشت روی شانه مهرداد انداخت و گفت:

- قربان راه دور نیست و کسی شما را نخواهد دید.

- راستی کلیتوس چه گفته‌ای که سپهرداد را چنین خشمگین کرده‌ای؟

- هیچ. قربان، از نره خواستم که جلوی خشم پوزوئیدون را بگیرد و شما را به سلامت به ساحل برساند، سردار مرا مسخره می‌کرد و به من می‌خندید.

- دلگیر مشو، او مرد شوخی است.

- نه قربان، دلگیر نشده‌ام.

وقتی به کلبه کلیتوس رسیدند باران ایستاد و مهرداد گفت:

- خوب است زودتر حرکت کنیم.

مهران گفت:

- باید لباس‌های مان را خشک کنیم.

کلیتوس به کمک زن و پسرش آتش افروخت. آسمان صاف شده و ماه نمایان گردید. همه گرد آتش جمع شدند و هلن و لاودیس به درون کلبه رفتند. در آنجا زن کلیتوس لباس آنان را جلوی آتش بخاری خشک کرد. در بیرون کلبه مهرداد و یارانش نشسته بودند و لباس‌های خود را خشک می‌کردند.

مهران نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هر چه زودتر حرکت کنیم بهتر است، ما راهی در پیش داریم که چندان امن نیست و باید زودتر خود را به جنگل برسانیم و از تعقیب دشمن در امان باشیم.

سپهرداد که در کنار مهرداد نشسته بود گفت:

- از تعقیب بیم نداشته باشید، پانصد سوار همراه من است که در ابتدای جنگل منتظرند.

مهرداد برخاست و لباسش را پوشید و گفت:

- به هر حال باید حرکت کرد.

اسب‌ها را پیش کشیدند و مهران به سوی کلبه رفت، لاودیس و هلن را سوار کرد و به دیگران پیوست. مهرداد دستش را روی سر کلیتوس که در کنار اسب او ایستاده بود نهاد و در حالی که موهایش را نوازش می‌کرد گفت:
- شب بخیر دوست عزیز من، امیدوارم به زودی از این زحمت خلاص شوی.

کلیتوس که از محبت مهرداد غرق شادی بود گفت:

- قربان، برای شخصی مثل شما اینها زحمت نیست، من حاضرم برای

پیروزی شما بمیرم.

- متشکرم دوست عزیزم، هیچ گاه این فداکاری و از خود گذشتگی را فراموش نخواهم کرد، شب بخیر.

آنگاه رکاب به اسبش کشید و به سپه‌داد پیوست و گفت:

- سردار، من می‌خواهم با تو درباره یک موضوع مهم و اساسی صحبت کنم.

- حاضرم قربان.

- اسبت را پیش بران.

سپه‌داد اسبش را جلو راند و شانه به شانه شاه قرار گرفت. مهرداد گفت:

- سردار، من در این مدت در بدری و جهانگردی تجربیاتی آموختم. مردم بیش از هر چیز به احساسات و اعتقادات خود پای بند هستند، درست است که ما موظفیم با اعتقادات غلط و گمراهی‌های فکری مردم مبارزه کنیم و آنها را به راه راست و طرز تفکر صحیح سوق دهیم ولی نباید طوری عمل کنیم که مردم خیال کنند ما می‌خواهیم به آنها فخر و برتری بفروشیم. نباید آنها را مسخره کنیم، بخصوص در مواردی که عقاید آنان لطمه‌ای به هدف ما وارد نمی‌سازد.

ناگهان سواری به تاخت رسید و با شمشیر ضربه‌ای به طناب زد. طناب پاره شد و شهریار به روی علف‌های نرم افتاد. آن سوار فرو جست و به سوی شهریار دوید ولی قبل از این که به او برسد شهریار از جای برخاست و در حالی که گلوی خود را با دست می‌مالید گفت: مرگ خیلی بدمزه است.

فرمانده کلخیداها که در حمله سوار و نجات شهریار خود را گم کرده بود فریاد زد:

- این مرد را بگیرید!

ولی سوار به سوی او چرخید و فریاد زد:

- آرام باش احق، مگر مرا نمی‌شناسی؟

مرد کلخید تعظیمی کرد و گفت: آه ببخشید.

سوار که کسی جز تیکران نبود روی به برزین کرد و گفت:
- به موقع رسیدم و گرنه در پیش داتام و مهرداد خجل می شدیم. برویم به
سوی دهکده.

برزین به تیکران نزدیک شد و گفت:
- نه.

- برای چه؟ مطمئن باشید من به پدرم فهماندم که شما از یاران ما هستید.
- برای همین نباید به دهکده باز گردیم.
- نمی فهمم!

برزین بازوی تیکران را گرفت و قدمی چند دور شدند، آنگاه گفت:
- آیا اطمینان دارید که در میان شما کسانی نیستند که برای لیزی ماک
جاسوسی کنند.

- مطمئن نیستم.
- بسیار خوب، اگر چنین کسانی وجود داشته باشند مسلماً جریان واقعه را
به لیزی ماک خبر می دهند و او از این که ما از مرگ نجات پیدا کرده ایم
ظنن خواهد شد و در نتیجه من نمی توانم وظیفه خود را انجام دهم. عجله و
ناپختگی پدر و عموی شما کار را تا حدی خراب کرد و باید اشتباه آنان را
جبران کنیم.

تیکران گفت:

- ولی جز این عده و پدر و عموی من کسی از این ماجرا مطلع نشده.

- اطمینان داری؟

- آری زیرا آنها نمی خواستند لیزی ماک بفهمد که کسان او را ما کشته ایم.

- این مردان نیز نخواهند گفت؟

- نه.

- بسیار خوب.

آنها به دهکده باز گشتند. مریوس و آمرکس با وضع و قیافه ای که معلوم

بود سخت خجل و پریشان هستند در خانه مریوس انتظار آنها را داشتند. چون تیکران به همراه آن دو وارد خانه شد مریوس پیش دوید و گفت:
- آه دوستان عزیز، ما را ببخشید.

شهریار در حالی که گردن خود را مالش می داد گفت:
- چیزی نیست، مهم نبود، فقط ما فهمیدیم که واقعاً مرگ ترسی ندارد.
برزین در کنار آمرکس نشست و گفت:
- دوست من مرگ مهم نیست ولی نباید در اینگونه مواقع عجله کرد.
- آری حق با شما است ولی...

شهریار گفت:

- دیگر بس است، اجازه بدهید کمی استراحت کنیم، ما باید فردا صبح زود حرکت کنیم.

تیکران نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- ساعتی بیش از شب باقی نمانده.

شهریار شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- پس می شود خفت، بهتر است که من به سوی جنگل بروم. آیا شما نیز

خواهید آمد؟

- آری.

- شما چه می کنید برزین؟

- من به سینوب باز می گردم و باید در باره واقعه امشب فکری بکنم، باید

برای لیزی ما ک جوابی تهیه کرد.

تیکران گفت:

- من مطمئن هستم که او نخواهد فهمید.

- با وجود این برای رفع هر گونه شبهه‌ای باید از هم اکنون طرحی بریزیم.

آیا می توانید پنج نفر از این مردانی که امشب ما را به قتلگاه می بردند به من

بدهید؟

- برای چه کاری؟
- احتیاج دارم، به شرطی که مردان مطمئن و رازداری باشند.
- از این حیث مطمئن باشید.
- اینها تا پایان کار لیزی‌ماک با من خواهند بود.
- بسیار خوب.

* * *

وقتی لیزی‌ماک از خواب برخاست مستخدمین خبر دادند که آریستید و مردی دیگر مدتی است انتظار بیدار شدن او را دارند. لیزی‌ماک به شتاب از تخت فروجست و گفت:

- در کجا هستند؟

- در اتاق بزرگ.

- بگو وارد شوند.

آنگاه روی نیمکتی که در گوشه اتاق بود نشست و مستخدم دیگری برای وی صبحانه آورد. در همین موقع آریستید به همراه نیکوس وارد شد و لیزی‌ماک گفت:

- چی شده؟

آریستید تعظیم کرد و گفت:

- خبری بسیار بدی از کلخید برای نیکوس رسیده.

لیزی‌ماک متوجه نیکوس شد و گفت:

- بگو!

- قربان کلخیدها سر مخالفت دارند، آندروماک و تیکران کشته نشده‌اند و آمرکس و مریوس با افراد مهرداد رابطه برقرار کرده‌اند و برزین و شهریار را کشته‌اند.

لیزی‌ماک آهسته از جای برخاست و گفت:

- چگونه فهمیدی؟

— شاه من، در میان قوم کلخید چند نفر هستند که با من سوابق دوستی دارند. شبی که برزین و شهریار وارد دهکده آمرکس شدند، به دستور آمرکس آنها را به جنگل می‌بردند که به قتل برسانند، یکی از دوستان من فوراً به سوی سینوب حرکت کرد تا ما را مطلع سازد.

لیزی ماک نگاهی به آریستید کرد و گفت:

— چه باید کرد؟

نیکوس گفت:

— شاه من، اگر آنها را به حال خود بگذاریم ممکن است وقایع ناگواری

روی دهد.

— عقیده تو چیست آریستید؟

— شاه من، باید گلواها را فراموش نکرد، از گذشته تجربه گرفت.

— حق با تو است.

— می‌شود کلخیدها را از دم شمشیر گذرانند اما بعید نیست که ماجرای

گلواها تکرار شود.

لیزی ماک روی به نیکوس کرد و گفت:

— این دوستان تو چند نفر هستند و روابط آنها با تو چگونه است؟

— بیست نفرند و چون جزو اشرار قبیله هستند با دیگران ارتباط ندارند.

— فهمیدم.

— بلی شاه من، می‌شود آنها را خرید.

— خوب، خوب.

لیزی ماک روی نیمکت نشست و در حالی که آن دورا نگاه می‌کرد

گفت:

— افسوس، برزین مأمور و خدمتگزار وفاداری بود. خوب حال که چنین

است آیا تو می‌توانی مدیا دختر مریوس را برایی.

— مدیا را؟

- آری نیکوس، او گروگان ما خواهد بود، می‌فهمی نیکوس؟
- آری شاه من.
- این کار از تو ساخته است؟
- گمان می‌کنم.
- اگر توانستی بهترین پاداش را دریافت خواهی کرد.
- امیدوارم.
- بهتر است هم اکنون به همراه رفیقت به کلخید بروی.
- خواهم رفت.
- آریستید آنچه پول می‌خواهد در اختیار او بگذار. برو نیکوس اگر تا سه روز دیگر مدیا را به سینوب آوردی هر چه آرزو کنی من برمی‌آورم.
- سه روز شاه من، فقط از سینوب تا کلخید دو روز راه است.
- بسیار خوب شش روز.
- نیکوس کرنشی کرد و گفت:
- اطاعت می‌کنم.
- نیکوس از اتاق خارج شد تا آنگاه لیزی‌ماک روی به آریستید کرد و گفت:
- مناس در کجا است؟
- در دژ آرزو.
- فوراً ماجرا را به او خبر بده، باید هر چه زودتر تکلیف خودمان را با کلخیدها یکسره کنیم. فقط چهل روز به میعادى که با آریستونیک داریم وقت هست. به هر شکل که شده قبل از حرکت باید کلخیدها را مهار کنیم، بهترین افراد آنها را باید همراه خود ببریم.
- شاه من، آیا امیدوار هستی با ربودن مدیا کار تمام شود؟
- همه کار نه، مقداری از آن. وقتی کار تمام است که مدیا زن من شود و من شهریار را مأمور کرده بودم که به جایگاه مهرداد برود و لاودیس را مسموم

کند. اگر او کشته نمی‌شد، من می‌توانستم به زودی به مقصود برسم ولی حالا...!

- مانعی برای ازدواج شما و مدیا نیست.

- بلی نیست اما تا لاودیس زنده است من نمی‌توانم تاجگذاری کنم.

- وقتی پرکام فتح شد همه کار می‌شود کرد. فتح پرکام و بیرون راندن رومی‌ها از آسیا نام شما را آنقدر بلند آوازه خواهد کرد که همه سلطنت شما را گردن نهند و احتیاجی به شوهری لاودیس نباشد.

- حق با توست، من از روز اول اشتباه کردم. حال می‌بینم هیچ لزومی نداشت که چند سال خود را معطل کنم. می‌بایست خیلی زودتر سلطنت خود را اعلام کنم. به هر حال پس از موفقیت نیکوس یک ارتش ده هزار نفری برای حفظ پنت کافی است و ما می‌توانیم به سوی پرکام حرکت کنیم.

* * *

موقعی که آریستید و لیزی‌ماک درباره کارهای خود مشورت می‌کردند، مردی وارد میخانه دیمتریوس شد. آن مرد لباس سفر به تن داشت و گرد و غباری که سر و روی او را پوشانده بود نشان می‌داد که از راه دوری می‌رسد. مرد مسافر در تالار میخانه کمی مکث کرد و سپس به سوی یکی از مستخدمین که پشت پیشخوان ایستاده بود رفت و گفت:

- آیا دیمتریوس هست؟

مستخدم نگاهی به سراپای او کرد و مرد مسافر مدالی را که با زنجیر به گردن آویخته بود به او نشان داد و گفت:

- دوست هستم.

- بفرمایید از این طرف.

پیشخدمت درمی که پشت پیشخوان بود گشود و به اتفاق مسافر وارد راهروی پشت تالار شدند. در آنجا مردی ایستاده بود و مستخدم مسافر را نشان داد و گفت:

- با ارباب کار دارد.

مسافر بار دیگر مدال را نشان داد و آن مرد گفت:

- کمی در اینجا بایستید.

سپس خودش دری را گشود و به درون رفت و کمی بعد باز گشت و

گفت:

- بفرمایید.

دیمتریوس در کنار پنجره اتاق خود ایستاده بود و چون مرد مسافر وارد

شد، نگاهی به او کرد و گفت:

- با من کار داشتید؟

آن مرد برای بار سوم مدال را نشان داد و دیمتریوس گفت:

- خوش آمدید رفیق عزیز، آیا از پرکام می آید یا از یونان؟

- از آتن.

- بنشینید، خواهش می کنم.

آن مرد نشست و سپس از کیفی که به پهلو آویخته بود، دو لوله کاغذ

در آورد و گفت:

- یکی برای شما است و دیگری متعلق به مهرداد است.

- مهرداد؟

- بلی.

دیمتریوس کاغذی که مربوط به خودش بود خواند و سپس گفت:

- دستور داده اند شما را به جایگاه مهرداد راهنمایی کنم.

- بلی من مأمورم این نامه را به مهرداد برسانم.

- بسیار خوب من شما را راهنمایی می کنم.

- منظورم این است که شما نباید شناخته شوید.

- می فهمم. مردانی در خدمت ما هستند که می توانند شما را به جنگل

برسانند ولی.

- ولی چه؟

- شما به آنها چه خواهید گفت:

- اگر آنها بیرسند چگونه به جایگاه آنان پی برده‌اید؟

- دیمتریوس نگاهی به سراپای هم صحبت خود کرد و ادامه داد:

- بسیار خوب فکری می‌کنیم، راستی دوست عزیزم نام شما چیست؟

- کراسوس.

- دیمتریوس چکش را به زنگ زد و کمی بعد مردی وارد شد. دیمتریوس

گفت:

- از یونانیانی که در خدمت ما هستند کسی در اینجا هست؟

- بلی ارباب.

- من کسی را می‌خواهم که جنگل پناهگاه مهرداد را بشناسد.

- بلی هست.

- بسیار خوب، او باید آماده باشد تا فردا صبح رفیق ما را به جایگاه

مهرداد راهنمایی کند.

- به او خواهم گفت.

- و به او بگویید مهرداد و یارانش نباید بدانند که او با ما ارتباط دارد،

می‌فهمی؟

- بلی ارباب.

- دیمتریوس روی به کراسوس کرد و گفت:

- مردی که تعیین شده شما را به جایگاه مهرداد راهنمایی می‌کند. عیبی

ندارد اگر بگویید او مأمور رم است و ماه‌ها است که در آن اطراف خود را

مخفی کرده و مراقب احوالات مهرداد و یارانش بوده. بدین ترتیب بر مهرداد

منتی نیز می‌گذارید که ما محل خفاگاه تو و یارانانت را می‌دانستیم ولی به

لیزی ما ک اطلاع ندادیم.

سه روز بعد کراسوس به همراه راهنما به پناهگاه مهرداد رسیدند. کراسوس

نگاهی به دیوار بلند پناهگاه کرد و به همراهش گفت:

- نمی‌فهمم چرا لیزی ما ک نتوانسته اینجا را تسخیر کند، ما تا نزدیک در دژ رسیدیم و کسی متوجه ما نشد و...

صدای خنده‌ای سخن کراسوس را قطع کرد، کراسوس به سرعت به عقب چرخید. دو نفر رو به روی او ایستاده بودند و یکی از آنها گفت:
- اشتباه می‌کنید آقا! از ساعتی که وارد جنگل شدید تا این دم مأمورین ما مراقب شما هستند. اگر بیم خطری می‌رفت افراد ما چون عقاب به سر شما نازل می‌شدند.

کراسوس به زبان یونانی گفت:

- شما کیستید؟

- دو نفر از افراد مهرداد.

در همین موقع در دژ باز شد و عده‌ای بیرون آمدند. اسفندیار که در رأس آنان بود به آنها نزدیک شد و گفت:

- کیستید و چه می‌خواهید؟ و بدون این که منتظر پاسخ کراسوس شود روی به دو مردی که آنها را تعقیب می‌کردند کرد و گفت:

- اینها از کجا آمدند؟

- سردار، امروز قبل از دمیدن آفتاب این دو وارد جنگل شده‌اند. ما خیال کردیم رهگذر هستند و از دور مراقب آنها بودیم تا بدینجا رسیدند.

اسفندیار روی به افراد خود کرد و گفت:

- اینها را به دژ بیاورید.

افراد اسفندیار آن دو را در میان گرفته، به سوی دژ رفتند. کراسوس و همراهش ساکت بودند و چون وارد محوطه دژ شدند کراسوس نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- سربازخانه بزرگی است.

اسفندیار آنها را به سوی کلبه مهران برد و خود او جلوتر از آنان به مهران

که در کنار کلبه ایستاده بود نزدیک شد و گفت:
 - این دو امروز صبح وارد جنگل شده‌اند. افراد ما مراقب آنها بودند تا
 جلوی در دژ رسیدند.

مهران اشاره‌ای کرد. کراسوس جلو آمد و مهران گفت:
 - چکاره هستید؟

- من با چه کسی طرف صحبت هستم؟
 مهران ابروانش را فرو هشت و گفت:
 - پاسخ سؤال مرا بده.

- عصبانی نشوید، من مأمورم که با مهرداد ششم شاه پنت ملاقات کنم.
 - مأمور هستید؟ از سوی چه کسی؟
 - به شاه خواهم گفت.

- قبل از شاه من باید مطلع شوم، من مهران نام دارم.
 کراسوس لبخندی بر لب راند و گفت:
 - من کراسوس و نماینده مارکوس ماریوس کنسول روم هستم.
 - آه!

- بلی سردار.

- چگونه به اینجا راه یافتید؟

کراسوس همراهش را نشان داد و گفت:
 - این دوست ما ماه‌ها است که در این اطراف است و مراقب شما است.
 مهران نگاهی بدان مرد کرد و گفت:

- عجب! بسیار خوب من اکنون شاه را مطلع می‌کنم.
 - شما در اینجا بمانید.

مهران به سوی کلبه شاه رفت. مهرداد در کنار ماریوس و سپه‌داد نشسته
 بود و کمی دورتر از آنها آرسن و داتام مشغول تعمیر کمان‌های خود بودند.
 چون مهران به آنها نزدیک شد مهرداد گفت:

- سردار اینها کی بودند؟

- اظهار می‌کنند که نماینده مارکوس مارینوس کنسول روم هستند. یکی از آنها گویا مدتی است که در این اطراف است و سمت راهنما دارد. سپه‌داد گفت:

- مدتی است در این اطراف است؟

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

- بچه گول می‌زنند این مرد قبلاً در سینوب دیمتریوس را دیده و از او این راهنما را گرفته.

مهرداد گفت:

- او را بیاور بینم چه می‌گوید.

مهران اشاره‌ای به اسفندیار کرد و اسفندیار روی به کراسوس کرد و گفت:

- برویم.

آن سه به سوی مهرداد آمدند و چون به دو قدمی او رسیدند کراسوس تعظیم کرد و گفت:

- شاه به سلامت باشد، بنده را مارکوس مارینوس به خدمت فرستاده.

- متشکرم آقا، آیا نام‌های از کنسول دارید؟

کراسوس نامه کنسول را از خرجین در آورد و به دست مهرداد داد. مهرداد مهر آن را شکست و گشود و به صدای بلند خواند:

« درود به مهرداد ششم شاه پنت از مارکوس مارینوس کنسول و

نماینده فوق‌العاده رم در یونان و آسیا. »

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- بد نیست تملق خوبی گفته، نام مرا مقدم بر نام خودش نوشته.

« آنچه بین ما گذشت مورد تصدیق سنا واقع شد و من از طرف سنا

مأمورم به اطلاع شما برسانم که:

- ۱- روم در آسیا هیچگونه ادعای ارضی ندارد.
 - ۲- روم حکومت گردیان را بر کاپادوکیه تصدیق می‌کند.
 - ۳- روم دست آن شاه را در تصرف تمام سواحل شرقی و شمالی دریای پنت باز می‌گذارد.
 - ۴- روم می‌خواهد که شاه مالکیت روم را بر آن قسمت از آسیای صغیر که به ایالت آسیایی معروف است و پرکام حاکم‌نشین آن است تصدیق کند.
 - ۵- روم هیچ‌گونه تغییری را در مرزهای کشورهای آسیای صغیر و سوریه تصدیق نخواهد کرد.
 - ۶- روم مایل است بر این اساس نامه مودتی برای مدت سه سال با شما منعقد کند.
- این است آنچه که سنای روم تصویب کرده و من مأمور ابلاغ آن به شاه هستم و هرگاه شاه مایل به عقد قرارداد باشد یک نسخه از همین نامه را امضاء کند و برای من عودت دهد تا در موقع مناسب قرارداد در سینوب به امضاء برسد.

با تقدیم بهترین ادعیه،
مارکوس مارینوس.

مهرداد نامه را به زمین نهاد گفت:

- بسیار خوب، من یک نسخه از این قرارداد را امضاء می‌کنم و به شما می‌دهم. چه موقع باز می‌گردید؟
- هر چه زودتر بهتر.
- فردا صبح؟
- بلی قربان.
- بسیار خوب.

« هموطنان، ناچار هستم خبر ناگواری را به اطلاع شما برسانم. به طوری که اطلاع دارید طرفداران جوانی که خود را به دروغ مهرداد ششم معرفی کرده، ملکه ما لادویس را ربودند. جاسوسان ما خبر می‌دهند که ملکه لادویس به دستور مدعی سلطنت به قتل رسیده. کسی که به دروغ خود را مهرداد ششم معرفی می‌کند بدین ترتیب تنها شاهد و گواه را که می‌توانست راجع به صحت و سقم ادعای مدعی نظر بدهد از بین برده. من از کلانتران شهرها و معتمدین می‌خواهم که تا پنج روز دیگر در سینوب جمع شوند و در بارهٔ جانشینان ملکه لادویس مشورت کنند و نظر خود را اظهار دارند زیرا مملکت بدون شاه نمی‌تواند باشد. » بخصوص که دشمنان مترصد و در کار اخلال امور کشور هستند. «

لیزی ماک، نایب‌السلطنه

— چطور است آریستید؟

— بسیار خوب است قربان، ولی اگر لادویس زنده باشد؟

— اگر در کار نیست، مسلماً لادویس زنده است ولی آنها برای تکذیب

ادعای ما ناچار خواهند بود که لادویس را به سینوب بفرستند و اگر این کار را بکنند در حالی که اطمینان دارم چنین کاری نخواهند کرد، ما خواهیم گفت برای آزاد ساختن لادویس این اعلامیه را منتشر کرده‌ایم و اگر چنین کاری نکنند که ما به مقصود خود رسیده‌ایم. از این اعلامیه مقداری رونوشت بردارید و به شهرها بفرستید و به فرمانداران دستور بدهید که هر چه زودتر معتمدین و کلانتران شهرها را به سینوب بفرستند.

در این موقع انگشتی به در خورد و لیزی ماک گفت:

— کیست؟

در باز شد و برزین در آستانه آن نمایان شد. لیزی ماک و آریستید به

اتفاق فریاد زدند:

— تو... تو.

برزین وارد اتاق شد و در را از عقب بست و گفت:

- بلی من سردار، ببخشید شاه من.

لیزی ماک و آریستید نگاهی به یکدیگر کردند و برزین گفت:

- بیم نداشته باشید این روح برزین نیست بلکه خودم هستم.

لیزی ماک گفت:

- گفتند تو را کشته بودند.

- نه شاه من، مرا نکشتند فقط. می‌خواستند بکشند، آیا زنده ماندن من

موجب تأسف شما است.

- آه. نه. نه، بگو چگونه خلاص شدی؟

- خیلی آسان، کسانی را که مأمور قتل من بودند تطمیع کردم و آنها

حاضر شدند مرا رها کنند و همراه من به سینوب آمدند.

لیزی ماک به او نزدیک شد و دستش را روی شانه وی نهاد و گفت:

- تو مرد زیرکی هستی. شهریار چه شد؟

- او به جنگل رفت ولی بعد من پشیمان شدم زیرا همراهان مهرداد او را

شناخته‌اند، یعنی کلخیداها.

- فکر می‌کنی به او آسیبی برسانند؟

- شاه من، به عقیده من یک درصد امید خلاصی او می‌رود.

- عجب، پس چرا او را فرستادی؟

- متوجه اهمیت موضوع نبودم. نمی‌دانستم ارتباط مهرداد با کلخیداها تا این

حد است.

- بعد متوجه شدی؟

- بلی شاه من، بعد فهمیدم، وقتی کلخیدهایی که مرا همراهی می‌کردند

گفتند که تیکران و آندروماک زنده هستند.

آریستید فریاد زد:

- چه می‌گویی؟! -

برزین نگاهی به او کرد و گفت:

- بلی دوست عزیزم مأمورین تو به دست داتام کشته شدند.

- به دست داتام!

- بلی، همان شب که مأمورین شما برای کشتن آن دو می‌روند داتام در آن

جا بود.

- پس قبلاً اینها همدیگر را می‌شناختند.

- نه، اگر به یاد داشته باشی در روز مسابقه، داتام آندروماک را از مرگ

نجات داد و آنها ناجی خود را دعوت کردند. او هم موقع را مغتنم شمرد و به

ارودگاه رفت و درباره شاه با آنان صحبت کرد.

- لیزی ماک گفت:

- شاه؟ کدام شاه؟

برزین تعظیم کرد و گفت:

- پنت فقط یک شاه دارد، آن هم شهریار هستند.

لیزی ماک لبخندی بر لب راند و گفت:

- بعد چه شد؟

- داتام آنها را از شما می‌ترساند و در همین موقع پیلوس و رفیقش که در

آن حوالی بودند دستگیر می‌شوند و زیر شکنجه اقرار می‌کنند که از طرف شما

مأمور قتل تیکران و آندروماک شده‌اند، دوستی کلخیدها و رفقای مهرداد از

این جا شروع می‌شود.

لیزی ماک به سوی پنجره رفت و نگاهی به باغ کرد و زیر لب گفت:

- وضع عجیبی است.

آنگاه به سوی آن دو چرخید و گفت:

- بسیار خوب، آریستید تو این اعلامیه را منتشر کن، تا بینم نیکوس چه

می‌کند.

برزین نامه‌ای از جیب درآورد و گفت:

— شاه من این اعلامیه را یاران مهرداد منتشر کرده‌اند، به امضاء ملکه لاودیس است.

لیزی ماک به سرعت اعلامیه را از برزین گرفت و گفت:

— چه وقت منتشر شده؟

— دیشب قربان، من این را بین راه به دست آوردم.

آریستید نگاهی به لیزی ماک کرد و لیزی ماک اعلامیه را به او داد و گفت:

— بخوان!

— و او چنین خواند:

« هموطنان، من ناچار بودم که خبر مرگ پسرم را تأیید کنم، پس از قتل شوهرم به دست لیزی ماک، اسیر او بودم و مجبور بودم دستورات او را اطاعت کنم ولی حال که آزاد شده‌ام می‌توانم به هموطنان عزیز مزده بدهم که مهرداد ششم پسرم زنده است، لیزی ماک کشنده مهرداد پنجم نتوانست پسرم را مقتول کند. من شما را دعوت می‌کنم که این خائن را از پنت برانید و پسرم را در رسیدن به تخت و تاج موروثی‌اش کمک کنید.
لاودیس »

لیزی ماک فریاد زد:

— ای زن ملعون.

او از شدت خشم می‌لرزید، اعلامیه را از آریستید گرفت، مچاله کرد، به زمین افکند و زیر پای خود فشرد و با خشمی بی‌پایان گفت:

— آریستید، برزین، من فردا تاجگذاری می‌کنم می‌فهمید.

آریستید گفت:

— شاه من، خشم خود را فروخورید. اجازه بدهید کلانتران را دعوت کنیم

و موضوع را با آنها در میان بگذاریم و به آنها بفهمانم که حق با ما است. "

لیزی ماک فریاد زد:

— نه نه لازم نیست.

برزین گفت:

— شاه من عجله به زیان شما تمام می‌شود.

— دیگر هیچ حاضر نیستم در این باره صحبت کنم، به هیچ وجه، بروید.

— برزین و آریستید نگاهی به یکدیگر کردند. آریستید قدمی به سوی در

برداشت ولی برزین از جای خود حرکت نکرد و لیزی‌ماک که چنین دید گفت:

— چرا ایستاده‌اید؟ زیاد وقت ندارید، من فردا باید تاجگذاری کنم فردا.

برزین مصمم بود که دستور لیزی‌ماک را اطاعت نکند، لذا از جای خود

تکان نخورد. لیزی‌ماک با خشمی که هر دم رو به تزاید می‌گذاشت فریاد زد:

— برزین، برو!

— شاه من!

لیزی‌ماک فریاد زد:

— می‌گویم برو، امر می‌کنم.

لیزی‌ماک گامی به برزین نزدیک شد و فریاد زد:

— امر مرا اطاعت نمی‌کنی؟

برزین در چشمان پر از خشم و چهره برافروخته لیزی‌ماک خیره شد و

گفت:

— نه.

لیزی‌ماک دستش را بالا برد، آریستید وحشت‌زده آن دو را نگاه می‌کرد.

برزین در جای خود ایستاده بود و لیزی‌ماک را می‌نگریست. دست لیزی‌ماک

پایین نیامد، هر دو در چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند. برزین با صدایی ملایم

گفت:

— شاه من، خشم خود را فروخورید، کمی صبر داشته باشید، دوستان شما

جز پیروزی و موفقیت شما چیزی نمی‌خواهند.

لیزی ماک عقب رفت، عقب رفت، به دیوار تکیه داد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، سخت عصبانی شدم.

لبخندی لبان آریستید را گشود و برزین گفت:

- نقشه آریستید عاقلانه‌تر است، هر کاری را نمی‌شود با زور پیش برد، صبر و حوصله، دقت و مطالعه در هر کاری لازم است. اگر ما کلانتران و ریش سفیدان شهرها را مجبور کنیم که خود جلو بیفتند و از شما استدعا کنند که تاج و تخت پنت را قبول کنید موفقیت بزرگی نصیب ما شده و حداقل پنجاه درصد مردم طرفدار ما خواهند شد. بزرگان قوم و ریش سفیدان شهرها نیز که با ما در این راه همکاری کرده‌اند از ترس مجازات و انتقام مهرداد تا دم آخر با ما خواهند بود.

برزین نگاهی به آریستید کرد و گفت:

- تصمیم‌گیری با شما است.

- ده روز شاه من، دورترین شهر پنت تا سینوب بیش از پنج روز راه فاصله ندارد و من سعی می‌کنم روز دهم ریش سفیدان شهرها در سینوب باشند.
- بسیار خوب.

برزین گفت:

- باید به حکمرانان شهرها دستور بدهید که عده‌ای را تحریک کنند تا به نفع شاه تظاهراتی بشود.

- تقریباً ترتیب کار را داده‌ام، اگر امر دیگری نیست مرا مرخص کنید.

- برو جانم.

آریستید از اتاق خارج شد و سپس لیزی ماک روی به برزین کرد و

گفت:

- برزین مرا عفو کن، من سخت عصبانی شدم.

- مهم نیست شاه من، باید کارها درست و بدون خدشه پیش برود.

لیزی ماک خندید و گفت:

- اگر تو را زده بودم چه می کردی؟
برقی در چشمان برزین درخشید و گفت:
- نمی دانم شاه من.
- نمی دانی؟
- نه.

لیزی ماک به سوی باغ متوجه شد و گفت:
- برزین، آیا ما می توانیم به وعده خود وفا کنیم؟
- کدام وعده شاه من؟
- قراری که با آریستونیک گذاشتیم.
- امیدوارم بتوانیم، تقریباً سی و پنج روز وقت داریم، گمان می کنم بتوانیم
پانزده روز دیگر به سوی پرکام حرکت کنیم.
- اگر بشود!
- خواهد شد شاه من.
- اگر نیکوس موفق شود!

برای بار دوم چشمان برزین برقی زد و با خود گفت:
- نیکوس را برای چه کاری فرستاده؟ اگر سوال کنم ظنین نخواهد شد؟
- بلی اگر نیکوس موفق شود، همه امید من به اوست. خوب برزین می توانی
بروی. راستی این کلخیدها که تو را نجات دادند در کجا هستند؟
- در خانه من شاه من.
- بسیار خوب، من میل دارم به آنها پاداشی بدهم.

لیزی ماک از روی میز کیسه ای برداشت و به برزین داد و گفت:
- این را بین آنها تقسیم کن، تا بعد، روز بخیر دوست من.
برزین از اتاق لیزی ماک خارج شد در حالی که فکرش متوجه نیکوس و
مأموریت او بود. از خود می پرسید که نیکوس کجا رفته و چه مأموریتی به او
واگذار کرده اند.

وقتی از قصر خارج شد کمی جلوی در ایستاد و به جلو دارش که لگام اسب او را گرفته بود گفت

- برو به خانه. من پیاده خواهم آمد.

می‌خواست تنها باشد و فکر کند. او می‌دانست که نیکوس با کلخیدها ارتباط دارد ولی فکر نمی‌کرد که مأموریت او به کلخیدها ارتباطی داشته باشد. ایستاد و در حالی که با ریش بلند خود بازی می‌کرد زیر لب گفت:

- آریستید می‌داند، باید از او سؤال کنم.

به سوی عمارت آریستید که به فاصله کمی از قصر لیزی‌ماک بنا شده بود رفت.

از رفت و آمد و جنجالی که در راهروهای عمارت و جلوخان خانه دیده می‌شد معلوم بود آریستید مشغول کار شده و مأمورینش به سوی شهرهای پنت حرکت می‌کنند. کارکنان آریستید همه برزین را می‌شناختند و او بدون این که به مانعی برخورد کند به اتاق آریستید وارد شد. عده‌ای اطراف آریستید را گرفته بودند و او می‌گفت:

- وظیفه شما این است که عده‌ای را تحریک کنید تا به نفع لیزی‌ماک تظاهراتی بکنند. البته یکی دو سخنران نیز کافی است، سربازان و شبگردان باید آماده باشند و هرگاه تظاهرات دامن‌داری علیه لیزی‌ماک شد فوراً سرکوبی کنند. عده‌ای از سربازان با لباس عادی باید در میان مردم باشند و طرفداران ما کلانتران و ریش سفیدان شهرها را مجبور کنند که به‌سینوب بیایند و شوری برای تعیین شاه تشکیل دهند. وظیفه فرمانداران این است که قبلاً معتمدین شهر را احضار کنند و به آنها بفهمانند که وظیفه آنان چیست. احکام شما حاضر است هر یک ده سرباز همراه برمی‌دارید. سربازان نیز در سربازخانه آماده‌اند و به سرعت حرکت می‌کنید و بین راه اسب‌های خود را عوض می‌کنید، باید ده روز دیگر با معتمدین شهرها در سینوب باشید. من دیگر کاری ندارم، اگر سوآلی دارید بکنید، خوب بروید و عجله کنید.

آنها از اتاق خارج شدند و در این موقع آریستید متوجه برزین شد و گفت:

- آه شما هستید؟

- آری دوست من.

آریستید به او نزدیک شد و گفت:

- شما امروز شجاعت عجیبی از خود نشان دادید و اگر عمل شما نبود لیزی ما که مرتکب خطای بزرگی می شد.

برزین نگاهی به اطراف خود کرد و سپس روی تختی نشست و گفت:

- شب بخیر گذشت.

- آری بخیر گذشت.

- ولی لیزی ما که امیدوار نیست که ما موفق شویم او بیشتر به اقدامات نیکوس امیدوار است.

- اقدامات نیکوس؟

- آری.

- خیلی عجیب است، عمل نیکوس جزئی از نقشه وسیع ما است، بر فرض نیکوس موفق شود، موفقیت او چه تأثیری در انتخاب لیزی ما که به سلطنت دارد؟

نمی دانم این مرد چگونه فکر می کند، مرد عجیبی است گاهی چنان با دقت و مطالعه نقشه کارها را طرح می کند و تصمیمات عاقلانه می گیرد و زمانی خود را به کارهای کوچک و بی معنی دلخوش می کند. درست است که اسنادی به دست آوردیم که مسلم می کرد تیگران و آندروماک نقشه هایی دارند، درست است که لازم بود و هست که بین لیزی ما که کلخیدها ارتباط محکمی برقرار باشد ولی نمی بایست طوری رفتار کرد که نتیجه معکوس بگیریم.

- فعلاً که اینطور شده و گویا شما هم با کشتن آن دو موافق بودی.

آریستید آهی کشید و گفت:

-برزین، لیزی ماک با تو طور دیگری رفتار می‌کند، گویا از تو خجالت می‌کشد و یا نمی‌داند تو را صمیمی نمی‌داند، البته نه در امور مملکتی بلکه در امور شخصی.

-فکر نمی‌کردم.

آریستید به دیوار تکیه داد و گفت:

-بلی جانم، در امور شخصی تو را بیگانه می‌داند یعنی، چگونه بفهمانم، از تو خجالت می‌کشد، می‌فهمی؟
-نه.

-لیزی ماک مردی زن دوست است، شاید تعداد معشوقه‌های او به شمار نیاید.

-عجب!

-بلی دوست من، فقط دو سه نفر هستند که به این خصلت لیزی ماک واقفند و می‌دانند که این مرد جاه طلب در برابر یک زن زیبا خود را گم می‌کند و حاضر است همه چیز خود را فدا سازد.

-هیچ نمی‌دانستم.

-گفتم او از تو خجالت می‌کشد، یا حساب‌های دیگری در کار است. بهر جهت موقعی که تو در پرکام بودی و ما برای کلخیدها خانه و دژ می‌ساختیم لیزی ماک دل از دست داد.

-مدیا؟

-بلی مدیا دختر مریوس.

-خوب.

آریستید نشست و گفت:

-برزین من می‌خواهم از تو خواهش کنم امشب شام را با من بخوری.
-نه دوست عزیزم باید به خانه بروم می‌دانی که مهمان دارم.

- کلخیدها؟

- آری.

- باری، ما در اطراف جنگل بودیم و برای کلخیدها خانه می‌ساختیم. یک روز صبح زود قبل از دمیدن آفتاب من و لیزی‌ماک سوار شدیم، او می‌خواست گردش کند. ما به سوی چشمه‌ای که در اول جنگل بود رفتیم، چشمه بزرگی است. آب با فشار عجیبی از آنجا خارج می‌شود. ما اسبهای مان را به درختی بستیم و به سوی چشمه رفتیم. لیزی‌ماک جلوتر می‌رفت و من در عقب او بودم. وقتی به درختانی که اطراف چشمه رسته‌اند رسیدیم، لیزی‌ماک که گفتم جلوتر بود ایستاد و با دست اشاره‌ای به من کرد و آهسته گفت:

- بایست.

من در جای خود ایستادم و لیزی‌ماک غرق تماشا بود، به طوری که مرا تهیج کرد و من آهسته پیش رفتم و نگاهی به چشمه کردم، زنی در آب زلال حوضچه نشسته بود زن، چه بگویم، یک ونوس، چنان زیبا و چنان خوش‌هیكل و سپید پوست که نظیر او را تاکنون ندیده‌ام. نیم‌رخش را می‌دیدم. موی سیاه و بلند و پراز چین و شکنش مقداری از پشت و بازوی چپ او را می‌پوشاند. آب چشمه چنان زلال و صاف بود که همه بدن او دیده می‌شد. لیزی‌ماک چون تشنه‌ای که روزها آب ننوشیده باشد او را نگاه می‌کرد. وقتی دختر از آب بیرون آمد من نگاهی به لیزی‌ماک کردم، وه چه قیافه وحشت‌انگیزی داشت. احساس کردم که می‌خواهد به سوی او برود. بازویش را گرفتم و آهسته گفتم:

- مواظب باشید سردار.

لیزی‌ماک به خود آمد ولی چشم از اندام زیبا و سپید و خوش‌تراش دخترک برنمی‌داشت. آن لعبت فتان که درست روبه‌روی ما ایستاده بود، با پارچه‌ای بدنش را خشک می‌کرد و بدون این که بداند کسانی او را تماشا

می‌کنند زیر لب زمزمه می‌کرد. نمی‌دانم چه مدت ما مشغول تماشای او بودیم، کوچکتین حرکت او را از نظر دور نداشتیم و چون لباس پوشیده، من به لیزی‌ماک گفتم:

- باز گردیم ممکن است ما را ببینند.

لیزی‌ماک چند قدم به عقب بازگشت و سپس در حالی که به صدای بلند حرف می‌زد به سوی چشمه رفت. دخترک وحشت‌زده نگاهی به ما کرد و لیزی‌ماک روی به من کرد و گفت:

- چه آب زلالی.

آنگاه متوجه دخترک شد و گفت:

- شما هم برای تماشای چشمه آمدید؟

دخترک محجوبانه ما را نگاه کرد و من از او پرسیدم کیست. او گفت:

- مدیا دختر مریوس است. باری لیزی‌ماک سخت شیفته او شد و از من

خواست که درباره مدیا تحقیق کنم و در نتیجه معلوم شد مدیا نامزد آندروماک است. هر چه کردم که لیزی‌ماک از مدیا بگذرد نشد و او سخت

فریفته مدیا است و برای رسیدن به وی از هیچ کاری روی گردان نیست.

از سوی دیگر معتقد است که باید رؤسای کلخیدها را به طریقی از بین برد

تا هم به رصال مدیا برسد و هم از شورش آنان ایمن باشد. عشق مدیا او را دیوانه کرده و نیکوس را فرستاده تا دخترک را برابند و به سینوب بیاورند تا هم گروگان باشد و هم به وصل او برسد.

- پس این است دلیل امیدواری او به کار نیکوس؟

- آری، معتقد است که اگر مدیا در سینوب باشد کلخیدها جرأت مخالفت

نخواهند کرد و اگر با مدیا ازدواج کند کلخیدها ناچار خواهند بود که مطیع وی باشند.

- بد نقشه‌ای نیست.

- آری ولی، نه این که ما رؤسای کلخیدها را علیه خود تحریک کنیم. ما

می‌دانستیم که آندروماک و تیکران با ما دوست نیستند و می‌دانستیم که از آنها کاری ساخته نیست زیرا آمرکس و مریوس پدران آنها با ما بودند. من به لیزی‌ماک پیشنهاد کردم که کمی صبر کند و ما در لشکرکشی به پرکام می‌توانیم آندروماک را از بین ببریم و بعد مدیا را خواستگاری کنیم ولی او عجله کرد و خواست در روز مسابقه آندروماک را به قتل برساند و دیدی که چه شد.

برزین از جای برخاست و گفت:

- خوب دوست عزیزم من می‌روم، وقت تو را گرفتم. من می‌خواستم از تو خواهش کنم که مأمورین تو در پنت در این کار با ما همکاری کنند.

- تا چه حد؟ می‌دانی که دستور این است که مأمورین من ناشناس باشند البته اینها مراقب همه امور هستند و گزارش‌های لازمه را می‌دهند ولی نمی‌توانند آشکارا فعالیت کنند.

- بسیار خوب، نظر من این است که مخالفین ما شناخته شوند و جلوی اقدامات آنها گرفته شود.

- این کار را خواهند کرد، شب بخیر.

- شب بخیر دوست من.

- شب بخیر.

برزین به شتاب فاصله کاخ آریستید و خانه خود را پیمود و چون به خانه رسید، به سوی رئیس کلخیداها که مردوس نام داشت رفت و گفت:

- فوراً به سوی آمرکس برو. نیکوس از طرف لیزی‌ماک مأمور شده که مدیا را برآورد. او دو روز پیش از سینوب حرکت کرده، ممکن است تا تو بررسی موفق بشود مدیا را برآورد، اگر این طور بود بگو هیچ اقدام عجولانه و شدیدی نکنند. همچنین باید بدانند عده‌ای در میان قوم شما هستند که با نیکوس ارتباط دارند البته اینها را ما بعداً می‌شناسیم و معرفی می‌کنیم. زود حرکت کن، دروازه بسته است و با این نشانی می‌توانی از شهر خارج شوی.

برزین انگشتی خود را به او داد و گفت:
 - این را به دروازه بان نشان می‌دهی و می‌گویی مأمور سردار هستم.
 مردوس انگشتی را در انگشت کرد و گفت:
 - دیگر کاری نیست؟
 - نه.

مردوس به سوی اصطبل رفت و برزین به یکی از سکاها که در گوشه
 حیاط ایستاده بود نزدیک شد و گفت:
 - فوراً لائوس را پیدا کن و بگو منتظر او هستم. عجله کن.
 آن مرد به سرعت از در خارج شد و برزین به سوی اتاق خود رفت و
 تکه‌ای پوست برداشت و روی آن چنین نوشت:

« لیزی‌ماک عده‌ای را به شهرها فرستاده تا مردم و ریش سفیدان را
 برانگیزند و او را به سلطنت بخوانند. ده روز دیگر کلانتران و ریش
 سفیدان شهرها به سینوب می‌آیند و شورایی تشکیل خواهند داد و لیزی
 ماک را به سلطنت انتخاب خواهند کرد. همچنین لیزی‌ماک عده‌ای را
 مأمور کرده مدیا دختر مریوس را برابند، گمان می‌کنم موفق شوند. »

سپس دری را که در انتهای اتاق بود گشود و از چند پله پایین رفت، وارد
 زیرزمینی شد که در اطراف آن چند قفس نهاده بودند. در یکی از قفس‌ها را
 گشود و شاهینی را که در قفس بود بیرون آورد. نامه را به پای او بست و
 سپس از زیرزمین خارج شد. نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هنوز افق مشرق روشن است، همین روشنایی کافی است که شاهین اوج
 بگیرد و چون اوج گرفت دیگر نخواهد نشست مگر در قرارگاه مهرداد.
 آنگاه شاهین را با شدت هر چه تمامتر به هوا پرتاب کرد. پرنده تیزبال
 چرخی زد و اوج گرفت و چرخ‌زنان در فضا بالا رفت و دور شد. برزین به
 اتاق خود بازگشت و کنار پنجره نشست و با خود گفت:
 - نمی‌دانم چه وقت کار ما تمام می‌شود، مثل این که روز موعود نزدیک

است.

تاریکی فرا رسیده بود و برزین در کنار پنجره نشسته بود و فکر می‌کرد. از حیاط صدای پای خدمتگزاران و کلخیدها و سکاها شنیده می‌شد. برزین به گذشته خود فکر می‌کرد، روزی که با هزاران امید تراپزوس شهری که در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود ترک کرد و عازم سینوب شد. در آن روزها تازه لیزی‌ماک به فرماندهی ارتش داوطلب منصوب شده بود و برزین به خدمت او وارد شد. ابتدا یک خدمتگزار ساده بود ولی رفته رفته ترقی کرد. لیزی‌ماک می‌خواست عده‌ای جاسوس داشته باشد و در ضمن صلاح نمی‌دانست مستقیماً با جاسوسانش تماس بگیرد، برزین را برای این کار انتخاب کرد. روزها گذشت و ماه‌ها و سال‌ها در پی آن سپری شد تا مهرداد پنجم مقتول شد و لیزی‌ماک عنان اختیار پنت را به دست گرفت. به برزین اعتماد داشت و او را از آن خود می‌دانست و برزین تا روزی که مأمور قتل آتالوس شد خود را در اختیار لیزی‌ماک گذاشته بود ولی وقتی پی برد که مهرداد ششم زنده است و لیزی‌ماک در پی کشتن اوست، نخواست در این جرم بزرگ با لیزی‌ماک شریک باشد راه بازگشت باز بود، به سوی مهرداد رفت.

صدای پای رسته افکار او را گسیخت، یکی از مستخدمینش در حالی که شمعدانی در دست داشت وارد شد و شمعدان را در طاقچه اتاق نهاد و خارج شد. کمی بعد دوباره صدای پا شنیده شد، این بار لائوس بود. برزین به دیدن او از جای برخاست و گفت:

— خوش آمدی دوست من، کارهای بزرگی در پیش داریم.

لائوس در کنار او نشست و گفت:

— می‌خواستم از سینوب خارج شوم که مأمور تو رسید.

— گوش کن دوست من، لیزی‌ماک دستور داده که در شهرهای پنت به

نفع او تظاهراتی بشود و کلانتران و معتمدین شهرها را به سینوب بفرستند و شورایی تشکیل دهند و لیزی‌ماک را به سلطنت انتخاب کنند. امروز بعد از

ظهر مأمورین آریستید برای اجرای تصمیم لیزی ماک سینوب را ترک کردند. به فرماندهان سپاهها و حکمرانان شهرها و رؤسای شبگردان، دستورات لازمه داده شد. هر نوع تظاهراتی به شدت سرکوبی خواهد شد. می‌دانی این گونه مواقع رجاله‌ها و اوباش را جمع می‌کنند و سربازان با لباس عادی بدانه‌ها می‌آمیزند و هنگامه را گرم می‌کنند. بقیه سربازان مترصد هستند تا اگر مخالفین تظاهری کنند و سرکوبی آنان از عهده رجاله‌ها و اوباش خارج باشد، آنوقت سربازان به نام حفظ نظم دخالت می‌کنند.

لائوس نفسی عمیق کشید و گفت:

- به عقیده تو چه باید کرد؟

- سکوت.

- بلی سکوت، سکوت در این گونه مواقع بهترین نقشه است، ما تماشاچی

خواهیم بود اما...

- اما چه؟

- باید نقشه و هدف دشمن را آشکار کرد.

- آری و من دستور می‌دهم که افراد ما مردم را روشن کنند.

- به هر حال من خواستم تو مطلع باشی، حال چه تصمیمی خواهی گرفت

به من مربوط نیست فقط اگر لازم دانستی با من مشورت خواهی کرد.

- آیا مهرداد را مطلع کرده‌ای؟

- آری قبل از غروب آفتاب شاهینی پرواز دادم و شاید یک ساعت دیگر

مهرداد از جریان وقایع مطلع شود.

لائوس برخاست و گفت:

- باید هر چه زودتر اقدام کرد و دستورات لازمه را به افراد داد.

- من می‌خواستم از تو خواهش کنم که بیشتر دقت کنی و مرا در جریان

وقایع بگذاری. مأمورین من اخباری می‌فرستند ولی کافی نیست، آنها از

دریچهٔ منافع خود وقایع را می‌بینند و می‌سنجند.

- بسیار خوب، شب بخیر.

- شب بخیر دوست من، از شهر خارج نشو ممکن است از مهرداد خبری برسد.

* * *

شب چنان تاریک بود که تیزبین‌ترین دیدگان نیز به سختی راه را از چاه می‌شناخت. سکوتی چون سکوت مرگ همه جا را فرا گرفته بود و خانه‌های دهکده همه در سکوت و تاریکی فرو رفته بودند.

همه در خواب بودند. ابری ضخیم آسمان را فرا گرفته بود و نسیمی نمی‌وزید و هوا گرفته و خفه بود.

در جلوی خانه مریوس چند نفر دیده می‌شدند که به دیوار رو به روی در خانه تکیه داده بودند و دو نفر در کنار در خانه ایستاده بودند و سومی می‌کوشید در را باز کند. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و دقت می‌کردند که صدایی از آنان برنخیزد. صدای خفیفی برخاست و آنکه می‌کوشید در را باز کند گامی عقب نهاد و آهسته گفت:

- باز شد.

کسانی که در کنار در بودند پیش آمدند و یکی از آنان آهسته گفت:

- در این خانه فقط سه نفر زن هست. مریوس در خانه آمرکس خفته، تیکران در دهکده نیست. فقط سه نفرند: مدیا و مادرش و دایه پیر او.

مردی دیگر گفت:

- آنها در یک اتاق می‌خوابند؟

- مادر و دختر بلی ولی دایه در اتاقی که جنب اتاق آنان است می‌خوابد.

- بسیار خوب رفقا، بدون صدا وارد خانه می‌شویم، دو نفر به اتاق دایه می‌روند و چهار نفر به اتاق مدیا و مادرش. ابتدا دست و دهان آنها را می‌بندید و بعد مدیا را در کیسه می‌کنیم و همراه می‌بریم.

سپس روی به مردی که وضع خانه را تشریح کرده بود نمود و گفت:

- تو پیش برو.

آن مرد از در گذشت و دیگران از عقب او وارد خانه شدند. مرد راهنما در اتاق را نشان داد و گفت:

- نیکوس، در اتاق طرف چپ دایه خفته و مدیا در اتاق سمت راست است.

- بروید.

آنان به شتاب ولی بی صدا از پله‌ها بالا رفتند. دو نفر به اتاق دایه رفتند و چهار نفر به اتاق مدیا. کمی بعد صدای خفهای از اتاق مدیا شنیده شد. نیکوس در عقب آنها از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق مدیا شد و گفت:

- چه شد؟

- تمام شد ارباب.

- دست و دهان دایه و مادر را محکم ببندید.

- آخ!

- چه شد؟

- دختر دستم را گاز گرفت.

صدای کشاکشی در اتاق شنیده شد و نیکوس به شتاب به درون رفت. افراد او با مدیا کلنجار می‌رفتند، دو نفر دست او را گرفته بودند و یک نفر دهانش را گرفته بود ولی مدیا آنها را به این طرف و آن طرف می‌کشید. دو نفر دیگر به او حمله کردند ولی مدیا ضربه‌ای محکم با پای خود به سینه آنها کوفت که از عقب به زمین افتادند. نیکوس که چنین دید گفت:

- بی غیرت‌ها از عهده یک دختر بر نمی‌آیند.

بقیه افراد او به سوی مدیا دویدند و در یک دم او را به زمین انداختند و دست و دهانش را بستند. آنگاه نیکوس کیسه‌ای را که همراه داشت پیش برد و مدیا را در کیسه نهادند و یکی از آنان به دوش کشید و نیکوس گفت:

- این دو زن را محکم بسته‌اید؟

- آری ارباب.

- برویم.

آنان به شتاب از خانه خارج شدند و راه بین خانه و دروازه دهکده را به سرعت پیمودند. چون از دهکده خارج شدند و به محلی که اسب‌های خود را بسته بودند رسیدند، نیکوس روی به آنها کرد و گفت:

- دو نفر با من می‌آیند، بقیه در این جا بمانید و همان طوری که گفتم مراقب آمرکس و مریوس باشید و ببینید چه کسانی با آنها مراوده می‌کنند.

آنگاه به هر یک کیسه‌ای پول داد و گفت:

- شب بخیر رفقا امیدوارم که با دقت و هوشیاری کار کنید، سوار شوید.

- برویم.

نیکوس برای این که کسی نتواند آنها را تعقیب کند به جای این که مستقیماً به سوی سینوب برود، راه دژ آرزو را انتخاب کرد. هدف او این بود که در آن جا از منلاس کمک بگیرد و از او بخواهد که عده‌ای سرباز همراه وی کند. وقتی او به راه دژ آرزو وارد شد، سوار دیگری از سمت غرب نمایان شد که به سرعت باد و برق اسب می‌راند، این سوار پی در پی مهمیز به اسبش می‌زد و با شلاق کفل حیوان را می‌آزرد.

سوار که کسی جز مردوس نبود عجله داشت که هر چه زودتر خود را به رؤسایش برساند و آنان را از خطری که مدیا را تهدید می‌کند آگاه سازد. اسب به شتاب و چهار نعل پیش می‌رفت و مردوس با دقت جلوی خود را نگاه می‌کرد که شاید در تاریکی راه را باز شناسد.

تمام نیروی خود را در چشمان خویش متمرکز ساخته بود ولی با تمام شتاب و عجله‌ای که داشت گوش‌های شنوایش صدای پای چند اسب را شنید و چشمانش سیاهی عده‌ای را در حوالی دهکده تشخیص داد. سپس با عجله لگام اسبش را کشید و با خود گفت: " اینها کیستند، بدون شک جنایتکارانی هستند که با آن مرد همراهی می‌کنند. اگر آنها موفق شده باشند. ممکن است

آنها چهار روز از من جلوتر بودند و دو روز نیز من در راه بودم شش روز، شاید موفق شده باشند و یا اکنون گردهم جمع شده‌اند و نقشه کار را طرح می‌کنند.

از اسب خود فرو جست و لگام اسب را به بوته‌ای بست و گفت:
- بهتر است به آنها نزدیک شوم و بشناسمشان.

همراهان نیکوس به سوی دهکده می‌رفتند. مردوس از دور آنان را تعقیب می‌کرد و چون وارد دهکده شدند، دوان دوان خود را به دهکده رساند. یکی از آنان وارد خانه‌ای شد و مردوس با خود گفت:

- کافی است، او را شناختم.

آنگاه کمی تأمل کرد و چون کوچه خلوت شد به سوی خانه مریوس دوید. در خانه باز بود و مردوس شتاب زده و هراسان به درون رفت و فریاد زد:

- در خانه کیست؟ کسی به او پاسخ نداد. از پله بالا رفت و گفت:
- کسی نیست؟

صدای خفهای به او پاسخ داد. مردوس به اتاقی که صدا از آنجا می‌آمد وارد شد، پایش به تنه دایه گرفت و نزدیک بود سقوط کند، هراسان گفت:
- کیست؟

خم شد و دستانش را پیش برد و فریاد زد:

- آخ دیر رسیدم! تو را بستاند.

به شتاب دست و دهان دایه را گبشود و دایه فریاد زد:

- او را بردند، دست خانم را هم بستاند.

- تو دست خانم را باز کن، مریوس کجا است؟

- در خانه آمرکس.

هنوز سخن دایه تمام نشده بود که مردوس از ایوان فرو جست و از خانه خارج شد. چنان می‌دوید که گویی پرواز می‌کند و چون به خانه آمرکس

رسید خود را به در کوفت. سنگی از زمین برداشت و با نیرویی هر چه تمامتر به در می کوفت و فریاد می زد. هیاهو و فریاد او خفتگان را بیدار کرد. مردی در را گشود و فریاد زد:

- چه شده؟

مردوس چون باد از کنار او گذشت و وارد خانه شد. آمرکس و مریوس خواب آلود در ایوان ایستاده بودند و مردوس به سوی آنها دوید و گفت:

- مدیا را ربودند.

آمرکس فریاد زد:

- چه می گویی؟

- عجله کنید، فوراً زیاد دور نیستند، او را به سینوب می برند.

آنگاه بازوی آمرکس را گرفت و گفت:

- دقت کنید در میان اهالی دهکده عده ای هستند که برای لیزی ما ک کار می کنند. آنها نباید از کار ما سر در بیاورند و گرنه جان برزین و دوستان ما در خطر خواهد افتاد.

آمرکس اتاقی را نشان داد و گفت:

- تو در اینجا مخفی شو.

مردوس به سوی اتاق رفت و صدای مریوس را که دستور تعقیب نیکوس را می داد شنید. کمی بعد عده ای در حدود صد سوار از دهکده بیرون تاختند. در همین موقع آمرکس وارد اتاق شد و گفت:

- مردوس آنها را شناختی؟

- آری قربان، یک نفر از آنان، اگر می خواهید همه را دستگیر کنید، دستور بدهید کسی از دهکده خارج نشود.

- تو در اینجا باش، اسم آن مرد چیست؟

- مانکا.

آمرکس از اتاق خارج شد و مردوس به صدایی که از بیرون می آمد

گوش می‌داد و به مدیا فکر می‌کرد. دقایق به سرعت می‌گذشت و مردوس در انتظار می‌سوخت و طول و عرض اتاق را می‌پیمود و گوش به بیرون داشت تا مگر صدایی بشنود و بفهمد که آیا مدیا نجات پیدا کرده یا نه.

آسمان کم‌کم روشن می‌شد و سپیده می‌دمید، سکوت همه جا را فرا گرفته و مردوس را خواب دربروده بود.

وقتی آفتاب دمید سواران کلخید مایوس به دهکده باز گشتند. مانکا دستگیر شده بود و چون مریوس در رأس سوارانش بازگشت آمرکس موضوع را با او در میان نهاد. سپس دستور داد مانکا را آوردند و آمرکس روی به او کرد و گفت:

- خائن، چه کسانی با تو همدست بوده‌اند؟ "

مانکا وضعی چاپلوسانه به خود گرفت و گفت:

- قربان، چاکر نمی‌دانم که منظور رئیس بزرگ چیست؟

آمرکس گامی به او نزدیک شد و فریاد زد:

- احق، حقه بازی سودی ندارد.

در همین موقع صدای در برخاست و تیکران وارد شد. مرد جوان چنان خشمگین بود که پدر و عمویش بر خود لرزیدند. تیکران به آن دو نزدیک شد و گفت:

- مدیا را ربوده‌اند؟

- آری پسر.

- چه کسی مرتکب چنین جنایتی شده؟

آمرکس مانکا را نشان داد و گفت:

- این مرد آنان را می‌شناسد و خود او نیز همراه آنها بوده، به دستور

لیزی‌ماک مرتکب این خیانت شده‌اند.

تیکران به سوی مانکا چرخید و گفت:

- همدستان خود را معرفی کن.

مانکا سخنی نگفت. تیکران گامی پیش نهاد و فریاد زد:

- احمق زیر شکنجه جان خواهی داد.

آنگاه رو به یکی از افراد خود کرد و گفت:

- چوب بیاورید.

مانکا لرزید. آمرکس گفت:

- گوش کن، من می‌توانم تو را عفو کنم به شرطی که یاران خود را معرفی

کنی، می‌فهمی؟

مانکا سر بلند کرد و نگاهی پر از بیم و امید به آمرکس کرد و گفت:

- قول می‌دهید؟

- قسم می‌خورم.

آنگاه یکی از مردانش را پیش خواند و گفت:

- کسانی را که این مرد معرفی می‌کند دستگیر کنید. مانکا وای به حالت

اگر دروغ بگویی!

آن مرد مانکا را به گوشه‌ای برد. آمرکس روی به تیکران کرد و گفت:

- تو کجا بودی؟ چگونه فهمیدی؟

- دو روز پیش نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند، از سینوب برای شاه

خبر رسیده بود که لیزی ماک خیال دارد مدیا را برآید. من شاه را ندیدم،

مهران به من اطلاع داد. منتظر نشدم و با ده سوار به سرعت حرکت کردم،

افسوس که دیر رسیدم.

- به ما خبر دادند، مردوس از سینوب آمد ولی کمی دیر رسید.

- گویا همان وقت که مردوس را فرستاده‌اند به وسیله کبوتر یا شاهین برای

شاه نیز خبر فرستاده‌اند. به هر حال مهرداد گفت که به هیچ وجه نباید علیه

لیزی ماک اقدامی کنیم.

- پس چه باید کرد؟

- مهرداد معتقد است که باید با هم و پنهانی عمل کنیم و مدیا را نجات

دهیم. برای این کار باید از برزین کمک گرفت.

- باید به سینوب بروی.

- خواهم رفت.

- به اتفاق مردوس به سینوب می‌رویم ولی نیکوس مرا می‌شناسد.

در همین موقع صدای هیاهو از بیرون شنیده شد و تیکران گفت:

- خائنین را می‌آورند.

در حیاط باز شد چهار مرد به درون آمدند و تیکران فریاد زد:

- آه، ...

ولی حرفش را خورد و به سوی آنها دوید. چون نزدیک شد تعظیم کرد و

گفت:

- قربان شما هستید؟

مهرداد گفت:

- آری دوست من، ما نتوانستیم در جنگل بمانیم. سخت مشوش بودم،

سپیده‌دم حرکت کردیم.

آمرکس و مریوس به مهرداد نزدیک شدند و هر دو تعظیم کردند. تیکران

گفت:

- عمو و پدر جان نثار.

مهرداد نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- دوستان جدید ما، چه می‌خواهید بکنید؟

- قرار گذاشتیم من به سینوب بروم.

- نه، تو نباید بروی، تو را می‌شناسند.

در این موقع عده‌ای را به درون حیاط راندند و مهرداد گفت:

- اینها کیستند؟

- دستیاران لیزی‌ماک، نیکوس به کمک اینها مدیا را ربوده.

- آنها را به جنگل بفرستید.

مریوس گفت:

- قربان اینها باید مجازات شوند.

- بسیار خوب، در جنگل مجازات خواهند شد. برویم در گوشه‌ای بنشینیم و ترتیب کار را بدهیم.

مهرداد از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. دیگران نیز در عقب او به اتاق وارد شدند. مهرداد در حالی که روی زمین می‌نشست گفت:

- برزین در آنجا است مسلماً او خواهد فهمید که مدیا را به کجا برده‌اند. در میان ما کسانی که از همه کمتر آنها را در سینوب می‌شناسند آرسن و اسفندیار هستند. اینها به کمک برزین و کسانی که در پیش او هستند می‌توانند مدیا را نجات دهند، راستی آندروماک که خبر ندارد؟

- هنوز به او نگفته‌ایم، او در کلبه‌ای در جنگل زندگی می‌کند، تازه بهبودی یافته و این خبر او را ناراحت خواهد کرد. ولی قربان اگر اجازه بدهید من هم همراه آنها به سینوب می‌روم و در خانه برزین مخفی خواهم شد. - مخفی شدن در خانه برزین سودی ندارد، تو که نمی‌توانی کاری انجام دهی، آنها تو را می‌شناسند.

- از بعضی نظرها بد نیست من هم باشم.

- بسیار خوب، به عقیده من باید خیلی زود حرکت کنید.

مهرداد به آرسن و اسفندیار که در کنار در ورودی اتاق ایستاده بودند نگاهی کرد و گفت:

- امیدوارم موفق شوید.

لبخندی لبان آرسن را گشود و گفت:

- اطمینان داشته باشید.

مریوس که تا آن دم ساکت بود گفت:

- برخیز پسر، برخیز و برو. من از درنده‌ای چون لیزی‌ماک بیم دارم.

تیکران برخاست و گفت:

-دیگر امری نیست.

-نه به برزین بگویند شهریار دیگر باز نمی‌گردد و ممکن است همین روزها ما شروع کنیم، دستورهای لازم را بعداً می‌فرستم.
مریوس گفت:

-مردوس هم اینجا است، او را نیز همراه ببرید.
تیکران از اتاق خارج شد و مهرداد گفت:
-اسفندیار عجله کنید.

اسفندیار و آرسن نیز از اتاق خارج شدند. سپس مهرداد روی به آمرکس کرد و گفت:

-باید هر چه زودتر کار لیزی‌ماک را تمام کرد.

-قربان، ما برای هر گونه فداکاری حاضریم اما...
-اما چه؟

-مدیا گرفتار است، ما می‌ترسیم که به او زبانی وارد آید.
-مدیا را نجات خواهیم داد.

مریوس گفت:

-اگر نتوانند تا چهار روز دیگر مدیا را نجات دهند دیگر برای من اهمیتی ندارد!

اشک در چشمان پیرمرد جمع شد و سر به زیر افکند. قطرات اشک ریش سپید او را تر می‌کرد. مهرداد در قلب خود فشاری دردناک احساس کرد. داناتم با ریش بلند و سیاه خود بازی می‌کرد و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد.

مهرداد پی در پی زیر لب می‌گفت:

-اگر چهار روز دیگر، می‌فهمم تو چه می‌خواهی بگویی، لیزی‌ماک شرافت دخترت را لکه‌دار خواهد کرد و آنگاه برای تو مرگ و زندگی او بی تفاوت است.

توفانی مهیب در قلب او برپا شده بود و نگاه او با نگاه پر از خشم و کین و شرر بار داتام مصادف شد. داتام غرشی مخوف نظیر غرش شیری خشمگین برآورد. انگشتان دستش خم شده بودند، گویی در عالم خیال گلوی لیزی ماک را می‌فشرد. آمرکس و مریوس او را نگاه می‌کردند و داتام مشتش را به زمین کوفت و گفت:

- چقدر باید صبر کرد.

مهرداد گفت:

- رسید، خیلی نزدیک است داتام.

در این موقع در اتاق گشوده شد و آندروماک رنگ پریده و مشوش در آستانه آن نمایان شد. آمرکس و مریوس از جای جستند و مرد جوان نگاهی به پدر و عموی خود کرد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید گفت:

- آیا راست است.

پدر و عمو سر به زیر افکندند. آندروماک نگاهی به داتام و مهرداد کرد و گفت:

- راست است، او را ربوده‌اند؟

آن دو نیز به او جوابی ندادند. آندروماک به عقب بازگشت مهرداد به دنبال او دوید و فریاد زد:

- کجا می‌روی؟

مرد جوان به شتاب از پله‌ها پایین رفت، مهرداد و داتام در عقب او دویدند. آندروماک از خانه خارج شد و به روی اسبی که جلوی در بسته بودند جست و رکاب کشید.

مهرداد فریاد زد:

- نرو، تو مریضی، بایست!

- ولی آندروماک بی‌اعتنا به فریاد او از در دهکده گذشت و وارد دشت

پهناور شد. مریوس خواست به دنبال او برود ولی آمرکس مانع شد و گفت:

- نه برادر، بگذار پسر من به دنبال نامزد خود برود، نیروی عشق بر تمام مشکلات پیروز می‌شود.

آنها به حیاط خانه باز گشتند و مهرداد روی به آمرکس کرد و گفت:
- دوستان من باید درباره آینده فکر کرد. باید دید چه می‌خواهیم بکنیم، باید آماده شویم، ساعت و روز معلومی برای قیام علیه لیزی‌ماک معلوم نشده، ممکن است فردا مجبور شویم دست به شمشیر ببریم.
آمرکس گفت:

- قربان، ما آماده‌ایم. ما اکنون ده هزار خانوار هستیم و در حدود ده هزار مرد جنگی داریم و اگر بخواهیم از جوانترها نیز استفاده کنیم دوازده هزار خواهیم داشت.

- بسیار خوب، آیا اینها جنگ دیده‌اند و به رموز نبرد منظم آشنا هستند؟
- نه قربان.

- این خود عیب بزرگی است.

- در به کار بردن سلاح و اسب تازی و زور بازو نظیر ندارند.
- این کافی نیست، باید به رموز نبرد منظم آشنا باشند. آیا می‌توانید هزار مرد از بهترین جنگجویان خود را پیش ما بفرستید تا آنها را آماده کنیم تا هر یک در موقع نبرد ده مرد را فرمان دهند؟
- آری.

- چه موقع می‌توانید آنها را بفرستید؟

- تا فردا غروب آماده می‌شوند و بلافاصله حرکت می‌کنند.

- بسیار خوب، شما خودتان مردان جنگی را بین این هزار نفر تقسیم کنید که به محض اینکه تعلیم آنان تمام شد افراد خود را در اختیار بگیرند.
- اطاعت می‌کنم.

- بدین ترتیب نظم نبرد و یکنواختی ارتش ما تأمین خواهد شد و امید

پیروزی بیشتر می‌شود.

- امیدواریم.

- امیدوار باشید، شکی نیست که پیروزی از آن ماست، اطمینان داشته

باشید.

* * *

اسب دشت هموار را به سرعت می‌پیمود. آندروماک جلوی خود را نمی‌دید، چشمانش سیاهی می‌رفت، سرش گیج می‌خورد و به سختی خود را روی زمین نگه‌داشته بود. پاها و دست‌هایش از وی اطاعت نمی‌کردند، عضلاتش سست شده بودند. بی‌اراده روی زمین به چپ و راست متمایل می‌شد، عقب و جلو می‌رفت، می‌خواست ران‌هایش را به تنه اسب بفشرد و خود را روی زمین نگه دارد. می‌خواست لگام اسب را بکشد و مانع تاخت و تاز حیوان شود ولی نه دستان و نه پاهایش هیچکدام قادر به اجرای کاری نبودند.

اسب از کنار سنگ سپید جنگل پسیشه گذشت و وارد راه باریک وسط جنگل شد. دیگر او چیزی نمی‌دید، پرده سیاهی جلوی چشمانش آویخته شده بود، حیوان از روی جویی جست. آندروماک بر روی زمین پرتاب شد، اسب چند گام جلو رفت و ایستاد، حیوان نجیب نگاهی به اطراف خود کرد.

سوارش را بیهوش در گوشه‌ای افتاده دید. بازگشت و در کنار آندروماک ایستاد. سرش را پیش برد و با پوزه کف آلود خود بدن او را تکان داد، سم به زمین کوفت و چون او را بیهوش و بیحرکت دید شیهه‌ای کشید.

در همین موقع فرسنگ‌ها دورتر از آنجا تیکران و همراهانش اسب می‌تاختند و خیلی جلوتر از آنها نیکوس و دو سوار کلخید مدیا را به سوی سینوب می‌بردند. ساعت‌ها پی در پی گذشت و شب فرا رسید. ساعتی استراحت کردند و باز تمام شب و روز بعد را تا غروب اسب تاختند. کمی بعد از ظهر به شهر سینوب رسیدند و یکسره به کاخ آریستید رفتند. نیکوس مدیا و دو مرد کلخید را به نگهبانان کاخ سپرد و خود به اتاق آریستید رفت. آریستید مشغول کار خود بود و عده‌ای از افسران و کارمندان در اتاق

او جمع بودند. چون نیکوس را دید چشمکی به او زد. نیکوس لبخند بر لب راند و آریستید روی به حاضرین کرد و گفت:

-دیگر کاری ندارم، ما را تنها بگذارید.

چون آنها از اتاق خارج شدند گفت:

-آوردی؟

-آری، او اکنون در کاخ است.

-متشکرم نیکوس!

آنگاه چکش به زنگ کوفت. مردی به درون آمد و آریستید گفت:

-زنی در اتاق افسر نگهبان است، او را به مستخدمه من بسپارید.

آن مرد خارج شد و آریستید گفت:

-نیکوس لیزی ماک پاداش بزرگی به تو خواهد داد، بیا به کاخ او برویم.

آنگاه شنش را روی دوش افکند و از اتاق خارج شدند.

لیزی ماک در باغ کاخش قدم می‌زد و منلاس همراه او بود. دربارهٔ جنگی

که در پیش داشتند با یکدیگر مشورت می‌کردند وقتی آریستید و نیکوس

نمایان شدند. لیزی ماک گفت:

-این است آریستید و رفیق تو نیکوس، گمان می‌کنم حامل خبری باشند

که نگرانی تو را رفع کند.

-راجع به مدیا؟

-آری.

-اگر موفق شده باشند ما بدون هیچ بیم و ترس می‌توانیم به سوی پرکام

حرکت کنیم.

آریستید و نیکوس به آن دو نزدیک شدند و لیزی ماک گفت:

-موفق شدید؟

نیکوس تعظیم کرد و گفت:

-آری شاه من.

رعشهای سراپای لیزی ماک را فرا گرفت، برقی در چشمانش درخشید، خون به مغزش صعود کرد. مدیای زیبا در اختیار او بود، آه چه مژده‌ای بالاتر از این! همه چیز فراموشش شد، حتی آرزوی سلطنت، آرزوی سال‌های دراز او. می‌توانست مدیا را در آغوش بگیرد، ببوسد و از او کام دل بستاند. وه چه لذت بخش خواهد بود ساعتی که او مدیا را در آغوش خویش بفشرد.

به خود آمد و گفت:

- حال او در کجا است؟

آریستید گفت:

- در کاخ من شاه من، او را به مستخدمه مخصوص سپردم.

- او را به کاخ من بیاورید.

آریستید و منلاس نگاهی به یکدیگر کردند و منلاس گفت:

- شاه من!

لیزی ماک متوجه او شد و گفت:

- چه می‌خواهی بگویی منلاس؟

- شاه من، کلخیدها مردمان غیوری هستند، اگر دامن عفت مدیا لکه‌دار

شود دیگر نمی‌توان جلوی آنها را گرفت. ولی اگر مطمئن شوند که به مدیا

تعرضی نشده، دست از پا خطا نخواهند کرد و شاید حاضر شوند که مدیا به

ازدواج شما درآید.

- می‌فهمم چه می‌گویی منلاس، مطمئن باش.

- شاه من اگر چنین است، پس اجازه بدهید مدیا در کاخ آریستید بماند،

این بهتر است.

- چه مانعی دارد که در کاخ من زندگی کند؟

- در این صورت چگونه می‌توان به کلخیدها ثابت کرد که تعرضی به مدیا

نشده.

لیزی ماک سکوت کرد و سر به زیر افکند. کمی از آنان دور شد و روی

نیمکت چوبی کنار استخر نشست و در حالی که آب زلال و ماهیان قرمز را تماشا می‌کرد به فکر فرو رفت. عشق آتشین او به مدیا، هوس سرکش و سوزانی که همه وجود او را فرا گرفته بود اجازه نمی‌داد که عاقلانه بیندیشد. او می‌خواست هر چه زودتر به محبوب زیبای خود دست پیدا کند و برای رسیدن به این مقصود حاضر بود همه چیزش را فدای اجرای هوس جانسوز خود کند.

وقتی سر بلند کرد تا به آریستید دستور دهد مدیا را به کاخ او بیاورند، نگاهش با نگاه منلاس مصادف شد. لبخندی پراز تمسخر در لبان منلاس دیده می‌شد، در چشمان سردار یونانی موجی از حقارت و استهزاء می‌دید. گویی می‌گفت:

- تو در خور کارهای بزرگ نیستی، تو برای شهوترانی و عیاشی خلق شده‌ای. چقدر احمق هستند کسانی که خیال می‌کنند تو مردی مصمم و با اراده و با ارزش هستی. آه اگر بدانند لیزی ماکی که آنقدر از او می‌ترسند، آنقدر روی او حساب می‌کنند، مردی جبون و بیچاره ضعیفی بیش نیست چه خواهند کرد.

لیزی ماک به پستی نیمکت تکیه داد و گفت:

- بسیار خوب.

منلاس آهی کشید و گفت: " باید با کلخیدا مذاکره کرد. "

- آری، باید با آنها مذاکره کرد.

- بهتر است برزین را مأمور این کار کنید.

- می‌ترسم او را گروگان نگه دارند.

لبخندی لبان منلاس را گشود و گفت:

- مطمئن باشید خطری متوجه او نخواهد شد.

- به هر حال کلخیدا باید در جشن تاجگذاری من شرکت کنند. من در

آن روز ازدواج خودم را با مدیا اعلام خواهم کرد.

- بد نیست.

- شما بروید در تهیه سفر جنگی خود باشید، باید هر چه زودتر به سوی پرکام حرکت کنیم.

- منلاس تعظیم کرد و دور شد. لیزی ماک روی به نیکوس کرد و گفت:

- درباره فرار برزین و شهریار چه می گفتند؟

- چه کسانی قربان؟

- رفقای کلخید تو؟

نیکوس نگاهی به آریستید کرد و ساکت ایستاد. لیزی ماک گفت:

- چرا جواب نمی دهی؟

- قربان...

نیکوس دوباره سکوت کرد و لیزی ماک ابروانش را فرو هشت و با لحن

تحکم آمیز گفت:

- حرف بزن، مثل این که سخنی می خواهی بگویی ولی بیم داری.

- شاه من، وظیفه چاکران درگاه این است که اخباری را که کسب

می کنند به عرض سرور خود برسانند ولی گاهی اجرای این وظیفه با اشکالاتی

برخورد می کند.

- چه اشکالی، مگر سخنی نشنیده ای؟

- آری شاه من.

- درباره برزین.

- بلی شاه من.

لیزی ماک از جای برخاست و گفت:

- بگو.

- شاه من...

لیزی ماک فریاد زد:

- حرف بزن.

نیکوس نگاهی به آریستید کرد، آریستید متعجبانه او را می‌نگریست و لیزی‌ماک با صدای مخوفی فریاد زد:

- چرا ساکتی؟

نیکوس تعظیم کرد و گفت:

- شاه من جان نثار آنچه شنیده‌ام به عرض می‌رسانم و به هیچ وجه مسئول صحت و سقم آن نیستم.

- بسیار خوب حرفت را بگو.

- دوستانی که من در میان کلخیدها دارم معتقدند که برزین با رؤسای کلخید و شاید مهرداد روابط دوستانه‌ای دارد.

لیزی‌ماک گامی به او نزدیک شد و در چشمانش دقیق شد و گفت:

- چه می‌گویی؟ هان، چگونه فهمیدند؟

نیکوس از شدت ترس گامی به عقب نهاد، سرپایش می‌لرزید، رنگش پرید و زبانش به لکنت افتاد. آریستید با تعجب او را نگاه می‌کرد، از شدت تعجب چشمانش گرد و دهانش تیم باز مانده بود. لیزی‌ماک که متوجه وحشت نیکوس شد لبخندی بر لب راند و گفت:

- نترس نیکوس تو تقصیری نداری، بنابر وظیفه‌ای که داری آنچه شنیده‌ای می‌گویی. حرف بزن جانم، نترس، به هیچ وجه برای تو خطری نیست.

نیکوس به سختی آب دهانش را فرو برد و لیزی‌ماک گفت:

- دیگر چه شنیدی؟ آنها چگونه فهمیدند که برزین با کلخیدها دوست

است.

- شبی که برزین به کلخید وارد می‌شود ابتدا او را دوستانه می‌پذیرند و بعد خیال می‌کنند که جاسوس شما است و رئیس کلخیدها دستور قتل آنها را می‌دهد آن دوزا به جنگل می‌برند که اعدام کنند ولی ساعتی بعد دوباره به دهکده باز می‌گردند و صبح زود شهریار به همراه تیکران پسر مریوس به سوی

جنگل می‌رود و برزین با چند نفر از کلخیدها به سینوب بازمی‌گردد.
نیکوس سکوت کرد و لیزی ماک روی نیمکت نشست و در حالی که
آریستید را نگاه می‌کرد گفت:

— چه می‌شنوم آریستید، تو چه عقیده داری؟

— نمی‌فهمم شاه من، برزین از خدمتگزاران صدیق و وفادار شاه به نظر
می‌رسد تا کنون عمل خلافی از او ندیده‌ایم، همیشه مورد مشورت بوده و رأی
او به نظر همه صحیح و صائب آمده، نمی‌فهمم.
لیزی ماک نگاهی به نیکوس کرد و گفت:

— نیکوس، دقت کن، ادعای تو کوچک و بی‌اهمیت نیست. تو بزرگترین
و نزدیکترین دوستان مرا متهم می‌کنی.

نیکوس که از شدت ترس زرد شده بود به سختی خود را جمع کرد و
گفت:

— شاه من، اول عرض کردم که به هیچ وجه مسئول صحت و سقم این
خبر نیستم. یکی از دوستان من چنین گفت:
— او معتقد بود که اگر تیکران نمی‌رسید کلخیدها برزین و شهریار را کشته
بودند زیرا آنها نمی‌دانستند که برزین از یاران مهرداد است ولی تیکران می‌رسد
و آنها را نجات می‌دهد.

لیزی ماک روی به آریستید کرد و گفت:

— من نمی‌توانم قبول کنم که برزین به ما خیانت می‌کند ولی نباید احتیاط را
از دست داد، بعید نیست که او از طرفداران مهرداد باشد.
— بلی شاه من، حق با شما است.

— به هر حال به عقیده من بد نیست یکی دو نفر از مأموزین خود را مأمور
مراقبت برزین بکنی. چه عیب دارد، شاید واقعاً برزین دشمن ما باشد.
— اطاعت می‌کنم.

— دستور بده کاملاً مراقب او باشند بخصوص مراجعین وی را بشناسند.

اگر او از دوستان مهرداد باشد مسلماً با طرفداران مهرداد در سینوب رابطه دارد و بدین وسیله ما می‌توانیم یاران مهرداد را بشناسیم.

در همین موقع برزین در ابتدای خیابان باغ نمایان شد. او بنا به عادت همیشگی خود با گام‌های آهسته و بلند پیش می‌آمد، سرش را بالا گرفته بود، رو به روی خویش را نگاه می‌کرد. هر سه متوجه او شدند، برزین لبخندی به لب داشت و آنچنان خونسرد و بی‌اعتنا بود که لیزی‌ماک دردل گفت:

-نمیتوان باور کرد که مردی خیانتکار چنین بی‌دغدغه و خونسرد باشد.

برزین به دو قدمی آنها رسید کرنش کرد و گفت:

-شاه به سلامت باشد.

لیزی‌ماک در چشمان او خیره شد و گفت:

-چه می‌کردی برزین؟

-مشغول اجرای اوامر شما و اموری که به بنده محول کرده‌اید بودم.

سپس رو به آریستید کرد و گفت:

-مأمورین من گزارش‌هایی درباره بعضی از امور که مربوط به شخص شما

است فرستاده‌اند، من آنها را برای اطلاع شما فرستادم. آیا رسید؟

-نه هنوز.

-یک ساعت پیش فرستادم.

-من مدتی است که از خانه خارج شده‌ام.

لیزی‌ماک روی به او کرد و گفت:

-اخبار مهمی بود؟

-نه، مربوط به اوامری بود که درباره مملکت و تعیین شورا فرموده بودید.

آریستید تعظیم کرد و گفت:

-اگر با فدوی امری نیست مرخص فرمایید.

-نه کاری ندارم، درباره مراقبت آن شخص باز هم تأکید می‌کنم.

وقتی آریستید و نیکوس دور شدند برزین گفت:

- شهریارا موفقیت جدید را تبریک می گویم.

لیزی ماک نگاهی خیره به او کرد و گفت:

- کدام موفقیت؟

- به دست آوردن مدیا.

برقی در چشمان لیزی ماک درخشید و گفت:

- چگونه دانستی؟ چه کسی به تو گفت:

- یک روز پس از این که نیکوس مأمور ربودن مدیا شد بنده مطلع شدم و

همان دم که مدیا را ربود و عازم سینوب شد مأمورین من همراه او بودند و تا

زمانی که مدیا را به شهر وارد کرد مراقب او بودند.

- پس تو قبل از من فهمیدی؟

- بلی شاه، حتی می دانم که نیکوس در این مدت که مأمور دستگیری مدیا

بوده در خانه چه کسی خفته و با چه کسانی ملاقات کرده.

- عجب!

- شاه من، چاکر آستان از شما حقوق می گیرد تا بر آنچه که در کشور

روی می دهد مطلع شود، افسوس که آنها زود رفتند و نیکوس نماند تا خبر

بدی را که برای او دارم بشنود.

لیزی ماک با عجله گفت:

- خبر بده!

- آری شاه من.

- چه شده؟

- این آقای نیکوس ناشی گری کرد و دوستان خود را از دست داد.

- چطور؟

- همین قدر می دانم که پس از حرکت نیکوس کلخیدها به ماجرا پی

برنده اند و یکی از یاران او را که مانکا نام داشته، شناخته اند و او بقیه را

معرفی کرده است. از تمام دوستان او فقط این دو نفر که همراهش به سینوب

آمده‌اند زنده مانده‌اند.

- چه کسی تو را مطلع کرد؟

- مأموری که در آن اطراف دارم.

لیزی ماک روی نیمکت نشست و به فکر فرو رفت. برزین در دو قدمی او ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت:

- به چه چیز فکر می‌کند؟ چه چیز او را چنین در هم فرو برده؟ برای کلخیدهایی که دستگیر شده‌اند، نه، مسلماً نه. اینها با او چه می‌گفتند؟ آریستید باید مراقب چه کسی باشد؟ مدیا کجاست؟

لیزی ماک سر بلند کرد و گفت:

- برزین درباره مدیا عقیده تو چیست؟

- مقصود شاه را نمی‌فهمم.

- منلاس و آریستید معتقدند که کسی را پیش آمرکس و مریوس بفرستیم و از آنها بخواهیم که از مراوده با مهرداد دست بردارند و گروگان لازم را به ما بدهند و گرنه...

لیزی ماک در چهره برزین خیره شد و سکوت کرد و برزین گفت:

- شاه من چنین می‌فهمم که شاه مدیا را دوست دارد و به او علاقه‌مند است.

- آری برزین.

- آیا شاه من خیال دارد با او ازدواج کند یا فقط مدیا معشوقه او باشد؟

لیزی ماک برخاست و گفت:

- ازدواج کنم. من باید پسری و جانشینی داشته باشم، چه کسی بهتر از

مدیا هم زیبا است و هم به قبیله بزرگی بستگی دارد.

- بسیار خوب است شاه من، به عقیده من بهتر است به جای فرستادن کسی

به پیش رؤسای کلخیدها، با مدیا ازدواج کنید و آنها را در مقابل کار انجام

شده‌ای بگذارید.

- چه می‌گویی برزین؟

برزین تعظیمی کرد و گفت:

- شاه من، فرض کنید آمرکس و مریوس پیشنهاد شما را قبول نکردند، مفهوم آن چیست؟

- یعنی از مدیا صرف نظر کرده‌اند.

- و به شما اعلان جنگ داده‌اند، بله؟

- آری چنین است.

- آن وقت شما با مدیا چه خواهید کرد، آیا او را به قتل می‌رسانید؟ یا با او

ازدواج می‌کنید؟ آیا فقط از او کامی می‌گیرید؟

- با او ازدواج می‌کنم.

- پس چرا معطل هستید؟ هر چه زودتر ازدواج کنید و آنها را در مقابل

کار انجام شده بگذارید.

- برزین، عقیده تو درست مخالف عقیده منلاس و آریستید است.

- شاه من، آنها همیشه ظاهر امور را می‌بینند و چون من به کنه قضایا وارد

نیستند، این است که گاهی تضاد عقیده پیدا می‌شود، شاه من عقیده آنها چه

بود؟ شاید حق با آنها باشد.

- آنها معتقد بودند که اگر تعرضی به مدیا بشود کلخیدها علیه من قیام

می‌کنند.

- تعرضی بشود؟ حق با آنهاست، من معتقد نیستم که به او تعرض بکنید.

من می‌گویم با او ازدواج کنید، وانگهی اکنون مدیا در اختیار شما است، چه

کسی می‌تواند به آنها بفهماند و بقبولاند که مدیای زیبا مورد تعرض شما واقع

نشده؟

- او در اختیار من نیست، در خانه آریستید نگهداری می‌شود.

برزین به سختی جلوی خود را گرفت تا سروری که شنیدن این خبر در دل

او ایجاد کرده بود نمودار نشود گفت:

- به هر حال، هر کجا باشد در اختیار شما است، خواه در خانه آریستید و

خواه در خانه من.

- پس تو معتقدی که با او ازدواج کنم؟

- بلی.

- بدون اطلاع پدر او؟

- این بسته به میل شما است.

- عقیده تو چیست؟

- عقیده من این است که پدرش را مطلع سازید و بگویید چه و چه نکند.

این کار شدنی است و خواهد شد پس بهتر است که او نیز موافق باشد و به سینوب بیاید.

- من معتمد تو به این مأموریت بروی.

- نه قربان، این کار از فدوی ساخته نیست، دیگری را بفرستید.

- چه کسی را؟

- در اطراف شاه مردان جهان دیده بسیارند.

- آخر کی؟ تو همه اطرافیان مرا می‌شناسی.

- لازم نیست از برجستگان اطرافیان شاه باشد.

لیزی ماک قدم‌زنان از برزین دور شد و برزین با خود گفت:

- تا اینجا که بد نشد فهمیدم که مدیا در خانه آریستید است، اما چه کسی

مأمور مراقبت اوست؟

لیزی ماک استخر را دور زد و دوباره رو به روی برزین ایستاد و گفت:

- می‌دانی برزین، چهار روز به تاریخ تاجگذاری من بیش نیست، چطور

است که در روز تاجگذاری با مدیا ازدواج کنم؟

- بد نیست، بلکه بسیار فکر خوبی است و برای اطلاع پدر مدیا چهار روز

کافی است. نامه‌ای برای او بنویسید، یک نفر از پیک‌های شاهی نامه را برای

او ببرد.

- بسیار خوب است.

- اما شاه من، چهار روز دیگر زعمای شهرها در سینوب جمع می‌شوند، آیا همان روز تاجگذاری خواهید کرد؟

- آه فراموش کردم، بلی چهار روز دیگر شواری ریش سفیدان و کلانتران شهرها است.

خوب دو روز بعد من تاجگذاری خواهم کرد اما اگر مدیا حاضر به ازدواج با من نشود؟

- خواهد شد، من تضمین می‌کنم.

- تو!

- بلی شاه من، فقط کافی است به او بگوییم اگر قبول نکند جان پدر او در خطر خواهد افتاد.

- متشکرم برزین، راهنمایی تو برای من بسیار مفید بود.

برزین تعظیم کرد و گفت:

- شاه من، افتخار جان‌نثار در این است که برای ولی‌نعمت خود مفید باشم،

اگر با فدوی امری نیست مرخص فرمایید.

- برو جانم، برو و هوشیار باش.

برزین به سرعت از کاخ لیزی‌ماک خارج شد و به سوی خانه خود رفت. وقتی وارد خانه شد، یکی از مأمورین خود را دید که در کنار حوض ایستاده

است. آن مرد به محض دیدن برزین به سوی او آمد و تعظیم کرد و گفت:

- قربان خبر مهمی دارم.

- بگو.

- قربان این خیر مربوط به شخص شما است.

- مربوط به من؟

- بلی قربان.

- بگو ببینم.

- آریستید دو نفر از افراد مورد اعتماد خود را مأمور مراقبت شما کرده.

برزین در صورت مأمور خود خیره شده و گفت:

- چه می‌گویی؟ شاید اشتباه می‌کنی.

- نه قربان، هم اکنون یکی از آن دو کمی دورتر از خانه شما ایستاده.

- عجب! نفهمیدی موضوع از چه قرار است؟

- نه قربان.

- خوب یکی جلوی در خانه ایستاده، دومی کجا است؟

- دومی مأمور در دیگر خانه است که به کوچه جنوبی باز می‌شود.

- پس دومی نیز آنجا مراقب است؟

- نه قربان دومی در حضور شما ایستاده.

- چپی، تو؟

- بلی قربان. مگر فراموش فرموده‌اید که طبق دستور شما من در دستگاه

آریستید وارد شده‌ام؟

- آه فراموش کرده بودم، خوب بگو ببینم وظیفه شما چیست؟

- ما باید تمام رفت و آمدها و معاشرت‌های شما را تحت نظر داشته باشیم و

هر روز اطلاع بدهیم.

- همین؟

- اگر کسانی که به ملاقات شما می‌آیند و یا شما به دیدن آنها می‌روید

اشخاص ناشناسی باشند باید به محل کار و سکونت آنها پی ببریم و برای این

کار مأمورین دیگری در اختیار ما گذاشته‌اند.

برزین شانه خود را بالا افکند و گفت:

- چه حماقتی، آنها به من ظنین شده‌اند، برای چه؟

لبخندی لبان آن مرد را گشود و برقی در چشمانش درخشید و برزین که

مراقب او بود در دل گفت:

- مثل این که این مرد چیزی می‌داند.

سپس روی به او کرد و گفت:

- متشکرم، دوست من، شما در انجام وظیفه خود کوتاهی نکنید تا آریستید بفهمد که درباره من خطا کرده.

آن مرد لبخندزنان گفت:

- ارباب، من وظیفه‌ای جز حفظ منافع شخص شما ندارم و مطمئن باشید یک قدم علیه شما بر نمی‌دارم. می‌خواهم شما بدانید که من همانطور فکر می‌کنم که شما فکر می‌کنید، اما درباره آن دیگری، او همان قدر نسبت به آریستید صمیمی است که من نسبت به شما هستم.

- متشکرم، من مهربانی و دوستی تو را فراموش نمی‌کنم.

آن مرد تعظیم کرد و گفت:

- مرخص می‌فرمایید؟

- برو جانم.

- راستی می‌خواستم این را عرض کنم که آریستید و یارانش نمی‌دانند که جنابعالی دو خانه دارید.

آنگاه در حالی که لبخند بر لب داشت، نگاهی به چشمان پر از تعجب برزین کرد و دور شد.

برزین در حالی که او را نگاه می‌کرد با خود گفت:

- او چگونه فهمیده من دو خانه دارم؟ چطور شده که لیزی ماک به من ظنین شده؟ چه اشتباهی از من سر زده؟ از ناحیه نیکوس، یاران او مرا لو داده‌اند، ناپختگی و عجله آمرکس و مریوس موجب این پیش آمد شده. " سپس وارد اتاق خود شد و به نامه‌هایی که در طاقچه انباشته شده بود نگاهی کرد و گفت:

- اینها امروز رسیده، هم‌ماش به موضوع اعزام کلانتران و ریش سفیدان به سینوب مربوط است.

سپس از پنجره نگاهی به بیرون افکند و گفت:

- شب می‌رسد، بروم ببینم رفقا چه می‌کنند.

آنگاه شنل سیاه‌رنگی به دوش انداخت، کلاه آن را تا بالای ابروان کشید و به سوی دری که در عقب خانه بود رفت. وقتی وارد کوچه شد مأمور خودش را دید که کمی بالاتر از در خانه ایستاده. برزین از جلوی او گذشت و آن مرد آهسته گفت:

- شب بخیر ارباب.

- سراپای برزین لرزید و در دل گفت:

- مرد شریفی است. او خوب مرا شناخته و می‌داند چکاره هستم، حتماً از طرفداران مهر داد است.

برزین از چند کوچه گذشت و در خم هر کوچه کمی می‌ایستاد و به عقب نگاه می‌کرد. چون به نزدیک خانه خود رسید یکی از سکاها را دید که سر کوچه ایستاده. از کنار او رد شد و گفت:

- مواظب باش و بین کسی مرا تعقیب می‌کند یا نه.

آنگاه به سرعت وارد کوچه شد و کمی جلوی در خانه منتظر شد و چون کسی را ندید به درون رفت. اسفندیار در انتهای راهرو ایستاده بود. برزین بازوی او را گرفت و گفت:

- تیکران کجا است؟

- در اتاق نشسته.

برزین به سوی اتاق رفت و اسفندیار به دنبال او می‌رفت. تیکران چون او را دید گفت:

- چه خبر؟

برزین نشست و گفت:

- مشوش نباشید، خواهر شما در خانه آریستید است. شش روز دیگر لیزی‌ماک تاجگذاری می‌کند و در همان روز با مدیا ازدواج خواهد کرد.

- باید او را برابیم.

- برابئیم؟ نه، برای چه؟ بگذار آنها ازدواج کنند. من ساعت‌ها حرف

زدم تا لیزی ماک قبول کرد با مدیا ازدواج کند و تو می‌خواهی او را برایی.
- چه می‌گویی برزین؟

- چه عیب دارد، مدیا ملکه پنت خواهد شد.

تیکران نگاهی به آرسن و اسفندیار کرد و برزین گفت:

- رفقاً تا شش روز دیگر مدیا در امان است، من معتقدم شما به سوی پدر خود بروی. لیزی ماک نامه‌ای به پدرت می‌نویسد و ازدواج خود را با مدیا به اطلاع او خواهد رساند و از او دعوت خواهد کرد که در مراسم ازدواج آنها شرکت کند پدرت باید به او پاسخ مثبت بدهد.

- قبول کند؟

- آری. مهرداد را نیز مطلع کنید که اگر مهرداد تصمیم به قیام دارد که هیچ، وگرنه باید مدیا را دزدید و این کار با من. همچنین به مهرداد بگویید لیزی ماک به من ظنین شده.

- یعنی ما سینوب را ترک کنیم.

- بله، بروید، صلاح نیست که در اینجا بمانید.

- آخر...

- آقای تیکران، برای من آرسن کافی است بقیه باید سینوب را ترک کنند. تصمیم مهرداد را فوراً به اطلاع من برسانید، لائوس نیز به جنگل رفته تا با شاه ملاقات کند. به عقیده من روز تاجگذاری لیزی ماک یعنی شش روز دیگر بهترین موقع برای قیام است. حال ببینید نظر شاه چیست.
اسفندیار گفت:

- بدون شک لائوس وضع خود را برای شاه تشریح خواهد کرد و من

می‌دانم اگر وضع لائوس و تولم خوب باشد شاه دستور قیام خواهد داد.

تیکران گفت: ما چه موقع حرکت کنیم؟

- همین امشب و باید به سرعت خود را به مهرداد برسانید، حتی یک ثانیه را

نباید تلف کرد، یک ثانیه، می‌فهمید رفقاً.

فصل نهم

آمازون‌ها^۱

آریستید از پله‌هایی که به اتاق زندان مدیا منتهی می‌شد بالا رفت. در انتهای پله زن نگهبان ایستاده بود و چون آریستید را دید کرنش کرد. آریستید گفت:

- دخترک در چه حال است؟

- مشغول گریستن. وقتی او را به من تحویل می‌دادند طوری از او صحبت می‌کردند که گویی ماده شیری درنده را به من تحویل می‌دهند ولی حال می‌بینم که بره‌ای بی آزار و ترسو بیش نیست.

۱ - به عقیده مورخین عهد قدیم قبیله‌ای بودند از تیره سکاها، افراد این قبیله را زنان جنگجو تشکیل می‌دادند و مرد در میان آنان یافت نمی‌شد و زنان مزبور سالی یک بار به یکی از قبایل مجاور خود می‌رفتند و از مردان آن قبیله باردار می‌شدند و فرزند آنان اگر دختر بود پیش خود نگه می‌داشتند و اگر پسر بود از بین می‌بردند و یا به قبیله پدر می‌فرستادند و برخی معتقدند که در قبیله آمازون‌ها مرد نیز بوده ولی مردان به کارهای خانه و حشم‌داری می‌پرداختند و زنان وظیفه مردان را یعنی جنگ و غارت و یا دفاع از قبیله را انجام می‌دادند. زنان آمازون پستان راست دختران خود را می‌سوزاندند تا از رشد آن جلوگیری کنند زیرا وجود پستان راست مانع تیراندازی دقیق می‌شد. بزرگترین رود جهان واقع در برزیل نیز آمازون نام دارد زیرا کاشفین این رود در حوالی آن با زنان جنگجویی برخورد کردند که چون خواهران آسیایی خود بودند و بدین مناسبت نام آمازون به رود مزبور گذاشته شد.

- گفتی می‌گرید؟

- یا می‌گرید و یا مثل کودکی که از مادر جدا شده باشد در گوشه اتاق کز می‌کند.

- می‌دانی این دختری که چنین در باره او صحبت می‌کنی به زودی ملکه پنت خواهد شد؟

- چه می‌گویی سردار؟

- بلی، نباید با او بدرفتاری کنید. حال برو به او خبر بده که من می‌خواهیم او را ملاقات کنم.

زن زندانبان در اتاق را گشود به درون رفت. مدیا که کنار پنجره ایستاده بود، به صدای در متوجه او شد و زن گفت:

عالی‌جناب آریستید اجازه ورود می‌خواهند.

مدیا شانهاش را بالا انداخت و از پنجره متوجه بیرون شد. زن از اتاق خارج شد و گفت:

- گفتم ولی او جوابی نداد.

آریستید به درون اتاق رفت، مدیا پشت به در ایستاده بود. آریستید سرفه‌ای کرد، مدیا به سوی او چرخید. در قیافه زیبای او وحشتی بی‌پایان خوانده می‌شد. چشمان زیبایش پر از بیم و هراس بود و نگاهی مملو از عجز و التماس به آریستید کرد و گفت:

- سرور من، مرا آزاد کنید، من می‌ترسم، مرا به پدرم برسانید.

صدایش لرزان بود، در چشمانش موج اشک دیده می‌شد. قدمی به آریستید نزدیک شد، اشک از چشمانش فرو ریخت، دستان لرزان خود را به سوی او دراز کرد و با صدایی پر از تمنا و خواهش گفت:

- مرا ببخشید، ببخشید.

ناگهان به زانو در آمد، دستانش را که به هم قفل کرده بود روی پیشانی نهاد. آریستید بازوی او را گرفت و گفت:

- برخیزید خانم، برخیزید، بیم نداشته باشید برخیزید.

- نه، نه بگذارید پای شما را ببوسم، آه، مرا عفو کنید، پدرم، پدرم...

دختر جوان به شدت می‌گریست و ناله می‌کرد.

آریستید او را از زمین بلند کرد و گفت:

- خانم چرا خود را رنجه می‌دارید؟ کمی تأمل کنید. من آمده‌ام تا هر نوع

بیم و هراسی را از دل شما بیرون کنم. کمی صبر داشته باشید، چرا باید

چشمان زیبای خود را از اشک تر کنید؟

او را به سوی تختی که در گوشه اتاق بود برد و نشانند و سپس قدمی دوز

شد و گفت:

- خانم من حامل مژده بزرگی برای شما هستم.

- مرا آزاد خواهید کرد؟

- آزاد؟ خانم مگر شما زندانی هستید؟ چه کس گفته ملکه آینده پنت

زندانی است.

مدیا چشمان درشت و زیبایش را تنگ کرد و در صورت آریستید خیره

شد و گفت:

- نمی‌فهمم.

- خانم من از طرف لیزی‌ماک شاه پنت مأمورم که به عرض شما برسانم

شاه مصمم است با شما ازدواج کند. مراسم ازدواج شش روز دیگر در معبد

شهر به عمل خواهد آمد و در همان روز لیزی‌ماک تاجگذاری خواهد کرد.

شاه به دست خود تاج بر سر شما که ملکه محبوب ما خواهید بود می‌نهد.

برقی در چشمان مدیا درخشید که از دیدگان تیزبین آریستید مخفی نماند.

لبخندی لبان آریستید را گشود و گفت:

- دیدید خانم که شما زندانی نیستید.

- پس چرا مرا از قبیله‌ام ربودند؟

- پدر شما با این ازدواج موافق نیست. خانم شاه فریفته شما است، برای

شما حاضر است دست از همه چیز بردارد، حاضر است دنیا را به هم بزنند. چون می‌دانست پدر شما با این ازدواج موافق نیست به چاکران خود دستور داد شما را برابند. لیزی ماک مصمم است که با شما ازدواج کند البته نامه‌ای نیز برای پدر شما فرستاده و او را مطلع ساخته است. وی را دعوت کرده که در جشن ازدواج و تاجگذاری شاه و ملکه حاضر شود.

مدیا که بر خود مسلط شده بود و دیگر بیمی در دل احساس نمی‌کرد گفت:

- می‌دانید من نامزد دارم.

- آری و برای همین شما را ربودند. حال آیا شخص شما به این ازدواج رضایت می‌دهید؟

مدیا خندید و گفت:

- آقا مثل این که دیگر رضایت من شرط نیست.

- چرا، چرا خانم. برای چه رضایت شما شرط نیست؟ بر عکس من می‌دانم که سردار مایل است جلب توجه و رضایت شما را کرده باشد، لیزی ماک با تمام جان و روح خود شما را دوست دارد و چنین عاشقی حاضر نیست بر خلاف میل معشوقه خود رفتار کند.

مدیا در حالی که در چشمان آریستید خیره شده بود گفت:

- آیا فکر می‌کنید ربودن من عملی بوده که موافق میل من باشد؟

- آه خانم، عشاق گاهی دست به کارهای عجیب می‌زنند و انگهی لیزی ماک میل داشت که کسی از نزدیکان او و یا خودش با شما ملاقات کند و بداند آیا شخص شما به این ازدواج راضی هستید یا نه؟

- پس من آزادم و می‌توانم به هر جا که بخواهم بروم؟

- بلی خانم، شما آزاد هستید، اگر بخواهید می‌توانید سینوب را ترک کنید.

آنگاه به سوی در رفت و آن را گشود و گفت:

- بفرمایید، مطمئن باشید کسی مانع شما نخواهد شد.

لبخندی لبان مدیا را گشود، قلب آریستید به شدت می‌زد. مدیا به سوی در رفت، خون به مغز آریستید صعود کرد. او می‌خواست اعتماد مدیا را جلب کند و چنین دروغی گفته بود و حال اگر مدیا سخن او را باور می‌کرد چه می‌بایست بکند. مدیا با گام‌های شمرده به در نزدیک شد، دست خود را به چهارچوبه در نهاد و به سوی آریستید نگاه کرد. آریستید نزدیک به مرگ بود ولی مدیا در را بست، به سوی او چرخید و گفت:

- آقای آریستید مگر فراموش کرده‌اید که در مقابل ملکه خود ایستاده‌اید؟

بله؟

لرزشی سراپای آریستید را فرا گرفت و به سرعت تعظیم کرد و گفت:

- ملکه من، از چاکر خطایی سر نزد.

مدیا با صدایی چون آوای فرشتگان خندید و گفت:

- آریستید از قول من به شاه بگویید با کمال میل ازدواج با او را قبول

می‌کنم، پدرم نیز پیشنهاد شاه را خواهد پذیرفت. امیدوارم هر چه زودتر این شش روز سپری شود و در کنار شوهر تاجدارم در معبد شهر پیمان همیشگی ازدواج را ببندیم.

آریستید از شدت شعف می‌لرزید و لبخندی پر از شوق و شادی لبان او را

گشوده بود. مدیا گفت:

- اگر لازم می‌دانید من هم نامه‌ای برای پدرم می‌نویسم.

آریستید تعظیم کرد و گفت:

- ملکه من، بسیار لازم است. اکنون من وسائل نوشتن را آماده می‌کنم.

- عجله ندارم، می‌توانید به وسیله این زن بفرستید.

- اطاعت می‌کنم ملکه من. آیا دیگر امری با جان‌نثار ندارید؟

- نه امیدوارم بتوانم خدمات شما را جبران کنم، راستی اینجا خانه شما

است؟

- بلی ملکه من.

- خانه قشنگی است، پس از ازدواج یک روز به میهمانی خواهم آمد. بروید دوست من و از قول من به شاه بگویید بسیار آزموندم که او را ملاقات کنم ولی برای حفظ آداب و رسوم بهتر است تا روز ازدواج من در این خانه باشم.

- نظر شاه نیز همین است، مرخص فرمودید؟

- بفرمایید دوست من.

آریستید تعظیم دیگری کرد و از اتاق خارج شد و در حالی که از شدت شعف روی پا بند نبود به سوی کاخ لیزی‌ماک رفت.

* * *

آندروماک وقتی به هوش آمد ساعتی از شب گذشته و تاریکی جنگل را فرا گرفته بود. هنوز ضعف داشت، چشمانش سیاهی می‌رفتند، احساس کرد در کنار او کسی نشسته. صدای حرف شنید، تکانی خورد، به یادش آمد که از اسب سقوط کرده. غلتید و در دل گفت:

- مثل این که روی بستری خفته‌ام، سواران پدرم مرا به خانه باز آورده‌اند.

مدیا چه شد؟

نگاهی به اطراف کرد، مردی در کنارش ایستاده بود. نور لرزان شمع اتاق را روشن می‌کرد. آندروماک شنید که آن مرد گفت:

- به هوش آمد.

- مرد دیگری به وی نزدیک شد و آن دو روی او خم شدند و یکی از آنها

گفت:

- آری به هوش می‌آید.

آندروماک خواست برخیزد ولی یکی از آنها دست روی شانه وی نهاد و

گفت:

- رفیق بخواب، حرکت برای تو خوب نیست.

- من کجا هستم؟

- در خانه من، ما شما را در جنگل یافتیم، از اسب سقوط کرده بودید.

- در خانه شما، شما کیستید؟

- جنگلبان.

آندروماک آهی کشید و گفت:

- من باید بروم، حتماً باید بروم.

به سرعت نشست، ضعفی شدید در خود احساس می‌کرد ولی به خود فشار

آورد و خواست برخیزد ولی آن دو مانع شدند. یکی از آنها گفت:

- بخواهید، حرکت برای شما خوب نیست، خیلی ضعیف هستید ساعت‌ها

است که بیهوش افتاده‌اید.

- نه، نه، باید بروم، نمی‌توانم.

- دوست من، بخواهید، اگر امشب استراحت کنید و دارویی که به شما

می‌دهم بخورید، فردا صبح قادر خواهید شد که راه خود را ادامه دهید اما حالا

مطمئن باشید که تا جلوی در کلبه هم نمی‌توانید بروید. در چنین شب توفانی

مردان سالم و قوی قادر نیستند از خانه خارج شوند.

- آه، آه، او را ربودند، او را.

آن دو مرد نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنها گفت:

- به هر حال باید بخواهید، ما دوست شما هستیم، اطمینان داشته باشید.

- دوست من، مرا از کجا شناخته‌اید؟

یکی از آنان کاسه‌ای پیش آورد و گفت:

- بنوشید، این دارویی است که از عصاره گیاهان جنگلی درست کرده‌ایم،

این دارو نیروی از دست رفته شما را عودت می‌دهد، بخورید و بخواهید، آیا

گر سنه نیستید؟

- چرا گر سنه‌ام، آه این چه صدایی است، کلبه می‌لرزد.

مرد دیگر سینی‌ای چوبین جلوی او نهاد و گفت:

- کباب گوشت غزال است و این صدای توفان است، نرسید.

آندروماک با اشتهایی که کمتر در خود سراغ داشت کباب را خورد و دارو را نوشید. یکی از آنان گفت:

-از این دارو باز هم هست، در کنارشمامی گذارم هر وقت بیدار شدید بنوشید.

آندروماک دوباره در بستر افتاد و به خواب رفت. میزبانانش در کنار او نشسته بودند و چون خواب او سنگین شد، یکی از آنها گفت:

-رفیق به یاد می آوری، چند سال پیش بود که سربازی مجروح را به کلبه آوردیم و ساعتی بعد مهران و داتام رسیدند.

-آری به یاد می آورم. این مرد گویا از یاران مهرداد است و در موقع بیهوشی پی درپی نام مهرداد و لیزی ماک و مدیا را می برد.

-اکنون که یاران مهرداد در پنت فراوانند، گمان می کنم به زودی علیه لیزی ماک قیام کنیم.

-شاید امشب آن دوست ما بیاید. او می گفت ممکن است همین روزها به انبار اسلحه احتیاج پیدا شود.

-لابد روز قیام نزدیک است؟

-بدون شک.

-می بینی چه توفانی است، گمان نمی کنم در چنین شب وحشت انگیزی آنها به سوی ما بیایند.

در واقع توفان مخوفی درختان جنگل را می لرزاند، گویی هزاران دیو از زنجیر رسته نعره می زنند و درختان جنگل را می لرزانند. زوزه باد چنان مخوف و وحشت انگیز بود که دل را در سینه قوی ترین مردان می لرزاند. صدای شکستن و سقوط درختان جنگل و وحشت توفان را بیشتر می کرد و درختان سرو چون ترکه های نازک به چپ و راست خم می شدند و به هم می خوردند. شاخه های کهن درختان از فشار توفان می شکستند و باد چون پر گاهی آنها را بدین سو و آن سو می کوفت. کلبه جنگلبانان چون خانه کاغذی

که اطفال می‌سازند می‌لرزید و هر دم بیم آن می‌رفت که باد کلبه را سرنگون کند و یا درختی کهن روی کلبه سقوط کند. صدای زوزه گرگان و شغالان که به هر سو می‌دویدند با زوزه باد در هم می‌آمیخت و توفان را خوفناک‌تر می‌کرد.

باد خاشاک و برگ‌های زرد را در فضا می‌چرخاند گویی پیرزنی پر و سواس لنگ‌لنگ زنان اسباب‌خانه را جابجا می‌کند. ابر سیاه چون لحافی قطور آسمان را فرا گرفته و تاریکی چون عفرتی جهان را به کام خویش فرو برده بود.

صدای توفان چون نعره جنگی هزاران هزار سلحشور جنگاور، وحشت مرگ را در دل‌ها می‌افکند. ناگهان کلبه لرزید، صدایی مخوف برخاست و درختی عظیم در نزدیکی کلبه شکست و به زمین افتاد.

جنگلبانان نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان گفت:

- اگر کمی این طرف‌تر افتاده بود...

دیگری شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- چیزی نمی‌شد، فقط دوستان ما نمی‌توانستند به محل انبار اسلحه خود پی

برند. گوش بده، مثل این که کسی فریاد می‌زند.

- نه، صدای زوزه باد است.

درخت دیگری شکست و فرو افتاد و هنوز صدای سقوط درخت در فضا

باقی بود که غرش صاعقه برخاست. یکی از جنگلبانان گفت:

- اگر باران ببارد از فشار توفان کاسته خواهد شد. آه من صدا را

شنیدم، برخیز، نه تو در اینجا باش، من می‌روم.

در این موقع ضربه‌ای به در کلبه خورد. یکی از آن دو در را باز کرد.

فشار باد شمع را خاموش کرد و تاریکی کلبه را فرا گرفت. دو نفر به درون

آمدند و جنگلبان در را بست. دیگری شمع را روشن کرد و یکی از تازه

واردین گفت:

-وه چه توفانی! نزدیک بود زیر درخت بمانیم.

-در چنین شبی چرا بیرون آمدید؟

آن مرد خنده‌ای کرد و گفت:

-باید کار کرد، قرار نبود که ما در خانه بخواهیم و از توفان بترسیم، ما که

می‌خواهیم توفانی بزرگتر برانگیزیم، توفان خشم ملت‌ها، توفانی که هزاران بار

از این توفان مخوف‌تر و رعب‌آورتر است.

آن مرد شنش را به میخ آویخت و آندروماک را نشان داد و گفت:

-این مرد کیست؟

-او را در جنگل یافتیم از اسب سقوط کرده بود. در بیهوشی سخنانی گفت

که فهمیدیم از یاران ما است.

-چه گفت؟

-نام مهرداد و داتام را بارها تکرار کرد. لیزی‌ماک را ناسزا می‌گفت و از

دختری به نام مدیا که گویا زن و یا معشوقه اوست نام می‌برد.

آن مرد به آندروماک نزدیک شد و نگاهی به او کرد و گفت:

-او از کلخیدها است.

-کلخیدها؟

-بلی دوستان جدید ما. نفهمید عازم کجا بود؟

-گویا به سینوب می‌رفته.

-هیچ به هوش نیامده؟

-چرا ولی ضعیف است، من به او دارویی دادم و دوباره به خواب رفت.

صبح که بیدار شد نیروی خود را بازخواهد یافت.

-گفتید داتام را نام برد؟

-آری.

-گمان می‌کنم که از طرف آنها حامل پیامی برای دوستان ما در سینوب

است.

- به هر حال امشب نه توفان اجازه می‌داد و نه خود او قادر بود که راه خود را ادامه دهد ولی فردا می‌تواند.

- بسیار خوب، گوش کن رفیق، از فردا تا پنج شب دیگر هر شب عده‌ای در حدود هزار نفر به چشمه آهوان خواهند آمد. یکی از شما باید در آنجا باشید و آنها را به انبار اسلحه راهنمایی کنید، هر شب، فراموش نکنید، آنها سلاح برمی‌گیرند و می‌روند.
- همین؟

- بلی، روز ششم صبح زود، شما نیز حرکت کنید و به رفقای خود بپیوندید.

- رفقای خودمان؟

- بلی جانم، رفقای شما یعنی دسته‌ای که شما تا به حال با آنها کار می‌کردید. آنها در کنار درختان چنار نزدیک دژ آرزو جمع خواهند شد و سلاح آنان تیر و کمان است، مثل شما.
- بسیار خوب.

- در آنجا خواهید فهمید که وظیفه شما چیست.

آن مرد برخاست و یکی از جنگلبانان گفت:

- کجا می‌روید؟ توفان فرو نشسته و به زودی باران خواهد بارید.

- متشکرم دوست من، باید رفت، کارهای دیگری داریم. فراموش نکنید فردا شب پس از غروب آفتاب باید در کنار چشمه حاضر باشید، افراد ما به دسته‌های ده نفری تقسیم شده‌اند و پی در پی می‌رسند، شب بخیر.

- شب بخیر.

آن دو از کلبه خارج شدند. توفان به همان شدت اول ادامه داشت و باران نم‌نم می‌بارید. درختان چون غولان عظیم افسانه‌ای خم و راست می‌شدند و صدای غرش باد با خش خش شاخه‌های درختان در هم آمیخته بود. از دور و نزدیک صدای شکستن درختان به گوش می‌رسید و برگ‌های زرد و خاشاک

در فضا چرخ می‌زدند. آن دو در حالی که خود را در شنل‌های فراخ و سیاه‌رنگ خود پیچیده بودند راه باریکی را که به دهات اطراف دژ آرزو منتهی می‌شد در پیش گرفتند. یکی از آنان که کمی عقب‌تر از دیگری می‌رفت گفت:

-تولم سریع‌تر راه برویم، به زودی باران تند می‌شود و باران‌های پاییزی این منطقه سیل آسا است و انگهی لائوس نیز زیاد نمی‌تواند منتظر ما باشد.

تولم نگاهی به آسمان که از خلال درختان پیدا بود افکند و گفت:

-زیاد دیر نشده، از این تندتر هم نمی‌شود رفت. من گفتم باید اسب همراه برداریم و تو گفتی در جنگل اسب سودی ندارد در حالی که راه زیاد بد نیست و اسب سواری از راه رفتن ما سریع‌تر است.

-باران شروع شد.

صدای برخورد قطرات باران به برگ درختان برخاست و باران سیل آسای پاییزی شروع شد. باران چنان فرو می‌ریخت که گویی دریا را به روی جنگل واژگون کرده‌اند. برق درخشید و لمحهای جنگل را روشن کرد و در پی آن غرش مخوف صاعقه درختان را لرزاند. باران هر دم به شدت خود می‌افزود و باد فشار آن را بیشتر می‌کرد. صدای زوزه مانند باد چون نفیر مرگ با غرش صاعقه و صدای فرو ریختن قطرات باران در هم آمیخته بود. صاعقه پی در پی می‌درخشید و می‌گریید. در جنگل برکه‌های کوچک و بزرگ از آب باران درست شده بود. مردی که همراه تولم بود فریاد زد:

-می‌شنوی؟ می‌شنوی؟

دستش را روی شانه تولم نهاد و گفت:

-شنیدی؟

-نه.

-سیل.

-جنگل و سیل؟

-جنگل نه، در دشت، این صدا از دور می‌آید.

- تولم شانهاش را بالا انداخت و گفت:
- پس معلوم است به دشت نزدیک شده‌ایم.
- قبل از این که رفیقش پاسخ بدهد گفت:
- این هم دشت، جنگل تمام شد، حال ما در کجا رفقای خود را بیابیم؟
- آن مرد با انگشت خرابه‌ای را نشان داد و گفت:
- قرارگاه ما آنجاست.
- آن دو دوان دوان به سوی خرابه رفتند. چون وارد شدند نور آتش آنها را متوجه کرد. مردی پیش آمد و تولم گفت:
- آشناست.
- باشلق شنلش را از سر دور کرد و آن مرد خنده‌ای کرد و گفت:
- دیر آمدید؟
- لائوس کجا است؟
- کنار آتش.
- بیا رفیق من اینجا هستم.
- دو دوست قدیمی یکدیگر را در آغوش گرفتند و سپس کنار آتش نشستند. تولم گفت:
- عجب شب وحشت‌انگیزی است!
- خیلی وقت است در راه هستید؟
- نه چندان، تقریباً چند دقیقه در کلبه جنگلبانان ماندیم. خوب وضع کار چطور است؟
- مهر داد دستور قیام داده، این را که می‌دانی.
- بلی ولی نمی‌دانم نقشه کار چطور طرح شده..
- دستور تقسیم افراد به تو رسیده؟
- آری، پنجاه درصد افراد در محل خود می‌مانند و پنجاه درصد دیگر در جاهایی که معین شده جمع می‌شوند.

- بسیار خوب، نقشه جنگی ما این است. افرادی که در محل می‌مانند سعی خواهند کرد افراد دشمن را که در ده یا شهر آنان هستند از بین ببرند و چون موفق شدند به شهر یا ده مجاور می‌روند ولی این‌ها حق ندارند از حدود شهرستان خود خارج شوند مگر این که دشمن را کاملاً سرکوب کرده باشند و در آن حدود حتی یک نفر دشمن مسلح نباشد. در این شرایط نیز فقط نیمی از آنان می‌توانند به شهرستان مجاور بروند و نیم دیگر باید در شهرستان خود بمانند و در حفظ نظم با فرمانداری که معین شده همراهی کنند.

اما دسته‌های دوم یعنی پنجاه درصد دوم، آیا به تو گفته‌اند که آنها در کجا باید جمع شوند؟

- بلی، افراد من در جنگل اطراف دژ آرزو جمع می‌شوند در کنار یک چشمه. در آنجا اسلحه برمی‌دارند و به انتهای غربی جنگل می‌روند و به سپهر داد که فرمانده پیاده‌ها است می‌پیوندند. دسته دیگر که همه تیرانداز هستند راه دژ آرزو را به سینوب که از میان جنگل می‌گذرد قطع خواهند کرد و مانع می‌شوند که افراد منلاس به طرف سینوب حرکت کنند.

بدین ترتیب منلاس برای پیوستن به لیزی‌ماک و نجات سینوب ناچار است تمام طول جنگل اطراف دژ آرزو را که در حدود صد استاد است طی کند تا بتواند سوارانش را از دشت‌های غربی عبور دهد.

- فرمانده تیراندازان چه کسی خواهد بود؟

- هنوز معلوم نیست، ولی ممکن است اسفندیار مأمور این کار شود زیرا او در این کار یعنی نبرد در جنگل ورزیده است.

- تکلیف پادگان تراپزوس چه می‌شود؟

- اصل موضوع در این جا است و برای همین قرار شد که من تو را ملاقات کنم. اگر افراد پادگان تراپزوس بتوانند خود را به دشت بین جنگل پسیشه و جنگل اطراف دژ آرزو برسانند و به افراد منلاس بپیوندند، کار ما خراب خواهد شد، و وظیفه تو جلوگیری از آنها است.

- با کدام افراد؟ پنجاه درصد افرادم را به شما دادم، پنجاه درصد در محل باید بمانند.

- غروب روزی که فردای آن حمله عمومی شروع می‌شود بارکا با صد کشتی به حوالی تراپزوس خواهد رسید، سه طرف این بندر دریا است این طور نیست؟
- آری.

- او از سه طرف به شهر حمله می‌کند و تو افرادت را در شهر آماده می‌کنی. فقط کافی است قسمتی از شهر را که به سوی دریا است تسخیر کنی تا افراد بارکا وارد شهر شوند.

- مگر او سرباز همراه دارد؟

- آری، او توانسته برای هر کشتن صد نفر مرد جنگی از یونانیان کریمه و قبایل اطراف اجیر کند.

- ده‌هزار سرباز همراه دارد؟

- بلی جانم قرار بر این است که از سمت غرب وارد شهر تراپزوس شوند. گویا بارکا افرادش را به دو قسمت می‌کند، نیروی عمده در سمت غرب به خشکی پیاده می‌شوند که اگر تو دیوارهای غربی را تسخیر کردی بتوانند وارد شهر شوند و اگر پادگان شهر خواستند شهر را تخلیه کنند اینها بتوانند جلوی آنان را بگیرند.

- فرمانده اینها چه کسی خواهد بود؟

- مردی که تو خوب او را می‌شناسی.

- کی؟

- دیوفانت.

- دیوفانت، برادرت؟

- آری او از شاه خواسته بود که در این نبرد فرماندهی قسمتی را به عهده

بگیرد و شاه نیز خواهش او را قبول کرد.

- بسیار خوب، این شد کاری درست.

- پس از این که تراپزوس سقوط کرد، شهر را به تو خواهند سپرد و سربازان دوباره به کشتی می‌نشینند و در حوالی دژ آرزو پیاده خواهند شد، این جا وظیفه اسفندیار است که آنها را راهنمایی کند. به هر حال اسفندیار در جنگل با چهار هزار کلخید و عده‌ای از افراد من در دشت‌های جنوبی، نخواهند گذاشت که افراد منلاس به لیزی‌ماک بپیوندند تا ساعتی که سینوب سقوط کند.

افراد پادگان دژ نارسس همان کسانی هستند که وصف آنها را شنیده‌ای، در جنگل محاصره شدند و مهران آنها را آزاد کرد. در این مدت توانسته‌اند زنان و اطفال خود را نیز از سینوب خارج کنند. بدون دغدغه با مهرداد همراهی می‌کنند و در روز حمله به ما خواهند پیوست و همه سواران سنگین اسلحه هستند، اینها با سپاه مهرداد به سینوب حمله خواهند کرد.

خوشبختی این است که فرماندهان قسمت‌ها همه در سینوب خواهند بود تا در جشن ازدواج و تاجگذاری لیزی‌ماک شرکت کنند.

- ازدواج لیزی‌ماک! با کی؟

- مگر نمی‌دانی لیزی‌ماک با دختر مریوس رئیس قوم کلخید ازدواج خواهد کرد. او را ربوده و خیال دارد با او ازدواج کند و همین حماقت موجب شده که کلخیدها از او روی برتابند و به ما بپیوندند. این است وضعیت کار، اگر سوآلی داری بکن.

- نه سوآلی ندارم، جز این که منطقه کار من دور افتاده است و در آنجا لیزی‌ماک نفوذی ندارد و فقط عده کمی سامارات در دهات آنجا پراکنده‌اند. ده هزار سامارات و یونانی پادگان شهر را تشکیل می‌دهند، اگر ما پیروز شدیم هیچ مانعی ندارد که من افراد خود را جمع‌آوری کنم و از ساحل دریا به سوی دژ آرزو بیایم.

- مغلوبین را چه می‌کنی؟

- وقتی سلاح آنها را گرفتم و در ارک شهر زندانی کردمشان، دیگر کاری از آنها ساخته نیست، منتهی دو هزار نفر برای نگهداری آنها و حفظ شهر کافی است.

- حرفی نیست اگر وضعیت این شکل شد می‌توانی به کمک ما بیایی.
- راستی یکی از کلخیدها در وسط جنگل افتاده، گویا از اسب سقوط کرده و بی‌هوش شده.

- نشناختی کی بود؟

- من آنها را نمی‌شناسم.

- مهم نیست، مجروح که نشده؟
- نه.

تولم نگاهی به بیرون کرد و گفت:

- باران نمی‌بارد، باید رفت.

- می‌روی؟

- آری، صبح نزدیک است و من باید هر چه زودتر به تراپزوس بازگردم.

به امید دیدار دوست عزیزم، راستی از المپیا چه خبر داری؟

- هیچ، آنها در کوهستان هستند، فقط هلن در جنگل پیش مهرداد است و

گمان می‌کنم همین روزها او را هم به کوهستان بفرستند. مطمئن باش به زودی

آنها را می‌بینیم.

- لائوس؟

- بله.

- رفیق، آیا امیدواری که موفق شویم؟

لائوس در چشمان خسته و پف کرده تولم خیره شد و گفت:

- نمی‌دانم.

- شک داری؟

- تولم، دشمن به مراتب از ما قوی‌تر است، درست است که ما نیروی قابل

ملاحظه‌ای در اختیار داریم ولی نیروی دشمن چیز دیگری است. پنجاه هزار سرباز ورزیده و جنگ دیده که روزی حداقل پنج ساعت ورزش می‌کنند، در مقابل این نیرو، ما ده هزار سکا و گلوا داریم، که جنگجویان بی نظیری هستند و پنج هزار یونانیان دژ نارسس که افراد درجه یک ما محسوب می‌شوند و در حدود دوازده هزار کلخید که مردان زورمند و شجاعی هستند ولی ارزش جنگی ندارند. یعنی در مقابل یونانیان فاقد ارزش جنگی هستند و بعد افراد عادی یعنی نفرات من و تو که سیاهی لشکرند و ده هزار افراد بارکا که معلوم نیست از چه قماش هستند. به هر حال ما سی هزار مرد مسلح داریم که فقط پانزده تا بیست هزار آنها دارای ارزش کامل جنگی هستند و ما با این عده باید با افراد لیزی‌ماک بجنگیم.

- پس چرا بدین زودی شروع کردید؟ چند ماهی صبر می‌کردیم.

- مهرداد چنین خواسته. او معتقد است در روز قیام مردم عادی و دهقانان مثل یک سرباز ورزیده خواهند جنگید و می‌گویند اگر لیزی‌ماک پرکام را فتح کند شکست او آسان نیست.

- پس قیام ما یک قمار است؟

- بلی قماری که احتمال باخت آن بیشتر است.

تولم شنلش را روی شانه انداخت و در حالی که لبخندی بر لب داشت

گفت:

- شاید یکدیگر را نبینیم.

لائوس را در آغوش کشید و یکدیگر را بوسیدند. وداع آن دو دوست کمی طول کشید و چون از هم جدا شدند معلوم بود که به سختی خود را از گریستن حفظ کرده‌اند.

* * *

آفتاب صبح جنگل مرطوب را روشن کرد، باد می‌وزید، هوا مرطوب و گزنده بود. آندروماک به کمک جنگلبانان لباس پوشید و گفت:

—رفقا، من جان خود را مرهون شما هستم، امیدوارم که بتوانم این نیکی را پاداش دهم.

یکی از آن دو دست روی شانه او گذاشت و گفت:

—ما انتظار پاداش نداریم همین نجات شما بزرگترین پاداش ما است. جنگلبان دیگر از کلبه خارج شد و اسب آندروماک را که در اصطبل کوچک پشت کلبه بسته بود بیرون کشید و کمک کردند و او سواز شد و گفت:

—روز بخیر دوستان من.

—روز بخیر هم‌رزم عزیز.

آندروماک رکاب به اسبش کشید و به راه افتاد. هوای جنگل خفه بود و او به سختی نفس می‌کشید، اسب سرمست گام برمی‌داشت و رقص کنان پیش می‌رفت. آندروماک در خود نشاط و نیرویی تازه و بی‌نظیر احساس می‌کرد. دیگر از ضعف روز قبل در خود نشانی نمی‌دید، به یک دست لگام را گرفته و دست دیگر را روی دسته شمشیرش نهاده بود.

پس از مدتی از جنگل خارج شد. دشت وسیع در برابر او گسترده شده بود و در افق دور دست شهر سینوب چند لکهٔ ابر دیده می‌شد.

آندروماک دست به گردن اسبش کشید و گفت:

—رفیق عزیز، راهی طولانی در پیش داریم، فکر می‌کنی امشب برسیم؟ من که در خود چنین نیرویی می‌بینم تو چطور؟

به اسب رکاب زد، حیوان قدم‌های خود را سریعتر کرد و آندروماک به فکر فرو رفت. مدیای زیبا در نظر او مجسم شد، ناگهان بدنش لرزید، قلبش فشرده شد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و غرشی برآورد. فکر این که لیزی‌ماک توانسته باشد به مدیا تجاوز کند خشم و خروشی جانسوز در جان او برپا کرد.

فریادی از خشم برآورد، مهمیز را در شکم اسب فرو کرد و فریاد زد:

-برو، برو!

حیوان که گویی به خشم صاحبش پی برده بود دست و پایش را جمع کرد و به جلو جست.

اسب چون آذرخش به تاخت درآمد و آندروماک که به مدیا و لیزی ماک فکر می کرد و دندان روی هم می فشرد پی در پی به او مهمیز می زد و می خروشید. چشمانش از شدت خشم به رنگ خون شده بودند و شقیقه هایش می زدند. او به قدرت اسب و نیروی تاخت حیوان توجه نداشت، پی در پی رکاب می کشید و شلاق می زد.

آفتاب بالا می آمد و هوا رفته رفته گرم می شد اسب عرق می ریخت و می تاخت. کف سپیدرنگ کفل و سینه اسب را پوشانده بود و ذرات کف در فضا رها می شد و چرخ زنان به سر و روی سوار می ریخت و آندروماک نیز در اثر تاخت و گرما خیس عرق شده بود.

صدای سم اسب سکوت دشت پهناور را به هم می زد و آندروماک به سرعت از کنار دهات و مزارع عبور می کرد ولی اسب رفته رفته خسته می شد و از سرعت خود می کاست. سوار چنان غرق در اندیشه های خود بود که کم شدن سرعت اسب را درک نمی کرد تا این که حیوان دیگر از رفتن باز ماند و مهمیز و شلاق سوار در او تأثیری نمی کرد.

آندروماک به خود آمد، حیوان خیس عرق شده بود و عضلاتش می لرزیدند و نفس نفس می زد. آندروماک آهی کشید و گفت:
-رفیق خسته شدی.

اسب با گام های آهسته و لرزان به دهکده ای که در فاصله کمی واقع شده بود نزدیک می شد. چون به اولین خانه های دهکده رسید آندروماک از اسب فرو جست و در حالی که لگام حیوان را در دست داشت و از عقب می کشید وارد دهکده شد. چند نفر در محوطه وسط دهکده جمع بودند و آندروماک به آنها نزدیک شد و گفت:

—رفقا، اسب من خسته است، آیا در اینجا اسبی یافت می‌شود که عوض کنم یا بخرم؟
روستاییان نگاهی به او کردند و یکی از آنان گفت:
—نه.

—آیا می‌شود ساعتی در جایی استراحت کنم و اسبم رفع خستگی کند.
در همین موقع احساس کرد که لگام در دستش کشیده می‌شود و چون به عقب نگرست دید که اسب خم شد و پهلو به زمین نهاد. لگام را رها کرد، حیوان بدبخت دوبار سر خود را بلند کرد و به زمین نهاد، پاهایش لرزید، تکانی سخت خورد و افتاد.
روستاییان گرد اسب جمع شدند و یکی از آنان گفت:
—مرد.

نگاه آنان متوجه آندروماک شد و مردی که گفته بود اسب مرد گفت:
—چه به سر این حیوان آورده‌ای؟
آندروماک آهی کشید گفت:

—خیلی به او فشار آورده‌ام، می‌بایست قبل از غروب به سینوب می‌رسیدم.
—بی انصاف!

—حق با شما است ولی چاره نبود، حال می‌توانید برای من اسبی تهیه کنید؟
روستاییان نگاهی پر از نفرت به او کردند و از وی دور شدند. آندروماک کمی در کنار جسد اسب خود ایستاد و چون از همه سوی ناامید شد با خود گفت:

—شاید در دهکده بعدی بتوانم اسبی به دست آورم.
آنگاه به راه افتاد و از دهکده خارج شد. خورشید در وسط آسمان می‌درخشید و شعاع گرم و سوزانش آندروماک را می‌آزرد. کمی از دهکده دور شد و کنار جوی آبی نشست و به دشت فراخ و شهر سینوب که چون لکه ابری در افق غرب دیده می‌شد نگاه کرد و زیر لب گفت:

- باید شب این راه دراز را پیمود.

سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- چیزی به شب نمانده، چند ساعت دیگر آفتاب غروب می‌کند.

آنگاه به درخت تکیه داد و به فکر فرو رفت، اندیشه مدیا و تعرض لیزی‌ماک به او وی را می‌آزرد. فکر این که مدیا اسیر پنجه ددی خونخوار چون لیزی‌ماک شده بدنش را می‌لرزاند. او چنان به دریای تفکر و اندوه فرو رفته بود که متوجه نشد مردی در کنار او ایستاده و وی را نگاه می‌کند. آن مرد خم شد و دستش را روی شانه نهاد و گفت:

- در چه فکری؟

آندروماک سر بلند کرد و گفت:

- در فکر این که باید این راه را پیاده بپیمایم. از این جا تا سینوب.

- پس تو همانی که نعل اسب در میدان دهکده افتاده؟

- آری، خواستم اسبی بخرم ولی کسی به من جواب نداد، حتی نگفتند که در این دهکده اسب یافت می‌شود یا نه.

- آن مرد اسبی را که در چند قدمی آنها به درخت بسته شده بود نشان داد

و گفت:

- فروشی است.

آندروماک از شدت وجد فریادی زد و از جای جست و گفت:

- قیمتش چند است؟

- زیاد نیست. بیست دراخم.

- بیست دراخم، زیاد نیست؟

- نه اسب خوبی است.

آندروماک فقط بیست دراخم همراه داشت و بدون تأمل پول را به آن مرد داد و به سوی اسب رفت. مچ پا و زانوان حیوان را آزمایش کرد و گفت:

- خوب است.

-اسب خوبی است مطمئن باشید.

آندروماک تنگ اسب را امتحان کرد و سپس روی زین جست و گفت:

-متشکرم رفیق.

او به تاخت دور شد و فروشنده اسب نگاهی به سکه‌ها و نگاهی به سوار که

دور می‌شد کرد و لبخندی لبان او را گشود و گفت:

-این هم کاسبی امروز، اسبی که از فرمانده یونانیان دهکده دزدی شده

باشد در سینوب شناخته نمی‌شود.

آندروماک این بار ملایم‌تر اسب می‌داند. پس از مقداری تاخت لگام

می‌کشد و اجازه می‌داد تا اسب کمی رفع خستگی کند و بدین ترتیب نزدیک

نیمه شب به حوالی سینوب رسید.

* * *

مدیا در کنار پنجره نشسته بود و به چراغ‌هایی که در میان تاریکی شب

کورسو کورسو می‌کردند می‌نگریست. زن زندانبان که پس از ملاقات

آریستید با مدیا تغییر عنوان داده، پیشخدمت نامیده می‌شد ظروف شام را

جمع می‌کرد. کمی دورتر از مدیا دخترکی زیبا که آریستید به عنوان ندیمه به

خدمت مدیا فرستاده بود دیده می‌شد. وقتی پیشخدمت از اتاق خارج شد مدیا

به سوی تختخواب رفت و خود را روی آن انداخت. زنج و ندیمه‌اش را در

میان دو دست گرفت و گفت:

-اسم شما چیست؟

-میلوس، ملکه من.

-میلوس، چه اسم قشنگی.

آنگاه چند بار زیر لب گفت:

-ملکه من، ملکه من.

-خیلی وقت است که در خدمت آریستید هستی؟

-بلی ملکه من.

مدیا غلتی زد و به پشت خفت و در حالی که سقف را نگاه می‌کرد با خود گفت:

- این مزاحم را باید بیرون کرد.

سپس به صدای بلند گفت:

- خوب دختر، وظیفه تو چیست؟

- آماده اجرای اوامر هستم و شب در اتاق شما خواهم خفت تا اگر نیمه شب احتیاجی به وجود من داشتید آماده باشم.

مدیا در چهره زیبای دخترک خیره شد و در دل گفت:

- حیف از این زیبایی و طراوت نیست که در خدمت این جنایت‌کاران

باشد، می‌خواهد شب در اینجا بخوابد چه بدبختی؟

- نه، تو برو در اتاق دیگر بخواب دوست ندارم کسی در اتاق من بخوابد.

می‌لوس تعظیم کرد و گفت:

- امر داده‌اند که در اتاق شما بخوابم.

- من هم امر می‌دهم. بروید به آریستید بگویید.

- ملکه من، آن وقت آنها به شما ظنین خواهند شد.

- به من؟

مدیا به سرعت برخاست، نشست و گفت:

- به من، برای چه؟

- خواهند گفت شاید ملکه خیال فرار دارد.

مدیا لرزید و در چشمان می‌لوس خیره شد و گفت:

- فرار کنم؟ آیا کسی از ملکه شدن می‌گریزد؟

لبخندی لبان دخترک را گشود و گفت:

- شاید، خیلی از زنان هستند که آزادی و عشق خود را به سلطنت

نمی‌فروشند.

مدیا دوباره روی تخت افتاد و با خود گفت:

- چه می‌گوئید، آیا نتوانستام آنها را گول بزنم؟
- بین دختر، آیا واقعاً تو را برای جلوگیری از فرار من فرستاده‌اند؟
- نه، ولی اگر بگویم شما اجازه نمی‌دهید در اتاق شما بخوابم چنین حدس خواهند زد.

- بسیار خوب، بدون شک در بستر من نخواهی خفت.
- نه، نه. بستری برای من آورده‌اند که در بیرون اتاق است و هر وقت تصمیم گرفتی بخوابی من بسترم را جلوی در می‌اندازم و می‌خوابم.
مدیا قهقهه‌ای زد و گفت:

- جلوی در، برای این که من فرار نکنم.
- عرض کردم نه، برای این که آماده خدمت باشم.
- بسیار خوب، می‌خواهم بخوابم، زودتر شمع را خاموش کنید.
- اطاعت می‌کنم.

میلوس به سرعت بستر خود را گسترده و شمع‌ها را خاموش کرد و گفت:
- شب بخیر، ملکه من.

- شب بخیر.
سکوت اتاق را فرا گرفت و مدیا گوش به صداهایی داشت که از بیرون می‌آمد. کم‌کم صدای پا و رفت و آمد قطع شد و چراغ‌ها و شمع‌ها را خاموش کردند و سکوت همه کاخ را فرا گرفت. مدیا سر خود را بلند کرد و نگاهی به سوی میلوس کرد و سپس به پهلو خفت و به بازوی راست تکیه داد و با خود گفت:

- می‌خواهم فرار کنم، اما چگونه و به چه وسیله؟ بدون شک تمام درهای کاخ محافظت می‌شود، وسیله فرود آمدن از دیوار را نیز ندارم ولی باید بگریزم. به هر صورت باید فرار کرد، چه فرق می‌کند چیزی به روز موعود نداریم. در این چند شب نیز وسیله‌ای برای فرار پیدا نخواهم کرد اگر بگریزم نجات یافته‌ام و اگر دوباره دستگیر شوم تغییری در وضع من حاصل نخواهد

شد. اما این دخترک، او را چه می‌شود کرد؟

لبخندی لبان مدیا را گشود و گفت:

- بیچاره دختر، بدبخت‌ها تو را برای حفاظت من فرستاده‌اند، خیال کرده‌اند مدیا مثل دختران نازپرورده آنان است. افسوس که باید تو را خفه کنم. مگر این که عاقل باشی و بدین زودی‌ها از خواب برنخیزی فقط به این شرط زنده خواهی ماند.

آهسته از تخت پایین آمد و شنلش را بر روی شانه انداخت و خم شد از زیر بالش خنجری برداشت و نگاهی به تیغه آن کرد و گفت:

- یادگار مردی که مرا به این اتاق آورد، بدون شک مدتی خنجرش را

جستجو کرده.

آنگاه آهسته گفت:

- میلوس، میلوس، خفته، بد نشد، من هیچ دوست ندارم خون تو را بریزم. از روی او رد شد و گام به راهروی جلوی اتاق نهاد. کمی در آنجا ایستاد و چون مطمئن شد که میلوس متوجه خروج او نشده به سوی پله‌ها رفت. در همین موقع میلوس چشمان خود را گشود و در حالی که خم می‌شد و او را نگاه می‌کرد آهسته از جای خود برخاست.

مدیا از پله‌ها پایین رفت و میلوس بسته‌ای از زیر بالش خود برداشت و به سوی پله‌ها رفت. مدیا به انتهای پله رسید. راهروی پهن و طویل کاخ که در تاریکی فرو رفته بود رو به روی او بود. او می‌خواست راهروی مزبور را بپیماید. می‌دانست که در انتهای راهرو محوطه وسیعی است و از آنجا راهی به جلوخان قصر هست ولی آیا درهای خروجی محافظت می‌شود یا نه؟ این را نمی‌دانست.

در حالی که دستش را به دیوار می‌مالید به راه افتاد. تاریکی چنان بود که حتی یک گام جلوتر از خود را نمی‌دید، با احتیاط و دقت گام برمی‌داشت و می‌ترسید که در راهش به چیزی برخورد کند و صدایی برخیزد.

قیضه خنجر را در دست می‌فشرده و مطمئن بود که می‌تواند مردی را به یک ضربه از پای درآورد، بی‌می‌نداشت، او هرگز نترسیده بود.

ناگهان نوری در انتهای راهرو درخشید، مردی که شمعدانی در دست داشت نمایان شد و مرد دیگری در عقب او می‌آمد. مدیا خود را به دیوار چسباند، نفس را در سینه حبس کرد. مشعل دار و مرد همراهش به سوی او می‌آمدند، مدیا خنجرش را در مشت فشرد، یک ضربه برای مشعل دار و ضربه‌ای به آن که از عقب می‌آمد.

مشعل دار جلوی دری ایستاد و مردی که به دنبال او می‌آمد در را گشود. روشنایی بیشتری به خارج تابید و آن مرد به درون رفت و مشعل دار از راهی که آمده بود بازگشت. مدیا نفسی عمیق کشید و با خود گفت:

-این مرد کی بود؟ آریستید نبود؟

به شتاب خود را به پشت در رساند و از سوراخ کلید به درون اتاق نگاه کرد. دو نفر رو به روی یکدیگر ایستاده بودند. یکی از آنها را شناخت، آریستید بود ولی دومی را نشناخت. گوش خود را به در نهاد و شنید که آریستید می‌گوید:

-او با آغوش باز پیشنهاد ازدواج را پذیرفت، دیگر هیچ اشکالی در پیش نداریم. فقط من بیم دارم که در روز تاجگذاری طرفداران مهرداد دست به تظاهراتی بزنند.

-بی‌می‌نداشته باش سرکوبی خواهند شد، خطر کلخیدها هم با تسلیم شدن مدیا رفع شده.

-به هر حال آیا از افراد خود به ما کمک نمی‌دهی؟ اقلاً پنج هزار سوار سنگین اسلحه برای من بفرست.

-مانعی ندارد، می‌فرستم. همین فردا.

-نه منلاس، می‌خواهم این سواران در روز جشن وارد شهر شوند از میان جمعیت بگذرند تا مخالفین مرعوب شوند.

- بسیار خوب دو شب قبل از روز جشن از دژ حرکت می‌کنند. صبح زود به حوالی شهر می‌رسند و پس از کمی استراحت به شهر وارد می‌شوند.
 - اما درباره این مرد، این برزین. آیا به یاد داری که من به لیزی ماک گفتم برزین مرد مطمئنی نیست؟
 - آری به یاد می‌آورم.

- حال نیکوس دوست مشترک ما عقیده مرا تأیید می‌کند. باور کردنی نیست که کلخیدها تصمیم به قتل او و شهریار گرفته باشند و آنها را برای کشتن به جنگل ببرند و بعد آزاد کنند و همراه آنها به سینوب بیایند. من قضیه را با دقت موشکافی کردم، نیکوس و یکی از کلخیدهای همراهش را به خانه خود بردم، از هر حیث موضوع را بررسی کردم. کلخید می‌گفت از خانه آمرکس تا ابتدای جنگل از سه استاد چیزی کمتر است. مسلم این است که کلخیدها قبل از آن شب برزین را ندیده بودند و نمی‌شناختند و وقتی آن دو را برای به دار زدن به آنها تحویل دادند سابقه‌ای بین آنان نبود.

چه چیز ممکن است موجب شود که در فاصله به این کمی برزین بتواند کلخیدها را به سوی خود جلب کند؟

چطور ممکن است کلخیدها فوراً پیشنهاد او را قبول کنند و به وی اعتماد نمایند و بلافاصله اسب بیاورند، سوار شوند و با آنها به سوی سینوب بیایند. یک چنین واقعه‌ای مستلزم مدتی مطالعه و دقت و مذاکره است. وانگهی نکته‌ای که نیکوس متوجه آن نشده بود و رفیق همراهش متذکر شد این بود که مرد می‌گفت طنابی را که به شاخه درختی بسته بودند دیده که از وسط قطع شده بود و درست در زیر طناب کنده هیزمی دیده است.

- از این چه می‌فهمید؟ مسلم است که آنها را به دار آویختند و بعد پیش‌آمدی شده و طناب را پاره کردند.

- یعنی چه پیش‌آمدی؟

- اگر این فرضیات را قبول کنیم باید بگوییم که آنها اول برزین و شهریار

را نشناخته‌اند ولی بعد کسی پیدا شده که آنها را شناخته و نجاتشان داده. می‌دانی که تیکران و آندروماک با داتام در روز مسابقه آشنا شدند و خود برزین احق به تو گفت که آنها را داتام از خنجر مأمورین تو نجات داده.

- بلی برزین چنین گفت:

- حال چه باید کرد؟

- باید او را دستگیر کنیم تا زیر شکنجه حقایق را بگویند و دستیاران خود را معرفی کند.

- آیا لیزی‌ماک قبول خواهد کرد؟

- بلی او دستور داده و من اجازه این کار را از او گرفتم. حال تو باید دستور را اجرا کنی.

- امشب؟

- هر چه زودتر بهتر.

مدیا به سرعت عقب رفت زیرا آریستید به در نزدیک می‌شد. در گشوده شد و آریستید و منلاس بیرون آمدند.

مدیا خود را به دری که پشتش بود چسباند، ناگهان در باز شد و دستی او را به درون کشید و در را به سرعت بست.

منلاس و آریستید کمی در کنار در ایستادند و آریستید شمعدانی را برداشت و گفت:

- من شما را راهنمایی می‌کنم.

هر دو به راه افتادند و منلاس گفت:

- بعید نیست برزین در دستگاه تو جاسوسانی داشته باشد به عقیده من این تصمیم را با هیچ کس نباید در میان نهد و همین امشب یا فردا صبح زود او را دستگیر کنید. مثلاً او را به خانه خود دعوت کنید و دستگیرش سازید. این بهتر نیست؟

- چرا، این شکل بهتر است.

در این موقع به جلوی در بزرگ کاخ رسیدند و نگهبانان در را گشودند. منلاس به سوی سربازانش که جلوی در ایستاده بودند رفت و آریستید به طرف اتاق خود بازگشت.

وقتی مدیا به درون اتاق کشیده شد به سرعت دستش را به سوی خنجرش برد ولی جز تاریکی چیزی ندید. دستی که او را به درون کشیده بود او را رها کرد. اتاق چنان تاریک بود که مدیا هیچ چیز نمی‌دید و ناچار آهسته گفت:

- کیست؟ چه کسی مرا بدین اتاق آورد؟

- ساکت، حرف نزنید، من دوست هستم.
صدای خش خش لباس و جریان هوا وی را متوجه کرد که کسی به او نزدیک می‌شود قبضه خنجرش را در دست فشرد و گفت:

- جلو بیا.

- خانم من دشمن شما نیستم، آهسته حرف بزنید. من اگر دشمن بودم لزومی نداشت شما را بدین اتاق بکشم و پنهان کنم.

- حق با تو است ولی من دوستی در اینجا برای خود نمی‌شناسم.

- دوست، چرا، در این شهر فراوان دارید.

- شما کیستید، مثل این که زن هستید؟

- آری خانم، من ندیمه شما می‌لوس هستم.

می‌لوس کاملاً به او نزدیک شد و گفت:

- من می‌لوس هستم مطمئن باشید که دوستم. مدت‌ها است که من در دستگاه آریستید برای مخالفین لیزی‌ماک کار می‌کنم.

- آیا شنیدید که چه گفتند؟

- آری شنیدم، هیس.

صدای پایی شنیده شد، کسی از جلوی در اتاق عبور کرد و صدای پا کم کم در راهرو خفه و سپس محو شد. می‌لوس گفت:

- این او بود، آریستید، او رفت بخوابد.

- این برزین کیست؟
- نمی‌دانم، او را نمی‌شناسم.
- نمی‌شناسی؟
- نه ولی معلوم است که از یاران ما است.
- یاران شما و او را نمی‌شناسی؟
- نه لزومی ندارد که من همه را بشناسم، مهرداد یاران زیادی دارد و اغلب همدیگر را نمی‌شناسند اما این برزین هر که هست معلوم است که در دستگاه لیزی‌ماک کار می‌کند.
- باید او را نجات داد.
- بلی باید نجات داد ولی ممکن نیست امشب یا فردا صبح او را دستگیر می‌کنند و ما فرصت نداریم که او را بشناسیم و از خطری که تهدیدش می‌کند آگاهش کنیم.
- او را خواهند کشت، گفتند شکنجه‌اش می‌کنند.
- مسلماً، اینها مردمان قسی‌القلب و نابکاری هستند ولی از ما که کاری ساخته نیست.
- به همین سادگی.
- بلی خانم، مبارزه شوخی نیست کسانی که می‌جنگند از شکنجه نمی‌هراسند و از مرگ باکی ندارند.
- ما چه باید بکنیم؟
- صبر کنید.
- میلوس در اتاق را گشود و نگاهی به راهرو کرد و گفت:
- بیایید.
- میلوس دست مدیا را گرفت و گفت:
- شما که راه را بلد نبودید کجا می‌رفتید؟ راه فرار از آن طرف نیست.
آن دو به سوی پله‌هایی که به اتاق مدیا منتهی می‌شد بازگشتند. در زیر پله

راهرویی بود و میلوس در حالی که دست مدیا را در دمت داشت وارد راهرو شد. یک دستش را به جلو دراز کرده بود تا به مانعی برخورد نکند و وقتی دستش به دری خورد ایستاد و گفت:
- دست مرا رها کنید.

آنگاه دستش را به سوی گردن خود برد و نخ‌های را که به گردن آویخته بود گرفت و بالا کشید. کلیدی به انتهای نخ آویزان بود، جلوی در زانو زد و کلید بزرگ سنگین را در قفل چرخاند و سپس آهسته در را فشرد. در باز شد و میلوس دست مدیا را گرفت و از در گذشتند و وارد حیاط کوچکی شدند. میلوس گفت:

- این حیاط آشپزخانه آریستید است. در گوشه حیاط دری هست و در کنار در سربازی پاس می‌دهد. با احتیاط جلو برویم و سرباز...
مدیا قبضه خنجرش را در دست فشرد و گفت:
- او را به من نشان بده.
- بیایید، پله هست، مواظب باشید.

از دو پله پایین رفتند و از کنار دیوار به در حیاط نزدیک شدند. کنار در سربازی روی سکو نشسته بود و چرت می‌زد. سرش پایین می‌آمد، پایین می‌آمد تا چانه‌اش در حفره زیر گلو فرو می‌رفت و آنگاه یکباره سربلند می‌کرد و چشمان خسته‌اش را می‌گشود. مدیا و میلوس در پهلوئی راست سرباز بودند. فاصله آنها بیش از ده قدم نبود و میلوس گفت:

- باید کمی صبر کرد او اکنون به خواب می‌رود.
- صبر، نه، تو در اینجا بایست.

میلوس به سرعت دست مدیا را گرفت و گفت:
- چه می‌خواهی بکنی؟

- نترس، بازوی من قوی و ضربه خنجرم کاری است.
- نه مدیا.

مدیا بازوی خود را از چنگ میلوس نجات داد. آهسته جلو رفت، دختر جوان مثل گربه آهسته و بی صدا به جلو خزید، خنجر را در دست فشرد، سرباز در سه قدمی او چرت می‌زد. مدیا از کنار دیوار جلو رفت، وقتی به یک قدمی سرباز رسید، قد راست کرد. سرباز در حال چرت بود و مدیا نگاهی به او کرد، کجا خنجر خود را فرود آورد؟ خفتان سرباز گردن او را حفظ می‌کرد. سینه بند آهنین نمی‌گذاشت که خنجر را در سینه او فرو کند.

برقی در چشمان مدیا درخشید، دندان‌هایش را روی هم فشرد و چون پلنگی خشمگین غرید و به سوی سرباز جست. سرباز از صدای غرش او سر بلند کرد، قبل از این که بفهمد چه شده خنجر مدیا تا دسته در حفره زیر گلوی او فرو رفت. سرباز لرزید، مدیا خود را به روی او انداخت، خنجر را به سرعت بیرون کشید. سرباز بی صدا به زمین افتاد و مدیا برخاست و اشاره‌ای به میلوس کرد و آهسته گفت:

-بیا.

میلوس به او نزدیک شد و گفت:

-هیچ باور نمی‌کردم!

مدیا خنجر خون‌آلودش را با لباس سرباز پاک کرد و گفت:

-راه کجا است؟

میلوس دو پله را نشان داد و گفت:

-اینجا.

از پله‌ها بالا رفتند و پس از پیمودن راهروی کوتاهی به دری رسیدند و مدیا

گفت:

-کلید!

-آه، کلید باید در کمر سرباز باشد.

مدیا به سرعت به عقب برگشت، سرباز به رو افتاده بود. مدیا به کمر او

دست کشید و سپس سر بلند کرد و گفت:

- میلوس نیست.

- او، نیست!

- نه.

میلوس به او پیوست، هر دو جستجو کردند ولی از کلید خبری نبود و
میلوس آهی کشید و گفت:

- چه کنیم؟

مدیا از پله‌ها بالا رفت و گفت:

- بیا.

- نمی‌شود، کلید نیست.

- بیا.

مدیا خود را به در رساند و در تاریکی دستش را به اطراف در و چهارچوبه
آن کشید و گفت:

- میلوس، در این نزدیکی کسی می‌خوابد؟

- چه می‌خواهی بکنی؟

- پاسخ مرا بده.

- نه.

- برو کنار.

مدیا بر زمین نشست و دست خود را از فاصله چهارچوب و در رد کرد و
گفت:

- در را به سوی بالا فشار می‌دهم، پاشنه در از حفره‌اش خارج می‌شود.

آنگاه پاهایش را به طرفین چهارچوب نهاد و در را به سوی بالا فشرد.

صدای قرچ قرچ چوب برخاست، مدیا دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و
عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت.

میلوس با تعجب او را نگاه می‌کرد و امید نداشت مدیا بتواند در را باز کند

تا این که صدای خشکی برخاست و مدیا گفت:

-باشنه شکست.

آنگاه در را به سوی خود کشید و برخاست و بالای در را گرفت و گفت:
-میوس این طرف را بگیر.

میوس یک طرف در را گرفت و کمک کرد و لنگه در را کنار نهادند.
مدیا نگاهی به کوچه کرد و گفت:

-بفرمایید دوست من.

کوچه خلوت بود و مدیا روی به میوس کرد و گفت:

-به کدام سو باید رفت؟ شما به جلو بیفتید.

میوس دست مدیا را گرفت و به راه افتادند. شب تاریک بود و میوس از
کوچه‌های تنگ و دور افتاده به سوی جنوب شرقی شهر می‌رفت. چون
مقداری راه پیمودند او جلو دری ایستاد و در زد و گفت:

-خفته‌اند، آنها امشب انتظار ما را ندارند.

-بینم میوس تو مأمور بودی مرا نجات دهی؟

-آری.

-پس چرا به من اظهار نکردی؟

-استقبال تو از پیشنهاد ازدواج لیزی‌ماک مرا به شک انداخت.

میوس دوباره در زد، صدای پایی شنیده شد و کمی بعد در آهسته باز شد
و سری بیرون آمد و میوس گفت:

-منم میوس.

در کاملاً باز شد و آن دو به درون رفتند. میوس گفت:

-هستند؟

-آری ولی خفته‌اند.

میوس راهروی کوتاه خانه را پیمود و وارد حیاط شد. از پله‌های روبه‌روی
راهرو بالا رفت و در اتاقی را زد. بلافاصله در باز شد و صدای زنی برخاست و
گفت:

- کیست؟

- منم میلوس.

زن بیرون آمد و گفت:

- چه شد؟

- او را آوردم.

- کجا است؟

میلوس مدیا را که در اول پله‌ها ایستاده بود نشان داد و گفت:
- او است.

- خانم بیایید بالا.

موقعی که مدیا از پله‌ها بالا می‌آمد میلوس روی به آن زن کرد و گفت:

- شما مردی به نام برزین می‌شناسید؟

آن زن نگاهی خیره به او کرد و گفت:

- چه شده؟

- مردی بنام برزین از یاران مهرداد است و امشب مناس به آریستید دستور
داد که او را دستگیر کنند.

- چطور؟

علامت وحشت در چشمان آن زن خوانده می‌شد و میلوس متوجه اهمیت
موضوع شد و گفت:

- دستگیری او حتمی است گویا معتقدند که وی به نفع مهرداد جاسوسی
می‌کند و دستور داده‌اند که او را شکنجه کنند.

- بسیار خوب شما در اینجا باشید.

آن زن به شتاب به سوی اتاق رفت و شنلی برداشت و از پله‌ها پایین رفت
ولی در انتهای پله‌ها کمی مکث کرد و سپس گفت:

- میلوس.

- بلی.

- گوش کن، من می‌دوم تا برزین را مطلع کنم، ممکن است من هم گرفتار شوم، اگر چنین شد...

از پله‌ها به سرعت بالا رفت و آهسته گفت:

- فردا نزدیک ظهر لائوس به اینجا می‌آید. ماجرا را بگو البته او از ماجرای مدیا مطلع نیست ولی باید او را آگاه سازید و بگویید برزین ما را مأمور نجات مدیا کرده بود و دستور داده وی را به خانه آناهید هدایت کنی. - بسیار خوب.

آن زن از خانه خارج شد و میلوس گفت:

- می‌خوایید.

- نه، این وقایع مرا گیج کرده، این زن چه نام دارد؟

- مهشید، او زن دارا است که یکی از کلانتران و ریش سفیدان سینوب بود. شوهرش را به دستور لیزی‌ماک در میدان شهر گردن زدند. هشت ماه پیش پسرش را برای بیگاری به جنگل‌های شرقی بردند. در آن روز زنان شهر جلوی قصر ملکه جمع شدند و آزادی مردان خود را خواستند ولی ملکه به گارد خود دستور داد که آنها را پراکنده سازند. مهشید سواری را از اسب فرو کشید و زنان را علیه سواران تحریک کرد و در نتیجه عده‌ای از مردان ملکه مقتول و عده‌ای مجروح شدند. مهشید در آن روز تصمیم گرفت علیه لیزی‌ماک برخیزد.

- به تنهایی؟

- نه مدیا، هیچ کس در جهان تنها نیست فقط باید همت داشت و جستجو کرد و همفکران و هم‌زنجیران خود را یافت. او نیز همین کار را کرد و در مدت کمی، شاید یک ماه پس از آن واقعه، تمام زنانی که شوهران و یا پسران و بستگان آنها را دستگیر کرده بودند با وی همگام شدند. این دسته‌بندی روز به روز قوی‌تر شد و زنان مبارز سینوب نام انجمن خود را آمازون‌ها نهادند. بعد از چند ماه پسر او بازگشت و معلوم شد که یاران مهرداد او و دیگران را

نجات داده‌اند عده‌ای از آنها را مأمور بسیج و تحریک مردم کرده‌اند. مادر اقدامات خود را برای فرزند شرح داد و شب پسرش جوانی به نام لائوس را به خانه آورد و گفت که آن جوان از طرف مهرداد مأمور است تا مردم را به قیام وادارد. مهشید و دست‌هاش به لائوس پیوستند و از طرف مهرداد زنی به نام آناهید مأمور شد تا به ما کمک کند. این آناهید از زنانی است که در زمان طفولیت مهرداد یعنی شش سال پیش به کمک مردی به نام سیروس که بعداً شوهر او شد به مهرداد خدمات ذیقیمتی کردند. سیروس مهرداد را از مرگ نجات داد، حال آناهید و مهشید رهبر آمازون هستند.

-- پس به طوری که مهشید گفت برزین شما را مأمور نجات من کرده

بود.

-- من اطلاع نداشتم، مدتی است که در دستگاه لیزی‌ماک کار می‌کنم. او یک دسته جاسوس از زنان درست کرده و من جزو آن دسته بودم. خواهر آریستید ما را اداره می‌کرد، من بسیار مورد اعتماد او بودم و برای همین مرا مأمور حفاظت شما کردند. سپیده دمید، باید کمی استراحت کنیم.

در همین موقع مهشید به خانه برزین رسید. با شتاب چند بار در زد و چون کسی برای باز کردن در نیامد، سنگی از زمین برداشت و چند بار پی در پی به در کوفت تا صدای مردی شنیده شد و کمی بعد در را باز کرد. مهشید گفت:

-- آقایت هست؟

آن مرد نگاهی به سراپای مهشید افکند و گفت:

-- بلی ولی خفته.

-- زود بیدارش کنید.

-- خانم!

مهشید او را عقب زد و به درون خانه دوید. آن مرد فریاد زد:

-- خفته‌اند!

-- اتاقتش کجا است؟

- خفته، خانم، خفته.

- خفه شو، اطاقش کجا است؟ برزین، برزین.

- خانم فریاد نزنید.

- اتاق او را نشان بده.

مستخدم به ناچار گفت:

- صبر کنید او را بیدار می‌کنم.

- عجله کن، خیلی زود.

مستخدم به سوی اتاقی رفت و آهسته‌انگشت به در زد و چون جوابی

نشنید روی به مهشید کرد و گفت:

- عرض کردم خفته.

مهشید پیش رفت و گفت:

- احمق می‌دانم خفته، گفتم او را بیدار کن.

آنگاه نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- سپیده دمید، وقت می‌گذرد.

- لگدی به در زد و در باز شد. برزین از خواب جست و گفت:

- کیست؟

- منم، مهشید.

- صبر کنید.

- وقت می‌گذرد.

مهشید به درون رفت و گفت:

- برزین، می‌آیند که تو را دستگیر کنند.

- مرا؟

- آری لیزی‌ماک به آریستید دستور داده. می‌لوس گفت:

- همان دختری که مأمور شده بود مدیا را برباید.

- مدیا را خلاص کردید؟

- آری او در خانه ما است، عجله کن، ممکن است برسند.

- بیرون باشید.

مهشید از اتاق بیرون آمد و نگاهی دیگری به آسمان کرد و گفت:

- صبح شد، آه نرسند!

مستخدم حیران در گوشه حیاط ایستاده بود و با نگاه‌های پر از تعجب

مهشید را نگاه می‌کرد. برزین از اتاق بیرون آمد و گفت:

- چگونه فهمیدید؟

- عجله کنید زوتر از اینجا دور شویم، بعد خواهیم گفت.

- برویم.

ولی هنوز به اول راهرویی که به در خروج منتهی می‌شد نرسیده بودند که

عده‌ای سرباز وارد خانه شدند. برزین نگاهی به مهشید کرد و آهسته گفت:

- دیر شد!

مهشید آهی کشید. سربازان آنها را محاصره کردند و مستخدم که در را

باز گذاشته و به دنبال مهشید دویده بود از ترس این که برزین او را توبیخ

نکند پشت ستون‌ها پنهان شده بود. او نمی‌دانست که سربازان برای دستگیر

ساختن ارباب او آمده‌اند. برزین نگاهی به سربازان کرد و گفت:

- با من کاری داشتید؟

افسر جلو آمد و گفت:

- بنا به امر لیزی ماک نایب‌السلطنه شما را بازداشت می‌کنیم.

- مرا، مرا؟

- بلی شما را، آقای برزین.

برزین روی به مهشید کرد و گفت:

- خانم خیلی متأسفم دیگر نمی‌توانم همراه شما باشم.

افسر نگاهی به مهشید کرد و گفت:

- دستور داده‌اند هر کس در خانه شما هست توقیف کنیم.

برزین فریاد زد:

-چه می‌گویی؟ من گناهکارم یا...

چشمکی به افسر زد و خواست به او بفهماند که مهشید معشوقه اوست ولی

افسر سر خود را تکان داد و گفت:

-هرگاه بی‌گناه باشی آزاد خواهی شد، برویم.

* * *

به دمیدن آفتاب آندروماک از دروازه گذشت و وارد شهر سینوب شد.

وقتی کمی از دروازه دور شد از اسب فرود آمد و به مردی که جلوی دکانی

ایستاده بود گفت:

-رفیق من غریب هستم، کاروانسرایي که بشود در آن استراحت کرد

می‌شناسی؟

آن مرد با انگشت کوچک‌های را نشان داد و گفت:

-انتهای این کوچه خیابانی است که به بازار شهر منتهی می‌شود در ابتدای

بازار کاروانسرای بزرگی است.

-متشکرم دوست من.

دوباره بر اسب سوار شد ولی هنوز چند قدم نپیموده بود که در خم

کوچه‌ای که راه او را قطع می‌کرد عده‌ای سرباز نمایان شدند. آندروماک

اسبش را کنار کشید، سربازان از کنار او گذشتند، آنها مردی و زنی را که جز

برزین و مهشید کس دیگری نبودند در میان گرفته بودند. آندروماک نگاهی

به آن دو کرد و زیر لب گفت:

-این بدبختان چه گناهی کرده‌اند؟

آنگاه به راه خود ادامه داد و چون به خیابان رسید بلافاصله متوجه در

کاروانسرا که درست رو به روی کوچه بود شد. روی سکوی دالان

کاروانسرا مردی نشسته بود و آندروماک از اسب فرود آمد و روی به او کرد

و گفت:

- رفیق اتاق دارید؟

آن مرد از جای برخاست و گفت:

- بلی ارباب من.

آنگاه لگام اسب او را گرفت و گفت:

- بفرمایید.

آندروماک در عقب او وارد کاروانسرا شد. آن مرد اسب را به دیگری داد و پیش افتاد و از پله‌هایی که در گوشه کاروانسرا بود بالا رفت و در اتاقی را گشود و گفت:

- این است.

آندروماک نگاهی به اتاق کرد و گفت:

- بد نیست، این اتاق از آن من، فعلاً من بازار می‌روم.

- باید بیعانه بپردازید.

- متأسفانه هیچ پول همراه ندارم، برای همین به بازار می‌روم دیشب در خواب پول‌های مرا سرقت کردند.

آنگاه قبضه شمشیرش را نشان داد و گفت:

- به بازار می‌روم تا جواهراتی که در قبضه شمشیرم هست بفروشم.

- جواهرفروشی می‌شناسم، اگر صبر کنید شما را به دکان او راهنمایی

می‌کنم.

- متشکرم، پس کمی استراحت می‌کنم.

- صبحانه می‌خورید؟

- آری.

- یک ساعت دیگر آزاد می‌شوم و می‌توانم همراه شما به بازار بیایم و

صبحانه شما را نیز همان موقع خواهم آورد.

کاروانسرادار از اتاق خارج شد و آندروماک روی نمذ کف اتاق دراز

کشید و در حالی که به سقف نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت.

اهمیت کاری که در پیش داشت هر دم برایش واضح تر می شد. او چگونه می توانست مدیا را نجات دهد؟ مسلماً مدیا در کاخ لیزی ماک بود و ورود به کاخ مالک الرقاب پنت کار آسانی نبود و به فرض ورود چگونه می توانست مدیا را که مسلماً به شدت تحت نظر و مراقبت بود از کاخ خارج کند.

این فکر او را لرزاند به سرعت از جای برخاست و نشست. شوری در دلش برپا شد نجات مدیا به نظرش غیر ممکن آمد، سر خود را میان دو دست گرفت و آهی کشید و با خود گفت:

— شمشیرم را در شکم لیزی ماک فرو خواهم کرد.

دوباره روی نمود دراز کشید، چنان غرق اندیشه های درهم و جانگداز خود بود که متوجه ورود کاروانسرادار نشد. کاروانسرادار سینی صبحانه را به زمین نهاد و گفت:

— صبحانه آماده است.

آندرو ماک برخاست، نشست، نگاهی به صبحانه کرد و گفت:

— اشتها ندارم، برویم به بازار.

* * *

هیاهو و صدای پاهای کسانی که در راهروی حیاط قصر می دویدند آریستید را از خواب بیدار کرد. ابتدا خیال کرد این صداها از سربازانی است که برای دستگیری برزین می روند. ولی صدای رفت و آمد بیش از آن بود که او فکر می کرد. وقتی ضربهای به در اتاق خورد از تخت فرو جست و گفت:

— کیست؟

افسر نگهبان قصر به اتفاق پیشکار آریستید به درون آمدند. آریستید گفت:

چه خبر است؟ آیا سربازان برای دستگیری برزین رفته اند؟

— بلی سردار، خیلی وقت است اما...

افسر و پیشکار نگاهی به یکدیگر کردند و آریستید از قیافه وحشت زده و

هراسان آنان درک کرد که واقعه‌ای روی داده، پس با عجله گفت:

- حرف بزنید! چه شده؟ هان؟

- سردار، آن دختر...

آریستید به سوی او دوید و فریاد زد:

- دختر، کدام؟ مدیا، هان؟

افسر سر به زیر انداخت و پیشکار گفت:

- بلی قربان، مدیا.

- چه شده؟

- گریخته.

- آه!

عقب رفت، به دیوار تکیه داد و در صورت وحشت زده افسر خیره شد. خود او را ترسی بی پایان فرا گرفته بود، مدیا گریخته، گریخته، لیزی ماک با او چه خواهد کرد. ناگهان چون ببری نعره زد و گفت:

- پس تو احمق چه می‌کردی؟ هان چه می‌کردی؟

مشتی محکم به سینه افسر کوفت. مرد بدبخت در آستانه در به زمین خورد و قبل از این که برخیزد آریستید لگدی به سینه او زد که به وسط راهرو پرتاب شد. سربازانی که در راهرو بودند عقب رفتند و آریستید فریاد زد:

- این مرد را به زندان بیندازید، بیایید او را به زندان ببرید.

دو سرباز جلو آمدند و بازوان افسر را گرفتند و از زمین بلند کردند.

آریستید با انگشت در خروجی راهرو را نشان داد و فریاد زد:

- به زندان...

ولی قبل این که سخنش تمام شود چشمش به برزین و مهشید افتاد که در میان سربازان از در وارد شدند. برزین لبخندی بر لب داشت، از چشمانش برقی می‌درخشید. نگاهی به آن جمع کرد و در حالی که دستانش را به پشت نهاده بود روی به آریستید کرد و گفت:

- آقا شما را سخت عصبانی می‌بینم.

- لحن او تمسخرآمیز بود و در چهره‌اش و برق چشمانش علائم استهزاء خوانده می‌شد.

آریستید مات‌زده او را نگریست، نمی‌دانست به مردی که تا روز پیش آن همه با هم دوست بودند و امروز زندانی اوست چه پاسخ بدهد. خوب پیدا بود که برزین او را مسخره می‌کند. دو قدم دیگر به وی نزدیک شد و گفت:

- آقای آریستید می‌توانید بگویید برای چه مرا دستگیر کرده‌اند؟ من هیچ این خانم را که آمده بود از من کمکی بگیرد چرا بدینجا آورده‌اند؟ آریستید خود را جمع کرد و گفت:

- آقای برزین شما به دستور لیزی‌ماک نایب‌السلطنه زندانی هستید اما این خانم!

آریستید به افسری که مأمور دستگیری برزین شده بود نگاه کرد و گفت:

- این زن را برای چه دستگیر کرده‌اید؟

- امر فرمودید هر کس در خانه برزین بود همراه بیاورم.

- بسیار خوب، خانم شما در آنجا چه می‌کردید؟

- من، من...

مهشید سر به زیر افکند و لبخندی لبان برزین را گشود و گفت:

- حالا موقع استنطاق و سؤال از ایشان نیست، یعنی...

- بسیار خوب هر دو را به زندان برید.

- آقای آریستید، من هیچ ولی این زن، اجازه بدهید من به شما بگویم.

- نه، نه. تصمیم در باره شما و کسانتان را خود لیزی‌ماک می‌گیرد.

سپس به سوی پیشکارش چرخید و گفت:

- خوب، فرار مدیا چگونه بود؟

در حالی که پیشکار کشته شدن سرباز و شکستن در را شرح می‌داد وارد

اتاق شدند و پیشکار افزود:

- در را شکسته‌اند، حتماً از خارج کسی به آنها کمک کرده زیرا از دوزن شکستن در ساخته نیست.

- کدام در را؟

- در حیاط آشپزخانه.

- بسیار خوب برو.

پیشکار از اتاق بیرون رفت و آریستید با خود گفت:

- چگونه این خبر را به لیزی‌ماک بدهم؟ او با من چه خواهد کرد؟ این

مرد که این قدر مدیا را دوست دارد.

سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. پس از کمی تفکر به یاد

منلاس افتاد و با خود گفت:

- فقط او می‌تواند مرا کمک کند.

به سرعت از اتاق خارج شد و به مردی که در راهرو ایستاده بود گفت:

- بگو اسب مرا حاضر کنند.

* * *

- بگوئید بینم جریان واقعه چگونه بود؟

- ما اطلاع زیادی نداریم، دیشب منلاس از قول لیزی‌ماک به آریستید

دستور داد که برزین را دستگیر کنند. ما این خبر را به مهشید رساندیم و او

بلافاصله به خانه برزین رفت و هنوز بازنگشته. دستور داد که شما مدیا را به

خانه آناهید راهنمایی کنید، این است آنچه که ما می‌دانیم.

لائوس در حالی که دستانش را به هم می‌مالید گفت:

- در این دم آخر گرفتاری برزین زیان جبران ناپذیری است، آیا اطمینان

دارید او دستگیر شده؟

- حتمی است، زیرا مهشید می‌بایست زود باز گردد، فکر می‌کنم هر دو را

دستگیر کرده‌اند.

- بسیار خوب، برخیزید، شما را به خانه آناهید می‌رسانم و شما می‌لوس، آیا

کسانی که با مهشید ارتباط داشته‌اند می‌شناسید؟

- آری، هم من و هم آن‌ها، ما اغلب آن‌ها را می‌شناسیم.

- شما هم همراه من بیایید. بهتر است این خانه را ترک کنیم، مدیا شما باید خود را بپوشانید، اگر شما را بشناسند...

مدیا شنل فراخ و سیاه رنگی به دوش انداخت و باشلق شنل را به سر کشید. میلوس نیز چون او شنلی به روی شانه انداخت و در عقب لائوس از خانه خارج شدند. خفاگاه آن‌ها زیاد دور نبود و چون به خانه او رسیدند لائوس گفت:

- میلوس تو آن‌ها را می‌شناسی، لازم نیست من به خانه بیایم، باید هر چه زودتر تغییری در وضع کارها بدهم. بعداً شما را خواهم دید.

لائوس بدون این که منتظر پاسخ آن‌ها بشود به راه افتاد. او می‌خواست هر چه زودتر خود را به خانه مخفی برزین برساند و کسانی را که در آنجا هستند از خطر نجات دهد.

جلوی خانه مخفی یکی از سکاها نشسته بود و چون لائوس را دید برخاست. لائوس گفت:

- در خانه کسی هست؟

- بلی همه هستند.

- کسی اینجا نیامده؟

- نه.

لائوس وارد خانه شد، افراد برزین همه جمع بودند. لائوس روی به آن‌ها کرد و گفت:

- برزین دستگیر شد.

همه وحشت‌زده به هم نگاه کردند و لائوس ادامه داد:

- مانند شما در اینجا صلاح نیست. سکاها پناهگاه دیگر ما را می‌دانند و

بقیه را راهنمایی می‌کنند. تو آرسن همراه من خواهی آمد، مدیا را نجات دادیم

باید او را از سینوب خارج کنی.

در این موقع صدای در برخاست همه با قیافه‌های متوحش متوجه در شدند. یکی از سکاها در را باز کرد، مردی شتابان خود را به درون حیاط انداخت و روی به سیروس کرد و گفت:

- بدبختی، می‌دانید چه شده؟

- چه شده؟

- آندروماک!

- آندروماک چه، هان؟

- او در سینوب بوده، نمی‌دانم چه وقت وارد شده ولی دیدمش که عده‌ای سرباز در میان گرفته بودندش و نیکوس و یکی از خائنین کلخید نیز همراه آنها بودند.

لائوس لب خود را گزید و گفت:

- او چه وقت به سینوب آمده؟

- نمی‌دانم، بدون شک از ربودن مدیا اطلاع پیدا کرده و به سینوب آمده و این نیکوس خائن او را شناخته و به سربازان معرفی‌اش کرده. همه متوجه لائوس شدند و او گفت:

- رفقا، فعلاً ما قادر به نجات آنها نیستیم و نباید خود را مشغول داریم اول باید این خانه را تخلیه کرد.

آنگاه روی به یکی از سکاها کرد و گفت:

- قفس شاهین‌ها را بردار و به خانه‌ای که می‌دانید بروید.

آن سکا به زیرزمین رفت و لائوس روی پله نشست و روی قطعه‌ای پوست واقعه را نرشت. چون قفس شاهین‌ها را آوردند، پوست را به پای یکی از شاهین‌ها بست و رها کرد و سپس برخاست و گفت:

- بروید، تو بمان آرسن.

موقعی که آریستید می‌خواست سوار اسبش شود سربازان او که آندروماک را در میان گرفته بودند نمایان شدند. نیکوس در رأس آنها بود، چون آریستید را دید به سوی وی دوید و گفت:

— سردار، شکار چاقی به دام افتاده.

— شکار چاق؟

— آری سردار، آندروماک پسر آمرکس یکی از رؤسای کلخیدها و نامزد مدیا.

— برقی در چشمان آریستید درخشید و گفت:

— او را کجا یافتید؟

— بر حسب تصادف جلوی بازار دیدمش، گویا...

آریستید نگاهی به آندروماک که در میان سربازان بود افکند و گفت:

— او را به زندان ببرید. تو نیز نیکوس تا بازگشت من در اینجا باش.

آنگاه سوار اسبش شد و به سوی سربازخانه تاخت. وقتی جلوی در بزرگ سربازخانه رسید منلاس را دید که همراه عده‌ای از افسران سواره از سربازخانه بیرون آمد. منلاس نیز آریستید را دید و به سوی او اسب راند و گفت:

— روباه دستگیر شد یا...

— دستگیر شد، او و زنی که گمان می‌کنم با وی همکاری می‌کند.

منلاس لبخند بر لب راند و گفت:

— وقتی تو را دیدم خیال کردم روباه گریخته و تو دست خالی بازگشته‌ای.

— منلاس، جان من در خطر است.

— جان تو، برای چه، چه شده؟

— من، من، هیچ، اما...

آریستید زبانش به لکنت افتاده بود و با چشمانی پر از وحشت منلاس را نگاه می‌کرد. سردار یونانی که متوجه شد وحشتی بی‌پایان دوستش را آزار

می‌دهد با لحنی ملایم گفت:

- چه شده؟ چه خطری تو را تهدید می‌کند؟ این خطر از ناحیه کیست؟

- از ناحیه کی؟ او! او!

- او کیست؟ درست حرف بزن!

- لیزی ماک.

منلاس به سرعت سر بلند کرد و در چشمان پراز وحشت و صورت رنگ

پریده آریستید خیره شد و گفت:

- آریستید، بگو چه شده؟ بگو چه کرده‌ای شاید بتوانم تو را از خشم او

برهانم.

- مدیا گریخته.

- آه!

منلاس نیز لرزید و پی به وخامت اوضاع برد. نه این که آریستید در خطر

بود بلکه لیزی ماک بدبین و پرسوءظن به منلاس نیز بدبین می‌شد، مگر او نبود

که اصرار داشت مدیا در خانه آریستید بماند.

آریستید متوحش و اندوه‌زده منلاس را نگاه می‌کرد و چون سکوت

منلاس طولانی شد آریستید گفت:

- چه باید کرد، سردار؟

- نمی‌فهمم آریستید، چگونه او گریخت؟ باز گردیم به سربازخانه، اینجا

نمی‌شود صحبت کرد.

هر دو به سربازخانه باز گشتند، منلاس در اتاقش را از درون بست و آنگاه

گفت:

- این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟

- من با دخترک صحبت کردم، او با آغوش باز ازدواج با لیزی ماک را

استقبال کرد، مدتی با هم صحبت کردیم، بعد من او را ترک کردم و علاوه بر

زنی که محافظ مدیا بود دختری به نام میلوس را که در دسته زنان جاسوسه

کار می‌کند مأمور مراقبت او کردم. به میلوس دستور دادم که شب در آستانه اتاق مدیا بخوابد. صبح فهمیدم که گریخته. از حیاط کوچک آشپزخانه گریخته‌اند، سربازی که محافظ حیاط بوده کشته شده و در را از پاشنه در آورده‌اند.

- آن دخترک چه شد؟

- میلوس؟

- آری میلوس.

- گمان می‌برم مدیا را در فرار کمک کرده.

- یعنی آن دو، نگهبان را کشته‌اند و در را از پاشنه در آورده‌اند.

- آه منلاس، نمی‌دانم. چگونه این دو دختر توانسته‌اند نگهبان را به قتل

برسانند، آن هم این قدر بی صدا؟

- شاید از خارج به آنها کمک کرده‌اند.

- نه از خارج، باید به تو اطلاع بدهم نامزد مدیا که آندروماک نام دارد

دستگیر شده.

- خوب، خوب، این مژده‌ای است. ببین آریستید، فرض کنیم این

آندروماک از خارج با آنها کمک کرده، مثلاً در باز کردن در حیاط.

- و کشتن نگهبان.

- کشتن نگهبان زیاد مهم نیست دختر جوان می‌توانست نگهبان را غافلگیر

کند و بکشد.

- به هر حال تو در کار خود کوتاهی نکرده‌ای. برویم، برویم لیزی ماک را

می‌شود رام کرد ولی باید با شکنجه از این آندروماک و برزین اقرار بگیریم،

حتماً آنها می‌دانند که مدیا کجا است، برویم.

* * *

چون خشم و خروش لیزی ماک فرو نشست منلاس گفت:

- شاه من اگر اجازه بدهید این سه نفر را شکنجه کنیم تا هم به نقشه‌های

مهرداد پی ببریم و هم به مدیا دست پیدا کنیم.

لیزی ماک نگاهی پر از تمسخر و ناباوری به منلاس افکند و گفت:

- منلاس سکوت من نه برای این است که بهانه‌ها و سخنان شما را باور کردم، نه بلکه با خود می‌اندیشیدم که به امید شما کاری از پیش نخواهد رفت و برای این که موفق شوم نقشه‌های خود را تا به آخر اجرا کنم لازم است در هر کاری خودم مداخله و مراقبت داشته باشم. می‌فهمی منلاس؟

- شاه من، هیچ یک از ما نمی‌خواهیم زبانی به شما و یا خدش‌های به نقشه‌های شما وارد آید ولی گاهی اتفاق می‌افتد که وقایعی به زیان ما روی می‌دهد. من در حال مبارزه هستم و در مبارزه شکست نیز هست.

- می‌دانم منلاس، می‌دانم. خوب آنها را در کجا زندانی کرده‌اید؟

- در زندان قصر آریستید.

لیزی ماک رو به آریستید کرد و گفت:

- در آنجا وسائل به اندازه کافی هست؟

- بلی شاه من.

- برویم.

آریستید به سرعت در را باز کرد و لیزی ماک وارد راهرو شد و کمی در

راهرو ایستاد و گفت:

- منلاس، بهتر است آنها را به زندان قصر سلطنتی ببرید وسائل آنجا

کامل تر است.

- هر طور امر فرمایید.

- آری بهتر است، آریستید تو برو آنها را بیاور، من و منلاس به کاخ

سلطنتی می‌رویم.

آریستید تعظیمی کرد و دور شد و لیزی ماک در حالی که او را نگاه

می‌کرد گفت:

- منلاس.

- بلی شاه من؟

لیزی ماک بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم. برویم.

هر دو به راه افتادند، لیزی ماک در فکر فرو رفته بود، سربازان منلاس آنها را در میان گرفته بودند. لیزی ماک بدون این که کلمه‌ای حرف بزند در کنار منلاس خیابان فاصله دو کاخ را پیمود. چون وارد حیاط وسیع قصر سلطنتی شدند افسر نگهبان قصر پیش دوید و منلاس گفت:

- اتاق شکنجه آماده است؟

- نمی‌دانم قربان.

- فوراً آماده کنید و دژخیم را هم مطلع سازید.

لیزی ماک قدم زنان طول حیاط را پیمود و جلوی پله‌های قصر ایستاد و گفت:

- منلاس! چهار روز دیگر من به نام لیزی ماک شاه پنت از این پله بالا خواهم رفت و آن روز...

لیزی ماک پای راستش را روی نخستین پله نهاد و نگاهی از زیر چشم به منلاس کرد و گفت:

- و از آن روز رنج و زحمت من شروع می‌شود. می‌فهمی منلاس؟ من تنها هستم، تنها تو برای من ارتش نیرومندی تهیه کرده‌ای، شب و روز زحمت می‌کشی، ولی چه سود، کارهای دیگر را چه کسی خواهد کرد؟ چه کسی؟ خیانت، همه جا را خیانت گرفته، من امیدوار بودم که به کمک برزین و آریستید امور داخلی مملکت را اداره کنم و حالا!

- شاه من، آریستید که بد نیست، او مردی است هوشیار و دقیق.

- منلاس، من به او هم اعتماد ندارم، جز به یونانیان به هیچکس اعتماد ندارم، به هیچکس.

- آه شاه من، بدبینی شما را منحرف خواهد کرد آریستید مرد قابل

اعتمادی است.

لیزی ماک فریاد زد:

- نه، منلاس، نه.

آنگاه روی پله‌ها نشست و گونه‌هایش را میان دو دست گرفت. منلاس او را نگاه می‌کرد و با خود گفت:

- آیا به من نیز ظنین است؟ شاید، او می‌ترسد دیگران با او همانطور رفتار کنند که او با مهرداد پنجم کرد.

لیزی ماک دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، رنگش پریده بود و چشمانش در کاسه می‌چرخیدند. نفس‌های بریده بریده و سریع او از اضطراب درونش حکایت می‌کرد. در این موقع زندانیان در میان سربازان نمایان شدند که به سوی زندان کاخ می‌رفتند و آریستید نیز در عقب آنها بود. لیزی ماک از جای برخاست و گفت:

- برویم.

هر دو عقب زندانیان از پله‌های زیرزمین پایین رفتند. افسر نگهبان و زندانبانان در راهروی زندان ایستاده بودند و منلاس گفت:

- آنها را کجا بردند؟

افسر با انگشت دری را نشان داد و گفت:

- آنجا.

آریستید دری را گشود و گفت:

- آلات شکنجه در اینجا است.

پشت در زیرزمین گود و وسیعی بود. نور مشعل‌ها به سختی زیرزمین را روشن می‌کرد. لیزی ماک از پله‌ها پایین رفت. گرداگرد زیرزمین انواع آلات شکنجه دیده می‌شد. دژخیم و شاگردانش در کنار کوره بزرگی که در گوشه زیرزمین بود ایستاده بودند و یکی از شاگردان دژخیم دم را می‌دمید و مقداری میله آهنین در آتش کوره نهاده بودند. در وسط زیرزمین چرخ بزرگی دیده

می‌شد و در دو طرف زیرزمین چندین تیر کار نهاده بودند و زنجیرهایی که به حلقه‌های آهنین منتهی می‌شدند به تیرها آویخته شده بود. در سمت دیگر چند سکوی بزرگ سنگ سیاه دیده می‌شد.

به دیوارها کاردهای بزرگ، پتک‌های چوبین و آهنی، میخ‌های آهنی و زنجیرهای سنگین وزن آویخته بودند. لیزی‌ماک مدتی در وسط زیرزمین ایستاد و سپس روی به دژخیم کرد و گفت:

— تو هنرمند بزرگی هستی که می‌توانی این همه آلات گوناگون را به کار

بری.

دژخیم که مردی بلند قامت، قوی‌هیکل و بد هیبتی بود تعظیمی کرد و

گفت:

— چاکر برای اجرای اوامر شاه خود از هیچ‌گونه دقت و ظرافتی در کار خودداری نخواهم کرد. بلی شاه من، امروز به هنر فدوی پی خواهید برد ولی قبلاً باید بدانم که آیا نظر سرور من این است که از زندانی اقرار بگیرند و یا فقط می‌خواهند او را تنبیه کرده باشند. "

لبخندی لبان لیزی‌ماک را گشود و گفت:

— ظرافت، تنبیه نه، اقرار.

— بسیار خوب، ما آماده‌ایم.

— بگو با آنها چه خواهی کرد؟

— خواهید دید شاه من.

لیزی‌ماک روی به افسر نگهبان زندان کرد و گفت:

— آنها را بیاورید.

دژخیم چهار پایه‌ای پیش آورد و لیزی‌ماک نشست و گفت:

— چند وقت است که کسی را شکنجه نکرده‌ای؟

— هر روز، هر روز دشمنان و مخالفین حضرت نایب‌السلطنه را در اینجا

شکنجه می‌کنیم.

لیزی ماک نگاهی به آریستید کرد و او تعظیمی کرد و گفت:
- بلی شاه من.

در این موقع زندانبان در ابتدای پله‌ها نمایان شدند. لیزی ماک به بالا نگاه کرد، چشمانش با دیدگان برزین مصادف شد. برزین لبخندی بر لب داشت و آهسته و باوقار از پله‌ها فرود آمد و عقب او آندروماک و مهشید می‌آمدند. برزین در انتهای پله‌ها ایستاد، در چشمان لیزی ماک خیره شد و گفت:
- شاه من از جان نثار چه گناهی سر زده که مستوجب عقوبت شده‌ام؟
- خیانت، خیانت برزین، تو با مهرداد همکاری می‌کنی.

- من؟

- بلی تو، و اگر همکاری را معرفی کنی در مجازات تو تخفیف می‌دهم.
اگر خفاگاه مدیا را نشان دهی ممکن است تو را عفو کنم.
- شاه من، چگونه بر شما ثابت شد که من با مخالفین شما همکاری می‌کنم؟

لیزی ماک از جای خود برخاست و گفت:

- به من ثابت شده، می‌فهمی برزین؟ فراموش کرده‌ای که من همه جا دوستانی دارم؟ آیا به عقیده تو عجیب نیست که کسی از پای دار زنده برگردد؟ برزین امیدوار نباش که بتوانی مرا گول بزنی، آنچه می‌دانی بگو، فقط راستی تو را نجات خواهد داد، فقط.
- من چیزی نمی‌دانم.

لیزی ماک روی به آندروماک و مهشید کرد و گفت:

- شما نیز حاضر نیستید حرف بزنید؟

آن دو سکوت کردند و برزین گفت:

- من این مرد را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه کاره است اما این زن، او هیچ

گناهی ندارد جز این که...

- جز این که چه؟

- ما یکدیگر را دوست داریم و ...

لیزی ماک خنده کنان گفت:

- پس بیشتر به اسرار تو وارد است.

آنگاه روی چهار پایه نشست و گفت:

- می‌فرمایید شروع کنیم آقای برزین، بله؟

- میل شما است.

- برزین، این را بدان اگر زیر شکنجه اقرار کنی دیگر عفو و بخشش در کار

نیست، می‌فهمی؟

برزین شانتهای خود را بالا انداخت و گفت:

- لیزی ماک!

مدتها بود که کسی لیزی ماک را به نام صدا نکرده بود، او تکانی خورد و

ابروانش را فرو هشت و در چشمان برزین خیره شد و برزین ادامه داد:

- تو هنوز مرا نشناخته‌ای، من اگر چیزی هم بدانم شکنجه مرا به سخن

نخواهد آورد. امتحان کنید.

لیزی ماک با صدایی مخوف گفت:

- امتحان کنیم، امتحان کنیم.

جلاد که در کنار کوره ایستاده بود نگاهی به لیزی ماک کرد و به اشاره او

پیش آمد و بازوی برزین را گرفت و به سوی چرخ بزرگ برد. در زیر

چرخ، صفحه‌ای آهنی که دو حلقه در آن کار گذاشته بودند دیده می‌شد.

برزین به دستور جلاد روی آن صفحه ایستاد. شاگردان جلاد دو نردبان

کوچک در طرفین چرخ نهادند و دستان برزین را به دو حلقه آهنین که به

چرخ کوبیده شده بود بستند. جلاد و شاگرد دیگرش پاهای او را به حلقه

صفحه آهنین بستند آنگاه نردبان را از چرخ جدا کردند. لیزی ماک روی

چهارپایه نشسته بود و برزین را نگاه می‌کرد، کمی دورتر از او مهشید و

آندروماک در میان دو سرباز ایستاده بودند. مهشید از شدت ترس می‌لرزید،

با دیدگانی که بیم آن می‌رفت از حدقه بیرون آیند برزین را نگاه می‌کرد، دهانش خشک شده بود و در گلوی خویش سوزشی احساس می‌کرد. جلاد و شاگردش به سوی آنها آمدند و بازوان آندروماک را گرفتند و به سوی تخته بزرگی که چهار حلقه به چهار گوشه آن کوبیده بودند بردند و دست و پای او را به حلقه‌های آهن بستند. مهشید از شدت وحشت ناله‌ای کرد، جلاد و شاگردش به سوی او آمدند. چشمان وحشت‌زده مهشید در حدقه می‌چرخیدند و ترس از شکنجه تمام وجود او را فرا گرفته بود. دیوانه‌وار به اطراف خود نگاه می‌کرد، گویی در آن زیرزمین مخوف که هر سنگ آن از ستمی و جنایتی وحشت‌انگیز حکایت می‌کرد در جستجوی یاور و کمکی بود. جلاد با گام‌های شمرده، چون ببری که به صید زبونی حمله داشته باشد به او نزدیک می‌شد.

لرزشی سراپای مهشید را فرا گرفت، دست زمخت و ناهموار جلاد را روی بازوی خود احساس کرد. فریادی از شدت وحشت برکشید و به سرعت عقب رفت و عقب رفت.

جلاد چون گربه‌ای که با موش بازی کند، در حالی که لبخندی مخوف چهره وحشت‌انگیز وی را وحشت‌انگیزتر می‌کرد به سوی او رفت. لیزی‌ماک و همراهانش مانند کسانی که مشغول تماشای یک نمایشنامه باشند آن دورا نگاه می‌کردند.

مهشید آن قدر عقب رفت تا به دیوار سنگی و سیاه شکنجه‌گاه رسید. جلاد رو به روی او ایستاده بود، مهشید با پنجه‌هایش سنگ سخت را می‌خراشید و چشمانش در حدقه می‌چرخیدند. عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت و از میان لبان نیمه بازش نفس‌های مقطع او چون دم گرم مریضی تبار بیرون می‌آمد. عضلات صورتش منقبض شده بودند و شقیقه‌هایش به شدت می‌زدند.

وحشت مهشید جلاد را به وجد آورده بود، او از زجر مهشید لذت می‌برد. این عذاب روحی برای دژخیم لذت‌بخش‌تر از عذابی بود که به گوشت و

پوست و استخوان قربانیان خود وارد می‌کرد. گامی جلو رفت، مهشید خود را به دیوار فشرد و ناله‌ای مخوف برآورد.

لیزی‌ماک گاه آنها را و گاه برزین را نگاه می‌کرد. جلاد دو دست خود را پیش برد و بازوان مهشید را در دست گرفت. مهشید به زانو درآمد و دژخیم در حالی که او را روی سنگفرش زندان می‌کشید به سوی لیزی‌ماک بازگشت. لیزی‌ماک در چهره پر از اندوه برزین نگاه می‌کرد و وقتی جلاد به نزدیک او رسید گفت:
- صبر کن، او را رها کن.

جلاد دست از مهشید برداشت. زن بدبخت به زمین افتاده و نگاه پر از وحشت او از پنجره دیوار زندان به آسمان خیره شده بود.

لیزی‌ماک به یکی از سربازان اشاره‌ای کرد و آن مرد مهشید را از زمین بلند کرد، زن بدبخت نمی‌توانست روی پای خود بایستد ولی سرباز ضربه‌ای محکم به صورت او زد. مهشید لرزید و اشک از چشمانش فرو ریخت و در حالی که برزین را می‌نگریست بر جای ایستاد.

لیزی‌ماک در حالی که با ریش سیاه خود بازی می‌کرد به سوی برزین چرخید و گفت:
- برزین این زن سخت ترسیده.

برزین چشمان خود را تنگ کرد و در چهره لیزی‌ماک خیره شد، گویا می‌خواست در صورت پر از خدعه و نیرنگ او خیالش را بخواند. لیزی‌ماک به تیر شکنجه تکیه داد و دستانش را روی کمر بند پهن چرمین خود که با میخ‌های طلا مزین شده بود نهاد و گفت:

- برزین، تو از همه بهتر به عقاید من آشنا هستی و می‌دانی که لیزی‌ماک مفهومی برای عفو و بخشایش، رحم و مروت نمی‌داند، این طور نیست برزین؟
برزین با لحنی سرد ولی محکم گفت:

- آری لیزی‌ماک می‌دانم، خوب هم می‌دانم. "

- بسیار خوب، این حسن کار ما است که تو به اخلاق من نا آشنا نیستی.
برزین می بینی که این زن چقدر می ترسد؟ هان برزین؟

- آری می بینم.

- می توانی پیش بینی کنی که نقشه لیزی ماک چیست؟
- آری.

- خوب، خوب، بسیار خوب! با وجود این من نقشه خود را شرح می دهم،
بهتر است. این مرد کلخید و این زن هم متوجه می شوند. من فعلاً با تو و رفیقت
کاری ندارم، تمام صدماتی که باید به شما وارد آید متوجه این زن خواهد شد.
درست دقت کن برزین و این را بدان، این استاد که در شکنجه دادن مجرمین
مهارت کامل دارد کاری نخواهد کرد که جان او در خطر افتد. می فهمید؟
بلکه ترتیبی می دهد که شکنجه طولانی شود، این است نقشه من.

لیزی ماک سکوت کرد، آندروماک با چشمانی پر از نفرت او را نگاه
می کرد و برزین با خونسردی و در حالی که لبخندی بر لب داشت مهشید را
می نگرست، نگاه های او وحشت بی پایان مهشید را تخفیف می داد. زن
بدبخت محسور نگاه برزین شده بود و نمی توانست چشم از او بردارد. مثل این
که از چشمان برزین نیرویی جانبخش ساطع می شد و روح وحشت زده و قلب
لرزان مهشید را تقویت می کرد.

لیزی ماک سکوت را شکست و گفت:

- برزین، باید فکر کنی این طور نیست؟ حق داری، نمی شود فوراً تصمیم
گرفت. راستی برزین چه مانعی دارد که هم اکنون دستور بدهم که این استاد
کار خود را شروع کند، مانعی دارد؟ نه اما، اما این لیزی ماک خشن که
مفهومی برای عفو و بخشایش نمی داند میل دارد که در اینجا در این مورد
بخصوص کمی نرمتر باشد، یعنی با شما ملایمتر رفتار کند و برای همین است
که می خواهم که به شما فرصتی داده باشم. من گرسنه هستم و هوای این
زیرزمین خفه و ناراحت کننده است. ساعتی شما را ترک می کنم نه من، بلکه

همه و شما در این زیرزمین وقت کافی خواهید داشت که فکر کنید. دست این زن را ببندید.

یکی از سربازان جلو رفت و دستان مهشید را از عقب بست. لیزی ما ک گفت:

- گمان نمی‌کنم بیش از یک ساعت وقت داشته باشید.

آنگاه بازوی منلاس را گرفت و گفت:

- برویم، شما هم بیایید، بگذارید تنها باشند.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند منلاس گفت:

- سردار چرا طول می‌دهید؟ زیاد وقت نداریم.

- منلاس این یک ساعت برای آنها بیش از یک سال طول می‌کشد. رنج

روحي این یک ساعت انتظار آنان را خورد می‌کند و درهم می‌شکند. حالا آنها

به شکل یک دژ محکم در برابر حملات ما مقاومت می‌کنند و اگر زیاد به آنها

فشار بیاوریم بعید نیست لطمه‌ای سخت به آنها وارد آید و یا قبل از این که

حرفی بزنند بمیرند. اما این یک ساعت انتظار مانند زلزله یا دیوار کوب، در

دیوار مستحکم این دژ تزلزل و شکست وارد می‌آورد و آن وقت یک حمله

کافی است که دژ سقوط کند، این است نقشه من، دوست عزیزم.

لیزی ما ک و در عقب او سربازان، دژخیم و شاگردانش زیرزمین را ترک

کردند. سکوتی سنگین زیرزمین را فرا گرفت. مهشید به تیری تکیه داده بود و

برزین را نگاه می‌کرد، آندروماک زغال افروخته را می‌نگریست. هر سه در

خود فرو رفته بودند و گویی مرگ آنها را در بر گرفته بود. برزین در بازوهای

خود احساس ضعف و درد می‌کرد. آندروماک به مدیا می‌اندیشد، او هنوز

نمی‌دانست که مدیا نجات پیدا کرده. برزین آهی کشید و نگاهش را متوجه او

کرد و گفت:

- آندروماک، اینها به ما رحم نخواهند کرد.

- می‌دانم برزین، اما، مدیا چه خواهد کرد؟

مهشید تکانی خورد، لبان داغ زده خود را گشود و گفت:

— او خلاص شد، او را نجات دادیم.

— آه، راست می‌گویید خانم؟

شعفی بی‌پایان جوان را فرا گرفت، برقی در چشمانش درخشید و مهشید

گفت:

— او نجات یافته، مطمئن باش.

آندروماک آهی کشید، لبخندی لبان او را گشود و گفت:

— متشکرم خانم متشکرم، دیگر مرگ برای من بی‌اهمیت است، مدیای من

نجات پیدا کرد، همین برای من کافی است.

مهشید لبخندی بر لب راند و گفت:

— ای عشق! ای دوستی!

— مهشید، شجاع باش!

آندروماک نگاهی به برزین کرد و مهشید گفت:

— می‌ترسم برزین، می‌ترسم.

— شجاع باش! شجاع باش خواهرم! آیا می‌خواهی نتیجه زحمات خود را

بر باد دهی، هان مهشید؟

آندروماک وحشت‌زده گفت:

— خانم، خانم به خاطر آن که دوست دارید، آیا خواهید گفت مدیا کجا

است؟

مرد جوان با لحنی پر از التماس و تمنا گفت:

— خانم درست فکر کنید، مدیای من دوباره اسیر این دیو می‌شود؟

— مهشید، درست دقت کن. اگر از خود ضعف نشان دهی همه بر باد

خواهند رفت، آموزن‌ها دیگر وجود خارجی نخواهند داشت، این زنان شجاع

که تو آنان را به وادی رزم، به میدان پیکار کشانده‌ای معدوم می‌شوند. تو که

رهبر آنها بودی، تو که موجب شدی آنان وارد مبارزه مخوفی شوند، اگر تو

یک نفر را معرفی کنی، از دیگران نباید توقع رازداری داشته باشی. اگر تو از شکنجه وحشت داشته باشی، نباید از دیگران بخواهی که شجاعت به خرج دهند.

مهشید سرش را به تیر تکیه داد، نگاهش را به کوره آتش، به زغال‌هایی که در زیر ورقه‌ای از خاکستر درخشش خود را از دست می‌دادند، خیره کرده بود. آهی کشید و گفت:

-برزین، می‌ترسم. چقدر خوب بود مرا می‌کشتند، چقدر خوب بود که می‌مردم.

برزین و آندروماک به هم نگاه کردند، برای آنها مسلم بود که مهشید طاقت شکنجه را نخواهد آورد. برزین آهی کشید و گفت:

-مهشید من دیگران را مقصر نخواهم دانست می‌فهمی، زیردستان تو مقصر نخواهند بود اگر دیگران را معرفی کنند.

مهشید سر به زیر افکند و به سنگ‌های سیاه کف زندان که لکه‌های سیاه خون روی آن دیده می‌شد چشم دوخت. آهسته پایش را پیش برد و روی لکه سیاه و بزرگی که در کنار تیر بود نهاد. اثری از یک انسان، بدنش لرزید، خون به مغزش صعود کرد، شقیقه‌ها و چشمانش داغ شدند. این لکه خون کیست؟ خون کیست؟ کدام بدبخت؟ یکی از دشمنان لیزی‌ماک؟ یا کسی که چشم طمع به ثروت او داشته است؟ آیا صاحب این لکه خون، او نیز چون وی ترسیده، وحشت کرده؟

سر خود را بلند کرد، برزین و آندروماک او را نگاه می‌کردند، دوباره سر به زیر انداخت، نگاه‌های آنها از آلت شکنجه دژخیم دردناک‌تر بود. صدای گرم برزین او را لرزاند. برزین گفت:

-مهشید، فکر کن.

صدای چرخیدن کلید در قفل برخاست. لیزی‌ماک در بالای پله‌ها نمایان شد. برزین و آندروماک متوجه او شدند ولی مهشید همانطور که به تیر تکیه

داده بود، باقی ماند و به زمین نگاه می‌کرد. صدای پای لیزی‌ماک و همراهانش چون ناقوس مرگ در زیر زمین طنین می‌افکند. لیزی‌ماک با گام‌های آهسته نزدیک شد و نگاهی از زیر چشم به مهشید کرد، سپس متوجه برزین شد و گفت:

- خوب بالاخره چه تصمیمی گرفتید، هان؟

- خودت بهتر می‌دانی.

لبخندی مخوف لبان لیزی‌ماک را گشود و روی به مناس کرد و گفت:

- دیدی مناس، تو هنوز برزین را نشناخته‌ای، من می‌دانستم. خوب استاد

شروع کن، بینم واقعاً تو در کار خود استادی یا نه.

لیزی‌ماک روی چهارپایه نشست، درست رو به روی برزین. نگاه‌های آن

دو به هم مصادف شد، نگاه‌های پراز کینه و خشم. دژخیم به سوی مهشید

رفت و بازوی او را گرفت، زن بدبخت از شدت وحشت تکانی سخت خورد و

نالهای کرد.

لیزی‌ماک از جای خود برخاست و به برزین نزدیک شد. او به چرخ تکیه

داد و گفت:

- ناراحتی برزین؟ آهای بیا دست این رفیق ما را باز کن، ما که نمی‌خواهیم

او را شکنجه کنیم.

یکی از شاگردان جلاد پیش دوید و از نردبان بالا رفت و دستان برزین را

باز کرد. دست‌های مرد بدبخت مثل دو تکه چوب در کنارش آویزان شدند.

سپس لیزی‌ماک آندروماک را نشان داد و گفت:

- او را هم باز کنید.

سپس توجه مهشید شد و گفت:

- خانم، ما بی‌گناه هستیم، رفقای شما باید به شما رحم کنند، من گمان

می‌کنم درست مقصود مرا درک نکرده‌اید.

به سوی برزین چرخید و گفت:

- بلی آقای برزین، درست نفهمیدید که هدف و نقشه من چیست. شما زیاد هوشیار نیستید، شمال خیال کردید من این خانم را شکنجه می‌کنم تا از او حرفی بفهمم، نه نه، این خانم شکنجه نشده همه چیز را خواهد گفت:
- پیدا است اما مقصود من چیز دیگری است، من آن قدر این زن را شکنجه خواهم کرد تا شماها حرف بزنید.

برزین تکانی خورد، مهشید و آندروماک به یکدیگر نگاه کردند. لرزش برزین از نظر تیزبین لیزی‌ماک مخفی نماند و در حالی که با ریش خود بازی می‌کرد حالتی فیلسوفانه به خود گرفت و گفت:

- بلی درست نفهمیدید، دیدی آقای آریستید! شما معتقد بودید که برزین و رفقاییش مقصود مرا درک کرده‌اند، شما هم تقصیری ندارید خود برزین هم گفت که نقشه مرا فهمیده اما، خوب چه می‌گویید آقای برزین، درست به نوبت، اول مهشید، بعد آندروماک سپس خودت.

لبخندی لبان آندروماک را گشود و لیزی‌ماک گفت:

- می‌خندی، کلخید شجاع، بخند، بخند. من هیچ میل ندارم تو زنده بمانی، زیرا تو رقیب من هستی، هم دشمن و هم رقیب. چه کسی خواهد دانست؟ چه کسی خواهد دانست که آندروماک در زیر شکنجه جان داده؟ انگار خیلی ساده است، خیلی ساده، خوب شروع کنیم، آقایان خیال می‌کنند لیزی‌ماک شوخی می‌کند.

به سوی دژخیم چرخید و با صدایی مخوف و رعب‌آور گفت:

- شروع کنید!

دژخیم به شاگردان خود اشاره‌ای کرد. برزین و آندروماک متوجه مهشید شدند. در همین موقع در زندان گشوده شد و افسری شتابان از پله‌ها فرود آمد. همه متوجه او شدند، حتی دژخیم دست از کار برداشت. افسر به سوی لیزی‌ماک رفت و نامه‌ای به او داد و گفت:

- این نامه را زنی که انگشتی نشانی را در دست دارد آورد و گفت خیلی

فوری است.

لیزی ماک نامه را گشود و خواند. همه متوجه او بودند، تا صدای قهقهه او سکوت زیرزمین را شکست و به سوی آندروماک و برزین چرخید و گفت:

- مثل این که کمی امیدوار شدید هان؟ امیدوار باشید، امیدوار باشید.

آنگاه نامه را در جیب خود نهاد و شتابان از پله‌ها بالا رفت و چون به بالای پله‌ها رسید ایستاد و گفت:

- آریستید، منلاس، شما هم بیایید، دژخیم نیز کمی تأمل کند.

آریستید و منلاس از پله‌ها بالا رفتند و چون به راهروی زندان وارد شدند. لیزی ماک نامه را به آریستید داد و گفت:

- بخوان، بلند بخوان:

- آریستید نامه را گرفت و چنین خواند:

« سرور من، مرغک فراری در خانه‌ای است که افراد من آن را تحت

نظر گرفته‌اند و من در حیاط قصر منتظرم. »

آنگاه لیزی ماک به افسری که نامه را آورده بود روی کرد و گفت:

- او در کجا است؟

- در حیاط قصر.

- بیاوریدش.

افسر از زندان خارج شد و لیزی ماک روی به آریستید کرد و گفت:

- این زنی که اکنون وارد می‌شود دوستی است که خدمات برجستهای به

من کرده و من برای او احترام زیادی قائلم.

در همین موقع پیرزن جادوگری در آستانه در زندان نمایان شد. او در

حالی که به عصایش تکیه می‌داد از پله‌ها پایین آمد. آریستید و منلاس نگاهی

به یکدیگر کردند و پیرزن چون رو به روی لیزی ماک رسید تعظیمی کرد و

گفت:

- شهریار من سلامت باد.

- سلامت باشی، بگو چه خبر داری؟

- هم اکنون در حیاط قصر یکی از مردان من آماده است تا مأمورین شما را به خانهای که مرغک فراری مخفی است راهنمایی کنند.

- آریستید، عجله کن.

آریستید نگاهی به پیرزن کرد، زن جادوگر گفت:

- او شما را می‌شناسد، پهلوی افسر نگهبان ایستاده.

آریستید شتابان از زندان خارج شد و لیزی‌ماک روی سکوی راهروی زندان نشست و گفت:

- چگونه فهمیدی؟

لبخندی لبان پیرزن را گشود و لیزی‌ماک گفت:

- به شرطی که نگویی ارواح خبیثه تو را آگاه کردند.

- نه شهریار من، انسان‌هایی که در روی زمین به من خدمت می‌کنند خبر

دادند، برادر پیلوس همان مردی که به دست کلخیدها کشته شد.

- چگونه فهمید؟

- میلوس را می‌شناخت و او را دیده بود که به همراه زنی و مردی به

خانهای وارد شده‌اند. من نیز ماجرا را از خدمتکار شما که می‌دانید با من رابطه

دارد، شنیده بودم. افراد خود را خبر کردم تا آنها را مأمور جستجوی مرغک

فراری کنم، برادر پیلوس ماجرا را گفت.

لیزی‌ماک به دیوار تکیه داد و زانوان خود را در آغوش گرفت و گفت:

- متشکرم، افسوس که تو حاضر نیستی از من انعامی بگیری.

- چرا، انعامی می‌گیرم زیرا باید به افرادم پاداش بدهم.

- آه، چه خوب، خواهش فرستاد.

- من می‌روم شهریار من، خسته هستم.

آنگاه نگاهی به مناس کرد و گفت:

- شهریار من، این بهترین دوست تو است از همه بهتر و فداکارتر است.

سپس عصازنان از پله‌ها بالا رفت. اندام کوچک و خمیده او مانند خیالی در فضای نیمه روشن پله دور می‌شد، صدای عصای او با طنینی یکنواخت سکوت راهرو زندان را می‌شکست. لیزی‌ماک او را نگاه کرد و برای هزارمین بار این سؤال در مغز او تکرار می‌شد:

-این زن کیست؟

در زندان گشوده شد و نوری خیره کننده به درون تابید و اندام نحیف جادوگر را در میان گرفت و در دوباره بسته شد. لیزی‌ماک آهی کشید و گفت:

-منلاس موفقیت بزرگی نصیب ما شد.

-شهریار من، با مدیا چه خواهی کرد؟

-با او، هیچ. به خانه آریستید می‌فرستمش، نباید او بفهمد که آندروماک را ما دستگیر کرده‌ایم مگر عقیده دیگری داری؟
-نه.

-اگر کس دیگری دستگیر شود، او را شکنجه می‌کنیم، برویم به کار خود مشغول شویم.

به سوی زندان بازگشتند و لیزی‌ماک چون رو به روی آندروماک رسید گفت:

-می‌دانید در آن نامه چه نوشته بود؟ خبری بسیار خوب برای تو. مأمورین من خفاگاه مدیا را یافته‌اند و ساعتی دیگر او را به کاخ من خواهند آورد.

آندروماک از شدت خشم غرید و فراموش کرد که پایش در بند است و به سوی لیزی‌ماک جست. چون کوهی به روی او فرود آمد و در زیرش گرفت و پنجه‌های نیرومندش گلوی لیزی‌ماک را در میان گرفتند. این حمله به قدری سریع روی داد که کسی نتوانست ممانعت کند. لیزی‌ماک زیر چنگال آندروماک دست و پا می‌زد. منلاس برای نجات دادن او پیش دوید و لگدی به سوی آندروماک پرتاب کرد ولی مرد دلیر پای او را در هوا گرفت و به

سوی خود کشید و منلاس از پشت به زمین افتاد. سربازان به سوی او دویدند و آندروماک در حالی که گلوی لیزی‌ماک را در میان دو دست می‌فشرده فریاد زد:

-اگر جلو بیایید او را می‌کشم.

همه در جای خود ایستادند، آندروماک لیزی‌ماک را جلوتر کشید به طوری که توانست روی شکم او بنشیند، آنگاه گفت:

-لیزی‌ماک، مرگ تو حتمی است، مگر به یک شرط، دستور بده دست و پای رفقای مرا باز کنند همراه ما از شهر خارج خواهی شد البته با مدیا وقتی ما از منطقه خطر دور شدیم تو را آزاد می‌کنیم.

برق شعف در چشمان مهشید درخشید، برزین به پاخواست و لیزی‌ماک تقلا کرد تا نجات یابد ولی آندروماک گلوی او را فشرده و گفت:

-حرکت نکن.

لیزی‌ماک خرخر می‌کرد، برزین آزادی را نزدیک می‌دید ولی ناگهان صدایی برخاست. آندروماک آهی کشید و به زمین درغلتید. برزین وحشت‌زده تکانی خورد و خواست به کمک او برود غافل از این که پایش در زنجیر است و به رو افتاد.

مهشید ناله‌ای برآورد و منلاس جسد آندروماک را از روی لیزی‌ماک کنار زد و به او کمک کرد تا برخیزد. لیزی‌ماک نگاهی به کلخید جوان که خنجری تا دسته در سینه‌اش فرو رفته بود انداخت و گفت:

-متشکرم منلاس، خوب به هدف زدی.

آنگاه لگدی به پهلو آندروماک زد. مرد جوان از شدت درد به خود می‌پیچید و خون از جای زخمش جاری بود، لبانش آهسته تکان می‌خوردند. برزین به رو افتاده بود، آهسته دستش را دراز کرد و دست آندروماک را گرفت و فشرده. مرد جوان چشمان خود را به سختی باز کرد و زیر لب گفت:

-مدیا، برزین او را نجات بدهید.

سرش به سوی برزین غلتید، کفی خون آلود میان لبانش نمایان شد، رعشه مرگ سراپای او را فرا گرفت. چشمانش نیم باز ماند و دستش در دست برزین شل و بیحال شد.

برزین آهی کشید و زیر لب گفت:

- مرد شجاع، به زودی به تو خواهم پیوست ولی مرگی به مراتب سخت‌تر و وحشتناک‌تر از مرگ تو مرا به تو می‌پیوندد.

آهسته برخاست و چشمان پر از کینه خود را متوجه لیزی‌ماک کرد و گفت:

- لیزی‌ماک، با تمام اینها سقوط و شکست تو حتمی است. به جای آدمکشی در فکر نجات خود باش. آدمکشی، جنایت، تو را از مکافات‌ی که در پیش داری نخواهد رها کند، مطمئن باش لیزی‌ماک.

- خفه شو، بمیر.

برزین شانه‌های خود را بالا انداخت و پنجه‌هایش را که به خون آندروماک آغشته شده بود نشان داد و گفت:

- به کیفر این خون، و خون‌های دیگر که ریخته‌ای گرفتار خواهی شد.

لبخندی لبان لیزی‌ماک را گشود و گفت:

- شروع کنید.

دژخیم و شاگردش که مهشید را رها کرده بودند به سوی او رفتند. مهشید چون مجسمه‌ای ایستاده بود و جسد آندروماک را نگاه می‌کرد. خونگرم آن جوان وی را نیرو داده بود. چشم از جسد آندروماک برداشت و برزین را نگاه کرد. لبخندی لبان او را گشود، برزین نیز خندید، لبخندی که بیم و امید در آن خوانده می‌شد، نگاه هر دو متوجه آندروماک شد.

از جای زخم قطره قطره خون فرو می‌ریخت و روی سنگ سیاه جوی کوچکی درست شده بود که به سوی چرخ‌ی که برزین بدان بسته شده بود می‌رفت.

دژخیم دست مهشید را گشود. شاگرد دژخیم چهارپایه بزرگی پیش آورد و مهشید را روی آن نشانند. مهشید نگاه دیگری به جسد مرد جوان انداخت، ناگهان چون پلنگی خشمگین خیز برداشت و خنجر را از کمر دژخیم کشید و به عقب جست. منلاس از شدت تعجب فریاد زد و مهشید گفت:

- جلو نیاید.

همه چشم‌ها متوجه او شدند، لیزی ماک فریاد زد:

- او را بگیرید.

- گفتم جلو نیاید، برزین به امید دیدار.

دستش به سرعت بالا رفت و خنجر را تا دسته در قلب خود فرو کرد. سکوتی آمیخته به بهت و احترام شکنجه‌گاه را فرا گرفت. برزین با چشمانی پر از اشک و پر از احترام، مانند کسی که در برابر مقام مقدسی ایستاده باشد زن جوان را که به زانو درآمده بود و هنوز دسته خنجر را در دست می‌فشرد، نگاه می‌کرد.

مهشید خم شد و به پهلو افتاد. دستش از قبضه خنجر رها شد، چشمان خسته‌اش را که روح از آن می‌گریخت متوجه برزین کرد، گویا می‌خواست بگوید: خوب بود؟ شجاعانه بود؟

برزین با صدایی مرتعش گفت:

- آری مهشید، متشکرم، متشکرم، ای آمازون شجاع، ای از نسل شجاعان، سلام بر تو.

چشمان زن شجاع نیم باز مانده بود، خونی که از قلبش فرو می‌ریخت از میان درز سنگ‌ها می‌لغزید و پیش می‌رفت تا با خون نیمه خشک آندروماک مخلوط شد، بدان حرارت بخشید، روی آن لغزید و به سوی گوشه تاریک دیوار پیش رفت.

برزین سر بلند کرد و در چشمان پر از خشم و حیرت لیزی ماک خیره شد و گفت:

— خوب آقای لیزی ماک، حال من آماده‌ام تا خشم و کین شما را تسکین
دهم.

لیزی ماک فریاد زد:

— ای ملعون!

در این موقع در زندان گشوده شد و آریستید به همراه زنی جوان که کسی
جز میلوس زیبا نبود نمایان شد.

میلوس از شدت ترس فریادی کشید. از دور جسد مهشید را شناخت،
نگاهش با برزین مصادف شد. آه این مرد را می‌شناسد، بارها او را دیده، از
محارم لیزی ماک پس اوست، برزین اوست.

دو سرباز دستان او را گرفته بودند. میلوس نگاهی به اطراف کرد و
موقعیت خود را تشخیص داد. آلات شکنجه جسد مهشید، جسد آندروماک
که او را نمی‌شناخت و برزین بسته به زنجیر، به او فهماندند که وضع از چه
قرار است. ناگهان به جلو جست، صدای نعره دو سرباز بلند شد و آن دو نیز
به همراه میلوس از بالای پله‌ها به کف زیرزمین سقوط کردند.

آریستید دیوانه‌وار از پله‌ها پایین جست، لیزی ماک و منلاس به سوی
میلوس دویدند، زن جوان مرده بود، خون از تمام اعضاء او فرو می‌ریخت.
منلاس در چهره پر از خشم و حیرت زده لیزی ماک نگاه کرد و گفت:

— این‌ها دیگر کیستند، این‌ها چه مردمانی هستند؟

برزین می‌خندید، لبخند لبان او را ترک نمی‌کرد، سکوت مرگباری
زیرزمین را فرا گرفته بود. لیزی ماک آهسته گفت:

— آریستید او را یافتید؟

— بلی شهریار من.

— کجا است؟

— در خانه من.

— مراقبین کافی برای او تعیین کرده‌ای؟

- بلی شهریار من.

لیزی ماک به سوی برزین چرخید و اشاره‌ای به دژخیم کرد و گفت:

- شروع کن ببینم این آقا هم به اندازه کافی شجاعت دارد.

دژخیم که گوئی تحت تأثیر شجاعت آن دوزن دلیر واقع شده بود در حالی که سر به زیر داشت به سوی برزین رفت. برزین جسد مهشید را نگاه می‌کرد.

وقتی دست خشن دژخیم با بازوی او تماس پیدا کرد سر بلند کرد و آهی

کشید و گفت:

- مطمئن باشید رفقای عزیزم.

دژخیم دستان او را به حلقه چرخ بست و دو نفر از شاگردانش در کنار

چرخ کوچکی که بوسیله اهرمی به چرخ بزرگ متصل می‌شد ایستادند.

دژخیم نگاهی به لیزی ماک کرد و برزین که متوجه نگاه او شد گفت:

- رفیق شروع کن، چند بار اجازه می‌گیری؟

لیزی ماک در حالی که لبش را به دندان می‌گزید سرش را فرود آورد.

دژخیم به سوی چرخ رفت و میان شاگردانش ایستاد و چرخ را چرخاند.

صدای غرغر چوب خشک برخاست و چرخ بزرگ تکانی خورد. دستان

برزین کشیده شدند، چرخ چرخید، برزین دردی شدید در عضلات دست و

شکم و پای خود احساس کرد، عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت، لبانش را

به دندان می‌گزید، پلک‌های چشمانش را روی هم می‌فشرد. همه او را نگاه

می‌کردند، در انتظار ناله او بودند ولی جز صدای غرغر چرخ و نفس‌های

مقطع برزین صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

کم‌کم فشار بیشتر می‌شد و چرخ به سختی می‌چرخید. لیزی ماک چون

درنده‌ای خونخوار برزین را نگاه می‌کرد. دژخیم چشم به لیزی ماک دوخته

بود، او می‌دانست که اگر فشاری دیگر وارد آورد ممکن است مفصل‌های

برزین پاره شوند، منلاس متوجه نگاه‌های دژخیم شد و در گوش لیزی ماک

گفت:

- مثل این که بیش از این نمی‌شود او را شکنجه داد.

- نه، او حرف نمی‌زند.

بگذارید کمی چرخ را شل کنند.

- بسیار خوب.

دژخیم چرخ‌ها را رها کرده، این خود شکنجه دیگری بود. عضلات برزین که به سرعت آزاد شدند چنان به درد آمدند که ناله‌ای از دل برزین برآمد. لیزی‌ماک به سوی او رفت سر او را که خم شده و روی شانهاش افتاده بود بلند کرد و گفت:

- برزین.

مرد شجاع چشمانش را گشود، در اعماق چشمان او برق کینه می‌درخشید. لیزی‌ماک که چانه او را در دست گرفته بود سرش را به چرخ کوید و گفت:

- حرف بزن.

لبخند برزین نمایان‌تر شد، به یک حرکت چانه خود را از دست او بیرون کشید و گفت:

- نه.

لیزی‌ماک از او دور شد و گفت:

- می‌گوید نه.

دژخیم به سوی او دوید، دست و پایش را گشود و گفت:

- خواهیم دید.

شاگردان دژخیم برزین را روی چهارپایه بزرگی نشانده، سینه و کمرش را به تیری که در پشت چهارپایه بود طناب پیچ کردند و آنگاه دژخیم چهارپایه دیگری رو به روی برزین نهاد و خود روی آن نشست و گازانبری به دست گرفت. یکی از شاگردان دژخیم انگشتان و کف دست برزین را از وسط

چوبنی که دو نیمه بود گذرانند و به دو طرف چوب تسمه‌ای بست و یک سر آن را خود و سر دیگرش را شاگرد دیگر جلاد در دست گرفتند. سپس جلاد یکی از انگشتان برزین را به دست گرفت و با نوک گازانبر ناخن برزین را گرفت و نگاهی به شاگردانش کرد، آن دو چوب را محکم در دست فشردند و دژخیم به یک تکان ناخن برزین را کشید. مرد بدبخت ناله‌ای کرد، خون بیرون جست و دژخیم گفت:

- حرف می‌زنی؟

برزین سرش را بالا گرفت، عرق از سر و روی او فرو می‌ریخت دردی طاقت‌فرسا در دلش پیچید. دستش می‌سوخت، گویی اخگری سوزان به انگشت او چسبانده‌اند، سرش را جلو برد چشمانش را گشود، دندان‌هایش را روی هم فشرد و از لای آن گفت:

- نه!

- دهانش را گشود، آب دهان را به صورت دژخیم انداخت و گفت:

- می‌فهمی؟ نه.

دژخیم غرید و نگاهی به لیزی‌ماک کرد و سپس آب دهان برزین را از ریشش سترد. لیزی‌ماک و منلاس به هم نگریستند، دژخیم گازانبر را از زمین برداشت و یکی دیگر از انگشتان برزین را در دست گرفت، برزین چشمان خود را بست. دژخیم ناخن را با گازانبر گرفت، برزین لرزید ولی دستی گازانبر را از انگشتان او جدا کرد. برزین چشم گشود منلاس دست روی دست او نهاده بود و با لبخندی حاکی از مهر و عطوفت او را می‌نگریست. این نگاه از چشمان برزین به دست خون‌آلود او متوجه شد، دوباره به چشمان او نگریست و سپس گفت:

- برزین، می‌خواهی کمی با هم صحبت کنیم.

برزین همان طور که او را نگاه می‌کرد با خود گفت:

- می‌خواهند مرا گول بزنند، احمق‌ها، نه بگذار هر چه زودتر تمام شود،

انتظار بدتر و دردناکتر است.

- برزین، با جان خود بازی نکن.

آنگاه همان طور که دست او را در دست داشت به سوی لیزی ماک چرخید و گفت:

- اجازه بدهید من با او صحبت کنم.

- بسیار خوب.

- آیا مختارم که از طرف شما به او تأمین بدهم؟

- آری.

لیزی ماک قدم زنان دور شد و منلاص روی چهارپایه رو به روی برزین نشست و در چشمان خسته و پر از درد وی نگاه کرد و گفت:

- برزین چه چیز تو را بر این داشت که به ما خیانت کنی.

لبخندی لبان داغ زده و ترکیده برزین را گشود و گفت:

- خیانت؟

- آری خیانت، مگر تو با مخالفین ما همکاری نمی کردی؟

- این را خیانت نمی گویند، مدت کمی معتقد بودم که حق با شما است و

بعد ایمان پیدا کردم که شما محق نیستید و راه خود را عوض کردم.

- آیا مهرداد برای تو بهتر از لیزی ماک خواهد بود؟

- برای من مهرداد یا لیزی ماک مهم نیست، برای من وطنم و مردمانی که

در این کشور زندگی می کنند ارزش دارند.

- خوب، خوب، از حماسه سرایی بگذریم. آیا تو این مردم را بیش از جان

خود دوست داری؟

- شرفم را بیشتر از جانم دوست دارم.

- تو مگر بر خلاف قولی که به لیزی ماک دادی رفتار نکردی؟

- من به لیزی ماک قول داده بودم که به او خدمت کنم ولی نه این که

برای او به وطنم خیانت کنم، وقتی فهمیدم خدمت به لیزی ماک یعنی خیانت

به وطن بهتر دانستم که به وی خیانت کنم.

- بسیار خوب این حرف‌ها سخن روزهای آزادی است، اکنون جان تو در خطر است.

- می‌دانم.

- عذاب خواهی دید.

- می‌دانم.

- حرف بزنی و خود را نجات بده.

- اگر من دوستان و یارانی را که خودم آنها را به میدان مبارزه کشیده‌ام معرفی کنم به وطنم و به دوستانم خیانت کرده‌ام. اگر بالاتر از من کسی بود و او مرا به شما شناسانده بود شاید من هم به او تاسی می‌کردم ولی در وضع فعلی، در حالی که شکنجه و مرگ فقط مرا مورد حمله قرار می‌دهد چرا حرف بزنم.

- برزین پشیمان می‌شوی.

- نه منلاس، هر وقت پشیمان شدم، سخن شما را گوش می‌کنم، می‌خواهم بدانم تا چه حد قدرت مقاومت دارم.

- برزین به عقیده من بهتر است کمی استراحت کنی و خوب بیندیشی.

- میل شماست ولی در رأی و عقیده من تغییری پیدا نخواهد کرد.

- منلاس بلند شد، لیزی‌ماک که در کنار کوره گرم ایستاده بود به او نگاه کرد. منلاس گفت:

- نصیحت دوستانه مرا قبول نمی‌کند.

لیزی‌ماک یکی از سیخ‌های سرخ شده چون آتش را از کوره بیرون کشید و به سوی برزین رفت. چشمان مرد شجاع از شدت وحشت مدور شدند، لیش را گزید و عرق سرد بدنش را فرا گرفت. لیزی‌ماک با قیافه وحشت‌انگیز و چشمانی پر از خشم با گام‌های آهسته به او نزدیک شد، رو به روی وی ایستاد و آهسته آهسته آهن سرخ شده را به صورت او نزدیک

کرد. برزین حرارت آتش را احساس می‌کرد، لیزی‌ماک که قیافه وحشت‌انگیزی به خود گرفته بود چون دیوانه‌ای که از آزار دادن دیگران لذت می‌برد، دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. دژخیم از عقب پیشانی او را گرفت و لیزی‌ماک آهن سرخ را به گونه راست برزین فشرد. بوی پشم و سپس گوشت سوخته در فضا پیچید و برزین ناله‌ای برآورد. لیزی‌ماک به سرعت دست خود را عقب کشید، تکه‌ای گوشت سوخته از صورت برزین کنده شد و مرد شجاع از هوش رفت.

لیزی‌ماک میله آهن را به زمین انداخت، از او دور شد و نگاهی به جلاّد که خیزه خیزه او را می‌نگریست کرد و گفت:
- او را به هوش بیاورید.

یکی از شاگردان جلاّد کاسه‌ای آب به صورت برزین پاشید، مرد بدبخت ناله‌ای کرد و چشمانش را گشود. منلاس به سوی او رفت و گفت:
- برزین آخر او را به خشم آوردی.

برزین خواست دهان خود را بگشاید ولی دردی جانگداز در صورت خود احساس کرد و چشمانش را بست. منلاس خم شد و نگاهی به زخم او کرد سپس به سوی لیزی‌ماک چرخید و گفت:
- اگر بخواهد نیز نمی‌تواند حرف بزند.

لیزی‌ماک وحشت‌زده سر بلند کرد و منلاس با انگشت سوراخی را که در گونه برزین ایجاد شده بود و از خلال زخم سیاه و خون‌آلود دندان‌های برزین دیده می‌شد، نشان داد. لیزی‌ماک جلو رفت و نگاهی بدان زخم موحش کرد و سپس نگاهی به منلاس کرد. منلاس گفت:
- همیشه عجله.

لیزی‌ماک با صدایی مخوف گفت:

- ولی می‌تواند بنویسد.

منلاس لرزید، او هیچ‌گاه چنین خشونت و بی‌رحمی در لیزی‌ماک سراغ

نداشت. سکوت زیرزمین را فراگرفت، برزین به تیر تکیه داده بود و لیزی ماک او را نگاه می‌کرد. ناگهان سر بلند کرد و گفت:

- چرا ایستاده‌اید؟ تا او حرف نزده دست از کار باز ندارید.

دژخیم به سوی کوره رفت، یکی از میله‌های سرخ را برداشت، به سوی برزین رفت و آهن سرخ را بر بازوی برزین نهاد. بوی گوشت سوخته برخاست و برزین حرکتی کرد. شاگرد دژخیم آب به صورت او زد و دژخیم میله آهن را به زمین انداخت و گفت:

- سردار، او خواهد مرد.

- بمیرد.

- حرف نخواهد زد، اگر اجازه بدهید فردا بار دگر او را شکنجه کنیم.

- چه سود؟

- بهتر است، امشب تجدید قوا می‌کند. من تجربه دارم.

- بسیار خوب.

- سپس روی به آریستید کرد و گفت:

- دستور بدهید او را به زندان ببرند تا فردا.

دژخیم گفت:

- اجازه بدهید همین جا بماند. بهتر است.

* * *

در همین موقع لائوس در یکی از کوچه‌های دورافتاده شهر سینوب جلوی دری ایستاد و پس از این که مطمئن شد کسی در تعقیب او نیست ضربه‌ای به در زد. در آهسته باز شد و او به سرعت به درون رفت و گفت:

- کسی نیامده؟

- چرا آن‌هاید اینجا است.

لائوس به سرعت راهروی تنگ و تاریک را پیمود و وارد حیاط شد. چند نفر در کنار دیوار نشسته بودند و لائوس نگاهی به آنها کرد و وارد اتاقی شد

که آناهید در آنجا منتظر او بود. مرد جوان کنار در ایستاد و گفت:

- چه شده؟

- آنها را ربودند. نمی‌دانم چگونه فهمیدند که او در خانه من است.

- عجب، چه وقت؟

- دو ساعت پیش، من برای ملاقات با خواهر مهشید از خانه خارج شدم وقتی باز گشتم زنی که در لباس در یوزگان سر کوچه می‌نشیند به من گفت که عده‌ای سرباز به خانه من ریخته‌اند و مدیا و میلوس را همراه برده‌اند.

لائوس روی زمین نشست و زانوانش را در آغوش گرفت و گفت:

- خیلی عجیب است. من فکر می‌کنم در میان مردان ما کسی به نفع دشمن

جاسوسی می‌کند.

- لائوس!

- شکی نیست و گرنه چگونه ممکن است به این سرعت به خفاگاه مدیا پی

ببرند؟ جاسوسان لیزی‌ماک تحت نظر برزین بودند و محال بود برزین بگذارد

آنها به کارهای ما پی ببرند. مسلم این است کسان دیگری برای لیزی‌ماک

جاسوسی می‌کنند و هم آنها موجب شدند که برزین شناخته شود و بدون شک

در میان ما نیز رخنه کرده‌اند.

لائوس از جای برخاست و از درز در نگاهی به حیاط انداخت و زیر لب

گفت:

- کدام یک؟ فقط این ده نفر از خفاگاه مدیا خبر داشتند، کدامیک به ما

خیانت کرده؟

تیرگی و ناراحتی در مغز خود احساس می‌کرد، به هیچ یک از کسانی که

در آن جمع بودند نمی‌شد اعتماد کرد. مار در آستین او بود و بیم آن می‌رفت

که هر دم دندان زهر آگین خود را بار دگر فرو کند.

آناهید او را نگاه می‌کرد، اضطراب و تشویش لائوس به خوبی مشهود

بود. آهسته به او نزدیک شد و دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- لائوس در چه فکری؟ آیا فکر می‌کنی که برزین اسرار ما را فاش کند؟
لائوس شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- نه، وانگهی من پیش دستی کرده‌ام ولی، ولی آنچه مرا ناراحت کرده احساس وجود یک خائن است در میان افراد من، در میان این عده که در حیاط جمع هستند و بعضی از اسرار و رموز ما را می‌دانند. آنهاید مغزم داغ شده، نمی‌دانی چه رنجی می‌برم. چگونه این خائن را بیابم؟ چطور؟ وجود این خیانتکار همه کارهای ما را فلج خواهد کرد.

- لائوس باید هر چه زودتر تصمیم بگیری، به روز معهود چیزی نمانده.
اگر فکر می‌کنی در میان این عده جاسوس یا جاسوسانی هست، به نظر من بهتر است هر کدام آنها را به همراه یکی از سکاها یا کلخیدها از شهر بیرون بفرستی به مأموریتی دور و به کسانی که همراه آنها می‌فرستی سفارش کنی که مراقب آنها باشند.

لائوس در چهره آنها خیره شد و گفت:

- بد نیست اما هر یک از اینها با دسته‌ای از افراد ما تماس دارند، دستورات را ابلاغ می‌کنند. به هر حال چاره‌ای نیست.

در همین موقع در حیاط صدا کرد و لائوس گفت:

- این کیست؟ در این موقع کسی قرار نبود به ملاقات من بیاید.

شتابان از اتاق خارج شد ولی هنوز آخرین پله‌ای که ایوان را به حیاط متصل می‌کرد نپیموده بود که آرسن در ابتدای راهروی حیاط نمایان شد. مرد قوی‌هیکل باری بر دوش داشت. وقتی لائوس را دید لبخندزنان گفت:

- دوست من خرسی شکار کرده‌ام.

آن دو در وسط حیاط به یکدیگر رسیدند و آرسن در حالی که بار سنگینش را آهسته به زمین می‌نهاد گفت:

- می‌دانی در این بسته کیست؟

لائوس با تعجب گفت:

- کیست؟ مگر آدمی در این بسته پیچیده‌ای؟
- آری لائوس، آدمی نادرست و خیانتکار، مردی که نامش نیکوس است. مرد دیگری در عقب آرسن ایستاده بود. لائوس او را نشان داد و گفت:
- این مرد کیست؟
- آن مرد که از لباسش معلوم بود از مردم کلخید است گفت:
- آقای من، من خائنی هستم که از عمل خود پشیمانم و به سوی شما بازگشته‌ام تا مگر خیانت‌های گذشته را تلافی کنم.
- نمی‌فهم آرسن!
- اول این مرد را آزاد کنیم که می‌ترسم اهرمن روح او را به همراه خود ببرد.
- به اشاره آرسن دو نفر از سکاها پیش دویدند و بندها را پاره کردند و بسته را گشودند. نیکوس دست و دهان بسته نمایان شد و لائوس گفت:
- او را به زیرزمین ببرید و مراقب او باشید.
- سپس روی پله نشست و گفت:
- خوب آرسن، این ماجرا چیست؟ او را کجا یافتید؟
- آرسن مرد کلخید را نشان داد و گفت:
- من با یکی از کلخیدها به سوی خانه شما می‌آمدم، ناگهان این مرد از عقب خود را به ما رساند و رفیق من به دیدن او شمشیرش را کشید ولی این مرد گفت:
- من با شما سر جنگ ندارم، آمده‌ام به شما کمک کنم من از او پرسیدم موضوع چیست؟ رفیق من گفت که این مرد یکی از زبایندگان مدیا است و برای نیکوس جاسوسی می‌کند. این مرد گفته رفیق مرا تصدیق کرد و افزود:
- حال آمده‌ام که به شما بیوندم و حاضریم نیکوس را به شما تحویل دهیم.
- باری مدتی صحبت کردیم. این مرد خانهای را که رو به روی آن ایستاده بودیم نشان داد و گفت:

— این خانه نیکوس است و اکنون در خانه او کسی نیست و اگر بخواهید هم اکنون او را دست و پای بسته به شما تحویل می‌دهم.

من در اندیشه شدم و فکر کردم شاید دامی برای ما گسترده‌اند ولی این مرد که در کنار در بود با دسته شمشیرش ضربهای به در زد. ما خواستیم بگریزیم ولی تو می‌دانی لائوس که من فرار را دوست ندارم، ایستادم. در باز شد و نیکوس نمایان شد این مرد ضربهای محکم به پشت سر او نواخت که بیهوش افتاد. آن‌گاه به درون راهرو کشیدش و ما دیدیم که او را در بستهای پیچید و به روی دوش انداخت و خارج شد.

در مدتی که او مشغول بود من فکر کردم ممکن است این کارها برای آن باشد که خانه و پناهگاه ما را بدانند، لذا به رفیقم گفتم که از عقب بیاید و مراقب باشد.

در همین موقع صدای در برخاست و رفیق آرسن وارد شد و گفت:
— کسی نبود.

مرد پشیمان گفت:

— مطمئن باشید آقایان مرا هم در اینجا زندانی کنید تا پایان کار به شرطی که عفو مرا از رؤسای ما بگیرید.

— بسیار خوب، بگو بینم برای چه نیکوس را ترک کردی؟

— سرور من، ما که وارد به امور مملکت پنت نبودیم، نیکوس به ما گفت که با ربودن مدیا می‌خواهد موجباتی فراهم کند تا صلح برقرار شود، من هم قبول کردم و بعد...

اشک در چشمان بی‌مرد جمع شد و گفت:

— و بعد فهمیدم مرا گول زده، نیکوس نمی‌خواهد مصلح باشد بلکه نقشه‌های دیگری دارد.

— کی فهمیدی؟

— دیشب، هنوز شک داشتم تا یک ساعت قبل از ملاقات با اینها.

- چه شد که مشکوک شدی؟

اشک از چشمان مرد دلیر جاری شد و به سختی گفت:

- مردی به ملاقات نیکوس آمد و به او خبری داد، خبری دردناک.

- چه خبری حرف بزن.

لائوس مشوش شده بود و آناهید که در عقب او ایستاده بود پیش آمد و

گفت:

- حرف بزن عجله کن.

- آندروماک، او را کشتند.

کلخیدها وحشتزده به جلو جستند، رفقای لائوس نیز گرد آنها جمع

شدند و لائوس گفت:

- چگونه او را کشتند؟ برای چه؟

- آن مرد می گفت آنها را به شکنجه گاه بردند گویا آندروماک می خواست

لیزی ماک را خفه کند و منلاس او را کشته.

لائوس روی پله نشست و یکی از کلخیدها گفت:

- ای جنایتکار، تو او را به مأمورین لیزی ماک معرفی کردی؟

- نه برادرم، نه، دیگری او را معرفی کرد.

لائوس گفت:

- آن مردی که به ملاقات نیکوس آمد کی بود؟

- او را آریستید فرستاده بود، مردی که در خدمت زنی جادوگر کار

می کند و گویا برادرش را رفقای شما کشته اند. آن مرد آمده بود که خبر

مرگ آندروماک و دستگیری مجدد مدیا را به نیکوس بدهد.

- می دانی خانه مدیا را چه کسی به آنها نشان داد؟

- آری سرور من، همان مرد، او موقعی که مدیا و میلوس را به خانهای

می بردند دیده.

لائوس نفس عمیقی کشید و به آناهید نگاه کرد و گفت:

—ای مرد این خبر تو مرا از گرفتاری بزرگی نجات داد ولی...
مرد کلخید با عجله گفت:

—می‌دانم چه می‌خواهید بگویید، من تا پایان کار در این خانه خواهم ماند.

در همین موقع یکی از کلخیدها پیش آمد و گفت:

—سرور من اجازه می‌دهید ما او را سوگند دهیم.

—سوگند؟

—آری سرور من، ما او را سوگند خواهیم داد و خود او می‌داند اگر از

سوگند تخطی کند گرفتار غضب آتش خواهد شد!

—آیا پس از سوگند شما تضمین می‌کنید که او خیانت نکند؟

—آری سرور من.

—بسیار خوب.

مرد کلخید به رفقایش پیوست و به سرعت مقداری هیزم گرد آوردند. در

گوشه حیاط طاقچه‌ای بود و هیزم‌ها را در آنجا نهادند. آنگاه یکی از کلخیدها

در برابر طاقچه ایستاد و دیگران حلقه‌وار گرد او جمع شدند. آن مرد تکه‌ای

آهن و سنگ چخماق از جیب درآورد، چخماق را به سنگ زد و جرقه‌ای

آتش به پنبه‌ای که در دست داشت زد. سپس پنبه را در کنار چوب خشک

نهاد و خم شد و بدان دمید تا آتش زبانه کشید. بلافاصله کلخیدها خم شدند و

سپس به زانو درآمدند، مردی که آتش را افروخته بود در جلوی آن زانو زد و

دستانش را به سوی آتش که زبانه می‌کشید گرفت و اورادی خواند.

مردی که می‌بایست سوگند یاد کند در عقب او نشسته بود و چون آن مرد

اوراد خود را تمام کرد او برخاست و پیش رفت و در کنار وی زانو زد. چون

۱ - به عقیده مورخین عهد قدیم تنها قومی که آتش را خدای می‌دانستند کلخیدها بودند و از نظر علم‌الادیان و جامعه‌شناسی دلیل این پرستش و احترام این بوده که کلخیدها سالیان دراز در استپ‌های سرد روسیه فعلی زندگی می‌کردند و اخلاف آنان مثل خزرها نیز همین عقیده را داشتند و به اصطلاح آتش‌پرست بودند و احترام بیشتر اقوام قدیم به آتش از همین تأثیر محیط ناشی شده است.

گنجهکاران سر به زیر انداخت و دو دست را روی سینه نهاد. کمی به این حالت باقی ماندند و سپس هر دو برخاستند و به آتش نزدیک شدند.

مردی که می‌بایست سوگند یاد کند دو دست را بلند کرد و روی شعله‌های سوزان آتش گرفت. آناهید چشمانش را فرو بست، بوی گوشت سوخته برخاست و لائوس فریاد زد:

- کافی است.

ولی آن مرد همان طور دستانش را روی آتش نگه داشته بود تا کلخیداها به صدای بلند و با هم سخنی گفتند که آن مرد دستش را کنار کشید و به سوی رفقاییش چرخید. آنها به سوی وی رفتند و یک یک او را در آغوش کشیدند و بوسیدند و سپس یکی از کلخیداها دستان مجروح آن مرد را روغن زد و در پارچه‌ای پیچید. لائوس به مردی که پیشنهاد سوگند کرده بود گفت:

- آیا این مرد دیگر خیانت نخواهد کرد؟

- نه محال است.

- اگر...

- مطمئن باشید، او محال است خیانت کند، محال.

- بسیار خوب، برویم به خدمت نیکوس اما نه لزومی ندارد. من مطمئن هستم که او چیزی نمی‌داند جز نهانگاه مدیا را و ما نیز قادر نیستیم او را نجات دهیم، بگذار همان جا باشد.

شب کم کم فرا می‌رسد و لیزی‌ماک هنوز در کنار حوض بزرگ قصر خود نشسته بود و در باره کارهایی که در پیش داشت فکر می‌کرد. کمی دورتر از او چند نفر از افسرانش ایستاده بودند تا اگر دستوری یا کاری داشت فوراً انجام دهند. لیزی‌ماک مشتکی‌شن در دست گرفته بود و یکی پس از دیگری به سوی مجسمه‌ای که وسط حوض بود پرتاب می‌کرد. در همین موقع صدای پایی شنیده شد و لیزی‌ماک به سوی صدا متوجه شد. آریستید به سوی

او می‌آمد، او دوباره به کار خود مشغول شد و چون آریستید به نزدیکیش رسید بدون این که به او نگاه کند گفت:

- چه شد؟

- او را به کاخ آوردم.

- کجاست؟

- به بانوی کاخ تحویل دادم.

- بسیار خوب تا دو روز دیگر گویا معتمدین شهرها می‌رسند.

- عده‌ای از آنها رسیده‌اند و در قصر سلطنتی از آنها پذیرایی می‌شود.

- بدین ترتیب چند روز دیگر می‌توان شورا را تشکیل داد.

- بلی شاه من.

- نمایندگان سینوب معلوم شده‌اند؟

- در نظر داریم عموم کلانتران سینوب را در این شورای شرکت دهیم.

- بسیار خوب.

لیزی ماک از جای برخاست و دستش را روی شانه آریستید نهاد و گفت:

- شب بخیر آریستید، راستی نعلش آندروماک را چه کردید؟

- آن را در چاه زندان انداختند.

- می‌دانی کسی نباید بفهمد که آندروماک به دست ما کشته شده؟

- بلی شاه من، به زندانبانان نیز سفارش کردم.

* * *

مدیا در وسط اتاق ایستاده بود، رو به روی او کدبانوی خانه لیزی ماک در حالی که لباس زیبایی را که روی دست کنیزکی بود نشان می‌داد دیده می‌شد.

برق خشم در چشمان مدیا می‌درخشید و کدبانو که زنی بلند بالا و قوی هیکل بود لباس را از کنیزک گرفت و روی تختی که در کنار اتاق بود نهاد.

کنیزک به اشاره او خارج شد. آنگاه کدبانو گفت:

- خانم خشم و خروش سودی ندارد، چرا خود را آزار می‌دهید؟ شما از

دختران و زنان دیگر سعادت‌مندتر هستید، اگر آنها فقط. یک شب میهمان لیزی‌ماک بوده‌اند، شما افتخار آن را دارید که ملکه او باشید.
مدیا دندان‌هایش را روی هم فشرد، نگاهی به او کرد و گفت:
- خفه شو زن ملعون.

کدبانو شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:
- دخترم من اگر به جای تو بودم به جای خشم و عصبانیت با خوشی و خنده شوهرم را می‌پذیرفتم، تو باید در کنار او بر تخت سلطنت پنت تکیه زنی، چه سعادت‌تی از این بالاتر؟
مدیا روی تخت نشست و کدبانو به او نزدیک شد و گفت:
- بگذار لباست را عوض کنم، با این لباس چون کنیزکان مطبخی شده‌ای.

مدیا مشت‌تی به سینه او زد، آن بدبخت عقب عقب رفت و با پشت به زمین افتاد. مدیا چون پلنگی خشمگین به سوی او جست و با پا ضربه‌ای محکم به سر او کوفت، کدبانو از هوش رفت. مدیا کمی در کنار او ایستاد و سپس نگاهی به اطراف کرد، مشعل مسی بلندی به دیوار آویخته شده بود، مدیا پارچه‌ای را گلوله کرد و در دهانه مشعل نهاد، آتش فرو نشست. آنگاه مشعل را از دیوار برداشت و در دست سبک و سنگین کرد و زیر لب گفت:
- بد اسلحه‌ای نیست.

- آنگاه به سوی در رفت، لای در را گشود و نگاهی به راهرو کرد. سربازی قدم زنان به او نزدیک می‌شد، سرباز آهسته آهسته به در نزدیک شد، مدیا دندان‌هایش را روی هم فشرد و ضربه‌ای محکم به سر سرباز زد، و قبل از این که سقوط کند او را در آغوش گرفت، به درون اتاق کشید و در را بست. آنگاه نفس عمیقی کشید و نگاهی به سرپای سرباز انداخت و زیر لب گفت:
- بد نیست. لباسش برای من زیاد گشاد نیست.

سپس به سرعت او را لخت کرد و لباس او را پوشید و آنگاه ملافه

ابریشمین روی تختخواب را برداشت، پاره کرد و سرباز و زن کدبانو را به یکدیگر بست. در دهان هر یک تکه‌ای پارچه گذاشت، روی آن را دستمالی بست و آنها را زیر تخت پنهان کرد و به سوی در رفت و آن را گشود. راهرو خلوت بود، او آهسته در را پشت خود بست و با خود گفت:

- باید به سوی شرق رفت، از آن سو آمدم. ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که از انتهای راهرو لیزی‌ماک و چهار نفر از افرادش نمایان شدند. مدیا لرزید اما فوراً بر خود مسلط شد و مانند یک نگهبان به راه افتاد و از کنار آنها گذشت. چون به خم راهرو رسید بر سرعت خود افزود و از پله‌هایی که در طرف چپ راهرو بود پایین رفت. وارد باغ کاخ شد و نگاهی به اطراف خود کرد، چون کسی را ندید دوان دوان به سوی انتهای باغ رفت. سکوت و تاریکی باغ وسیع را فرا گرفته بود، مدیا نگاهی به دیوار بلند باغ کرد و با خود گفت:

- باید از درخت بالا بروم ولی از آن طرف چگونه پایین باید رفت؟

در حالی که در جستجوی درخت مناسبی بود گفت:

- بالاخره کاری می‌کنم. مدیا اگر این بار هم گریختی آقای لیزی‌ماک

سخت خشمگین خواهد شد، شوهر عزیز آینده من!

از درخت تبریزی قطوری که در کنار دیوار رسته بود بالا رفت و چون بالای دیوار رسید پای خود را روی آن نهاد و درخت را رها کرد. سپس نگاهی به پایین کرد و گفت:

- سه برابر قد من است.

آنگاه دست خود را به لبه دیوار گرفت و آویزان شد. چشمانش را بست و خود را در فضا رها کرد. از سقوط او صدایی برخاست، آهسته بلند شد و زیر لب گفت:

- نه، غیبی نکردم. حالا باید کجا رفت؟ در این شهر کسی را نمی‌شناسم، راستی من جزو کدام دسته از سربازان پنت هستم، مسلماً یونانیان اجیر. آقای

لیزی ماک بدون شک نگهبانان خود را از میان هموطنان خویش انتخاب می‌کند.

- خوب آیا یک نفر سرباز یونانی، آن هم پیاده می‌تواند از شهر خارج شود، محققاً نه، پس چه باید کرد؟

مدیا در حالی که با خود حرف می‌زد چند کوچه و خیابان را پیمود و سپس ایستاد. نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- اینجا کجا است؟ بدتر شده، ای کاش لباس خودم را همراه آورده بودم با این لباس جایی مرا راه نمی‌دهند.

آنگاه جیب‌های لباسش را جستجو کرد و خنده کنان گفت:

- معلوم می‌شود این آقای لیزی ماک مرد خسیسی است که در جیب سربازش پول یافت نمی‌شود.

در این موقع به معبد خرابه وسط شهر رسید و گفت:

- بد پناهگاهی نیست، می‌شود امشب را در گوشه آن به صبح آورد، تا صبح.

مدیا در حالی که ستون‌های عربان و سقف ویران معبد را نگاه می‌کرد، در جستجوی مأمنی بود. در کنار سنگ بزرگ قربانگاه ایستاد و نگاهی به اطراف خود کرد. به ستون محراب تکیه داد، گفش سرباز برای پای او گشاد بود و پایش آزرده بود. به ستون تکیه داد و پای راستش را روی سنگ محراب نهاد تا چکمه را از پای بیرون کشد که ناگهان پشتش خالی شد و از عقب افتاد. وحشت‌زده از جای برخاست و نگاهی به عقب کرد. دری باز شده بود، هراسان نگاهی به راهروی تاریک پشت در کرد، سپس لبخندی لبان او را گشود و زیر لب گفت:

- چرا ترسیدم، آندروماک ماجرای ربوده شدن را برایم تعریف کرد، این

راه یکی از آن راه‌ها است، باید دید این راه به کجا منتهی می‌شود.

از در گذشت، کمی در روی اولین پله ایستاد و با خود گفت:

- باید دید در مخفی چگونه بسته می‌شود؟

دستش را به اطراف در کشید، ناگهان آهی از شعف برآورد. دستش به مشعلی خورده، آن را برداشت، کاسه آن پر از روغن بود و در کمر چوب مشعل کیسه‌ای آویخته بودند. مدیا کیسه را گشود، سنگ چخماق و پنبه‌ای در آن دید. مشعل را افروخت و در روشنایی آن نگاهی به اطراف در کرد، ستون کوچکی از سنگ مرمر دید، آن را فشرد و در آهسته بسته شد. مدیا بار دگر ستون را فشرد، در باز شد. بند شمشیرش را محکم کرد و گفت:

- خوب بروم بینم چه خبر است..

از پله‌ها پایین رفت، راهرو باریک و پر از گل و لای بود ولی مدیا بی اعتنا به راه خود ادامه داد. هوای خفه راهرو او را می‌آزرد، سقف کوتاهش وی را مجبو می‌کرد که خمیده راه برود. پس از مدتی راه‌پیمایی ایستاد و با خود گفت:

- کجا می‌روم؟ چه سودی از این زحمت خواهم برد.

کمی تأمل کرد و سپس با خود گفت:

- بروم شاید سودی در برداشته باشد.

دوباره به راه افتاد، آب تا بالای زانوانش می‌رسید، به سختی قدم برمی‌داشت ولی در خود احساس شعف می‌کرد. زیر لب گفت:

- مثل این که به جایی رسیدم.

نور مشعل ضعیف شد و مدیا فهمید که به محوطه وسیعی وارد شده است. مشعل را بالا گرفت، قد راست کرد و نگاهی به بالای خود انداخت. گامی به جلو نهاد، نگاهی به زمین کرد و زیر لب گفت:

- آب هم کم شده، اینجا محوطه بزرگی است.

آهسته، آهسته جلو رفت، مشعل را گاه بالا می‌گرفت و گاه متوجه زمین می‌کرد. در جلوی خود چاهی دید، مشعل را پایین گرفت و نور آن دهانه چاه

را روشن کرد. بوی تعفنی از چاه بیرون می‌آمد، لرزید. در کنار چاه لکه‌های خون دیده می‌شد، برخاست و نگاهی به بالای سر خود کرد، پنجره‌ای آهنین درست رو به روی دهانه چاه بود، دستش را بلند کرد و پنجره را لمس نمود و گفت:

- این جا کجا است؟

در همین موقع صدای ناله‌ای به گوشش رسید. شتابان عقب رفت و گوش داد. صدای ناله خاموش شد و مدیا دوباره جلو رفت. آهن پنجره را در دست گرفت و تکانی داد، پنجره کمی به عقب لغزید. مدیا با خود گفت:

- آن بالا، آنجا کجا است؟ چه کسی ناله می‌کند؟ این خون‌ها!

کمی از چاه دور شد، حس کنجکاویش تحریک شده بود و می‌خواست بداند که در آن بالا چه وقایعی روی داده و کیست که می‌نالد. دختر شجاع نگاهی به چاه عمیق کرد و لبخندی لبان وی را گشود و در دل گفت:

- اگر نتوانم خود را از سوراخ بالا بکشم به درون چاه سرنگون خواهم شد. آیا این کار عاقلانه است؟ آیا باید جان خود را به خطر بیندازم؟

به طرف دیگر چاه رفت و مشعل را به دیوار تکیه داد و خواست وسعت دهانه چاه را بسنجد. خم شد، ناگهان فریادی از وحشت برکشید و عقب رفت. جسدی در کنار دهانه چاه افتاده بود، دستان و سرش در چاه آویزان بود ولی بقیه بدن بیرون از چاه در طرفی که راهرو کمی سرایش می‌شد افتاده بود.

مدیا در کنار جسد زانو زد و آن را کنار کشید و گفت:

- یکی از قربانیان لیزی‌ماک! وه چه مرد شوم و خونخواری است این مرد،

بینم کیست؟

جسد را به رو غلتاند و آنگاه مشعل را برداشت و سر پیش برد. دستانش لرزیدند، عرق سردی سراپای او را فرا گرفت، ناله‌ای از دل برآورد:

- آندروماک! آندروماک!

- به روی جسد افتاد. بغض گلویش را فشرده و اشک از چشمانش جاری شد، جسد را در آغوش کشید، گونه اشک آلود خود را به صورت یخ زده و خونین محبوب چسباند و صدای گریه اش سکوت راهرو را درهم شکست.

جسد یخ زده و بی جان را به سینه می فشرد و زار می گریست. مشعل در کنار او کورسو کورسو می کرد. مدیا سرش را به سینه آندروماک می فشرد و می گریست. ناگهان صدایی او را به خود آورد، وحشت زده سر بلند کرده، از پنجره نوری به پایین می تابید. مدیا شتاب زده خود را بین نور مشعل خود و پنجره گرفت و شنید مردی گفت:

- این چه صدایی بود؟

کسی جوابش داد:

- خیال کردی! شاید مرده ها حرف زده باشند، برویم!

صدای پای آنان که دور می شدند رفته رفته خفه شد. مدیا جسد آندروماک را به زمین نهاد و گفت:

- شوهرم، انتقام تو را خواهم گرفت، سوگند به آتش فروزان، آتش جان بخش و سوزنده، آسوده باش، آسوده باش شوهرم.

اشک چشمان خود را پاک کرد و نگاهی به پنجره کرد و گفت:

- حال دیگر معلوم شد آن بالا چه جایی است، قتلگاه بیگناهان، باید رفت، دشمن را در لانه اش یافت و خفه کرد.

شمشیرش را از غلاف کشید و نوک آن را از لای نرده های آهنی پنجره گذراند و پنجره را به سوی چپ کشید. پنجره تکانی خورد و کمی به طرف چپ متمایل شد. شمشیر را فشرده. پنجره آهسته آهسته در هر فشار کمی به عقب کشیده می شد. مدیا در بازوی کتف خود دردی احساس کرد، دندان هایش را روی هم فشرد و بر فشار خود افزود، پنجره کمی دیگر عقب رفت.

سپس شمشیر را به زمین نهاد، مشعل را برداشت و به راهی که باز شده بود

نگاهی کرد. آنگاه شمشیر را در غلاف نهاد و مشعل را به دیوار تکیه داد. لب چاه ایستاد و نگاهی به آن مفاک وحشتناک کرد و گفت:

- آیا طعمه خوبی برای دهان گشاد تو خواهم بود؟ شاید.

سپس به بالا نگاه کرد، خم شد و چون پلنگی به بالا جست و لبه سوراخ را گرفت. سرش را به پنجره تکیه داد و پنجره را به عقب فشرد، بعد خود را بالا کشید، سینه‌اش را روی سنگفرش کنار پنجره نهاد، سینه‌خیز جلو رفت و نشست.

نگاهی به اطراف خود کرد، نور مشعلی که کنار در می‌سوخت به سختی اتاق شکنجه را روشن می‌کرد. در نور ضعیف آن تیرها و چرخ شکنجه چون دیوان افسانه‌ها به نظر می‌رسیدند. آهسته پیش رفت و در کنار چرخ شکنجه نشست. در همین موقع صدای ناله‌ای برخاست. مدیا زیر لب گفت:

- این صدا از کیست؟ از کدام بدبخت.

به سویی که صدا می‌آمد خیره شد، سیاهی اندام برزین را که در روی توده گاهی کنار کوره افتاده بود دید. از جای برخاست و به سوی او رفت. برزین روی توده گاه افتاده بود، مدیا دستش را گرفت، روی او خم شد و آهسته گفت:

- کیستی؟

برزین چشمانش را گشود، مدیا به بدن خون‌آلود و دست مجروح او نگاه کرد و گفت:

- تو را شکنجه کرده‌اند، تو کیستی؟

برزین آهسته گفت:

- من، بر، برزین.

- آه!

به سرعت جلوی دهان خود را گرفت و به سوی در نگاه کرد و چون مطمئن شد صدای او نگهبانان را متوجه نکرده سر پیش برد و گفت:

- من مدیا هستم.

- چگونه بدینجا راه یافتی؟

- خواهی فهمید، گوش کن، باید تو را همراه ببرم. می‌توانی؟

آه! نه، نه!

- باید برویم! حتماً، کمی اراده لازم است. به خود فشار بیاور، راه

خطرناکی در پیش است.

برزین چشمانش را بست و آهی کشید و گفت:

- نه مدیا، نه. من مردنی هستم، تو برو، برو خود را نجات بده سلام مرا

برسان.

مدیا با لحنی پراز خشم گفت:

- تو را می‌برم، شجاع باش. ببین، به من نگاه کن. می‌دانی من کمی پیش

چه دیدم؟ می‌دانی؟ "

بغض گلویش را فشرده، برزین چشمانش را گشود و مدیا گفت:

- می‌دانی؟

- نه.

- نه، جسد او را، جسد آندروماک. می‌فهمی؟ اگر کس دیگری بود، اگر

زنی ترسو و بزدل بودم، آه که مرده بودم. برخیز.

خواست او را بلند کند، برزین دردی طاقت‌فرسا در عضلات خود احساس

کرد، ناله برآورد و گفت:

- نه، نه، نمی‌توانم، همه، همه جایم درد می‌کند، مرا رها کن.

مدیا او را رها کرد و گفت:

- آیا در اینجا طناب دیده‌ای؟

- آری، در آن گوشه، زیر پله‌ها.

مدیا برخاست و به سوی پله‌ها رفت. توده‌ای طناب آنجا افتاده بود

طناب‌ها را در بغل گرفت و به سوی دهانه راهرو رفت و به زمین نهاد. سپس

میله قطور آهنین را که در کنار چرخ بزرگ افتاده بود برداشت و به دهانه راهرو نهاد و طناب را به لوله بست. برزین بی حال افتاده بود و فقط چشمانش شبیح مدیا را که در حرکت بود تعقیب می کرد. مدیا چون طناب را به آهن بست به سوی او آمد، خم شد و دست را از زیر او گذراند و از زمین بلندش کرد. برزین ناله‌ای برآورد و گفت:

- چه می کنی؟

- ساکت!

برزین سکوت کرد، مدیا او را کنار پنجره نهاد. آنگاه با شمشیر مقداری از طناب کمی بلندتر از قد خود برید و محکم به کمر برزین بست و گفت:

- گوش کن، زیر این پنجره چاه عمیقی است، من تو را با این طناب به پایین می آویزم و بعد خودم پایین می آیم و تو را از طناب باز می کنم ولی زیاد تقلا نکن.

برزین دهان باز کرد تا حرف بزند ولی مدیا فرصت نداد گفت:

- ساکت باش، در اینجا باید خودت در حفره آویزان شوی و من سر

طناب را نگه می دارم، می فهمی؟

زیر بازوان او را گرفت و از زمین بلند کرد. برزین نگاهی به حفره که در گوشه آن مشعل می درخشید انداخت. مدیا گفت:

- برو.

- به دستانم نگاه کن.

دستان مجروحش را جلوی چشم مدیا گرفت. دختر شجاع ناله کرد و

گفت:

- وای که با تو چه کرده اند! بنشین، کنار حفره بنشین.

برزین نشست و مدیا نیز روی طناب نشست، سپس بازوان او را گرفت و در حفره پایین برد. آنگاه آهسته او را رها کرد و به سرعت طناب را گرفت و آهسته آهسته پایین داد تا طناب تمام شد، بعد طرفین دهانه حفره را گرفت و

خود را آویخت. برزین درست در دهانه چاه آویزان بود، مدیا در فضا تاب خورد و سپس دستانش را رها کرد و آن سوی چاه به زمین افتاد. به شتاب برخاست، برزین را جلو کشید و طناب را پاره کرد و او را به زمین گذاشت و گفت:

- نباید بفهمند تو چگونه گریخته‌ای یا لااقل فوراً نفهمند.

طناب را به دست گرفت و با نوک شمشیر میله آهن را به چپ و راست لغزاند تا رها شد و افتاد. سپس میله را از طناب گشود و به کمک آن پنجره را به جای نخستین آورد. آن گاه مشعل را برداشت و گفت:

- نگاه کن برزین، این جسد اوست، تنها مردی که در جهان دوست می‌داشتم، آندروماک شجاع.

برزین ناله‌ای کرد و گفت:

- آری آندروماک شجاع! آه اگر بدانی چه شجاعتی از خود نشان داد!
اشک در چشمان مدیا جمع شد و گفت:

- برویم برزین، برویم.

سپس در کنار جسد نامزدش زانو زد، به صورت او دست کشید، اشک گرم خود را بر چهره سرد او نشانده، سرش را خم کرد، موی سیاه و افشانش چهره جسد را لمس کرد و ناله‌کنان گفت:

- آندروماک محبوبم. صدای مرا می‌شنوی؟ این موهایی است که تو با آن بازی می‌کردی، آنها را دوست داشتی، آندروماک من. می‌گویند روح کشتگان تا انتقام آنها گرفته نشود جسد را ترک نمی‌کنند، پس روح تو در اینجا است. آندروماک من، نامزد عزیزم، انتقامت را خواهم گرفت و آنگاه به سوی تو می‌آیم.

لبش را بر پیشانی خون‌آلود و سرد جسد نهاد و کمی به همان حال ماند و سپس سر بلند کرد و به برزین که او را نگاه می‌کرد نگرست و گفت:

- برویم، برویم، برای زاری وقت بسیار است، برویم و بجنگیم. برخیز برزین و از پاهای خود کمک بگیر. برخیز. به امید دیدار آندروماک در آن

بالا، در آن بالا.

جسد را به گوشه‌ای کشید و سپس زیر بازوی برزین را گرفت و گفت:
- برخیز، من نمی‌توانم تو را روی دوش خود حمل کنم.
برزین ناله کنان برخاست و به راه افتاد.

* * *

وقتی به در خانه لائوس رسیدند، برزین بیحال نشست و گفت:
- امیدوارم که اینجا باشند.

مدیا با دسته شمشیر ضربه‌ای به در زد. برزین گفت:
- شدیدتر، عجله کن.

- مدیا پی در پی به در زد. به صدای در لائوس از خواب جست، مردان او
نیز بیدار شدند و لائوس به شتاب شمشیرش را به کمر بست و گفت:
- این وقت شب کیست؟ زود آماده شوید.

آرسن تبرزینش را برداشت و گفت:

- من به سوی در می‌روم، اگر مأمورین لیزی‌ماک بودند مانع ورود آنان
می‌شوم تا شما از در دیگر فرار کنید.

آنگاه به حیاط جست و به سوی در دوید و چون به در رسید گفت:
- کیست؟

- باز کنید، دوست هستیم.

- کیستید؟

- باز کن، من مدیا هستم که گریخته‌ام.

آرسن در را گشود و قدمی به عقب رفت و تبرش را آماده گرفت.

مدیا بازوی برزین را گرفت، برزین از جای برخاست و ناله کنان گفت:

- اشتباه نکرده‌ایم؟ آیا خانه عوضی نیست؟ این مرد به نظرم آشنا نمی‌یاید.
- نمی‌دانم.

برزین نگاهی به راهروی تاریک و شبح دیوآسای آرسن کرد و گفت:

- کیستی؟

- تو کیستی؟

- آه، از صدایت دانستم که تو آرسن شجاع هستی، من برزینم.

- برزین!

آرسن گامی به جلو نهاد و در چهره خون‌آلود برزین خیره شد، آنگاه فریادی از شعف برکشید و او را در آغوش گرفت. مدیا گفت:

- دوست من او نمی‌تواند راه برود. "

- شما در را ببندید.

مدیا در را بست. آرسن در حالی که برزین را در آغوش داشت به سوی

حیاط رفت و گفت:

- رفقا دوست هستند.

چون به حیاط وارد شدند لائوس به سوی او آمد. آرسن گفت:

- لائوس دوست ما برزین است.

- چه می‌گویی آرسن؟

برزین با صدایی ضعیف گفت:

- آری منم لائوس.

آرسن از پله‌ها بالا رفت و برزین را در بستر خواباند. لائوس چراغ

افروخت و گفت:

- چگونه نجات یافتی؟

مدیا در کنار او نشست و لائوس گفت:

- مدیا تویی؟ چگونه توانستی او را نجات دهی؟

مدیا آهی کشید و گفت:

- تصادف، فقط یک تصادف.

ناگهان اشک از چشمانش سرازیر شد. لائوس گفت:

- چه شد مدیا؟

نگاهی به برزین کرد و برزین گفت:

- آندروماک...

- آندروماک، آیا؟

- آری او کشته شد، منلاس او را کشت، درست موقعی که نزدیک بود لیزی ماک را خفه کند.

- مهشید، میلوس، آنها چه شدند؟

- هر دو شجاعانه انتحار کردند. مهشید از ترس شکنجه، از ترس این که مجبور شود رفقایش را معرفی کند خود را کشت و میلوس خود را از پله‌ها پایین انداخت.

- آه، زن شجاع! دو روز دیگر برزین، فقط دو روز مانده، ساعتی پیش دستور قیام رسید.

- دستور؟

- آری از سوی مهرداد دستوری رسید و این آخرین دستور اوست، آخرین طرح نبرد.

لبخندی لبان برزین را گشود و آهی کشید و گفت:

- آه، اگر یک بار دیگر چهره محبوب و دوست داشتنی شهریار خود را

بینم.

- خواهید دید برزین عزیز.

- خوب دستور چیست؟

- دو روز دیگر معتمدین شهرها در سینوب انجمن می‌کنند، در همان روز

قیام شروع می‌شود.

- در همه جا؟

- جز در سینوب، ما یک روز بعد، یعنی سه روز دیگر شروع می‌کنیم.

- آمازون‌ها را چه کسی اداره خواهد کرد؟

- من.

این مدیا بود و برزین گفت:

- بسیار خوب، آرسن نیز همراه شما خواهد بود.

- نه برزین، آرسن فردا می‌رود که گلوهای خود را اداره کند.

– آیا می‌دانید پنج هزار سرباز سنگین اسلحه منلاس در روز تشکیل انجمن به سینوب می‌آیند؟

– آری ولی همان روز صبح قیام شروع می‌شود و منلاس مجبور است سربازانش را به صحرا ببرد البته او نه می‌تواند به سربازان خود که در دژ آرزو هستند بپیوندند و نه به شهر باز گردد.
برزین ناله‌ای کرد و گفت:

– اهورمзда، تو را شکر و سپاس که من سقوط حکومت وحشت را خواهم دید، سپاس.

آناهید روانداز را روی برزین کشید و گفت:
– استراحت کن. لائوس آیا جراح و پزشک آشنا نداری؟
برزین گفت:

– چرا، چرا، اما اکنون نمی‌توان او را یافت، فردا صبح.

* * *

لیزی‌ماک چون درنده‌ای مجروح نعره می‌زد و چون نگهبان و زن کدبانو را دید به سوی آنها جست و خنجرش را از غلاف کشید. نگهبان بدبخت که از شدت ترس می‌لرزید به زانو درآمد و ناله‌کنان گفت:
– ببخش، ببخش.

دست لیزی‌ماک با خنجر بالا رفت و ضربه‌ای محکم به گردن نگهبان وارد آورد. مرد بیچاره به زمین در غلتید و خون از رگ‌های او جاری شد. لیزی‌ماک پی در پی نعره می‌زد، سرباز بیچاره در زیر پای او در حال جان دادن بود. کمی دورتر از او افسر نگهبان کاخ ایستاده بود و از ترس خود را باخته بود. لیزی‌ماک به سوی زن کدبانو چرخید و لگدی محکم به سینه او کوبید و فریاد زد:

– تو پیرزن احمق، گمشو، برو از کاخ بیرون، برو.

پیرزن برخاست و به شتاب از اتاق خارج شد. لیزی‌ماک چون دیو خشم می‌خروشید و خنجر را در دست می‌فشرد. زیر پای او سرباز مجروح آخرین

دم زندگی خود را می‌گذرانند، لیزی‌ماک از روی جسد سرباز گذشت. افسر نگهبان خود را به دیوار فشرده، چشمانش از شدت وحشت گرد شده بود، لبانش می‌لرزید و رنگ باخته بود. لیزی‌ماک رو به روی او ایستاد و فریاد زد:
- تو احمق کجا بودی؟ تو چه می‌کردی، هان؟

افسر به سختی آب دهان خود را فرو برد و لبان لرزانش را به دندان گزید. لیزی‌ماک در چهره افسر که از شدت ترس مسخ شده بود خیره شد و گفت:
- احمق، این قدر جان خود را دوست داری؟ حیوان.

برقی در چشمان افسر درخشید، انگشتانش چون چنگال پلنگ خم شد. نفسی عمیق کشید، دستش را آهسته آهسته به سوی قبضه شمشیر خود برد. لیزی‌ماک خنده‌ای کرد و گفت:

- احمق در چه فکری؟ برو. برو. حیوان ترسو. "
افسر به سرعت اتاق را ترک کرد. لیزی‌ماک به سوی تخت رفت و روی آن نشست و زیر لب گفت:

- باز گریخت، این دختر عجب اعجوبه‌ای است. باز هم گریخت.
آنگاه به سوی پنجره رفت و نگاهی به آسمان که رفته رفته روشن می‌شد کرد و گفت:

- مدت‌ها است که خود را به جای امنی رسانده، سرشب گریخته و این احمق‌ها نفهمیده‌اند. وای بر من که با این احمق‌ها خیالات بلند در سر می‌پرورانم.

صدای پایی در راهرو شنیده شد، لیزی‌ماک به سوی در نگاه کرد. آریستید در آستانه در ایستاده بود و جسد سرباز را نگاه می‌کرد. لیزی‌ماک گفت:

- آریستید، صبح بدین زودی کجا بودی؟

آریستید به سوی او آمد و گفت:

- شهریار من ساعتی پیش افسر نگهبان کاخ سلطنتی به خانه من آمد و مرا

بیدار کرد.

- برای چه؟

- وقتی پاسداران عوض می‌شوند، پاسدار اتاق شکنجه برای این که مطمئن شود که زندانی در اتاق هست یا نه از پله‌ها پایین می‌رود ولی...

لیزی ماک ابروانش را فرو هشت و گفت:

- ولی چه؟ او مرده بود؟

- آه شهریار من، نه او نبود!

لیزی ماک فریاد زد:

- چه؟ چه؟ او نبود؟ گریخته؟ گریخته؟ چه می‌گویی؟ از کجا؟ چگونه؟

آریستید نگاهی به جسد کرد و گفت:

- شهریار من، او نیز گریخت.

- آه، آریستید، آری او هم گریخت.

لیزی ماک دوباره روی تخت نشست، در خود وحشتی احساس می‌کرد. دشمن قوی‌تر از آن بود که وی فکر می‌کرد، مدیا از کاخ او گریخته بود و برزین مجروح و دم مرگ را از زیرزمین زندان، از میان صدها سرباز ربوده بودند.

لیزی ماک هراسان از جای جست، تا آن دم فکر شکست به مغز او راه نیافته بود، او همیشه موفق بود.

بازوی آریستید را گرفت و گفت:

- آریستید، آریستید، دشمن مثل موریانه پایه‌های کاخ قدرت ما را

می‌جود، آریستید کم کم می‌ترسم، احساس ترس می‌کنم. منلاس کجاست؟

- اینجا هستم شهریار من.

منلاس در آستانه در ایستاده بود. او نیز چون آریستید به جسد سرباز نگاه کرد و گامی پیش نهاد و روی به آریستید کرد و گفت:

- آیا راست است؟ آیا برزین گریخته؟

- آری منلاس، افسر نگهبان قصر سلطنتی چنین می‌گفت.

- به من نیز او خبر داد و گفت: که تو بدینجا آمدی، چگونه گریخته؟

— همان‌طور که مدیا گریخت.

منلاس نگاهی به لیزی‌ماک کرد و گفت:

— مدیا، مدیا! کمی در فکر خودمان باشیم، شوخی نیست موضوع حیات و ممات است، موضوع کوچکی نیست. این دشمن که چون عنکبوت تارهای خود را همه جا تنیده با ما بازی نمی‌کند. اگر آنها بر ما دست یابند، فکر کن لیزی‌ماک، اگر آنها پیروز شوند، کار ما تمام است.

لیزی‌ماک خنده‌ای کرد و گفت:

— من هم از وقایعی که روی داده کم و بیش مشوش شدم اما نه به اندازه تو. فرار مدیا و فرار دادن برزین دلیل موفقیت دشمن نیست.

— منلاس در چهره خندان لیزی‌ماک نگرست و لوله‌های را که زیر بند حمایل شمشیر نهاده بود، بیرون کشید و به سوی او دراز کرد گفت:

— این نامه‌ای است از فرمانده پادگان تراپزوس، بخوانید تا انید دشمن شوخی نمی‌کند و منلاس از گریختن برزین و امثال او در بیم نیفتاده.

لیزی‌ماک در چشمان او خیره شد و گفت:

— خودت بخوان.

منلاس نوار دور لوله کاغذ را گشود و چنین خواند:

« سردار بزرگ،

سه روز پیش یکی از تجار یونانی که صاحب چند کشتی است و با تجار تراپزوس طرف معامله است به اینجا وارد شد. او با من سابقه دوستی دارد، به ملاقات من آمد و خبر عجیبی داد. او می‌گفت که در بندر کارج واقع در کریمه کشتی‌های زیادی دیده است و تمام کشتی‌سازان کریمه مشغول ساختن کشتی‌های دو عرشه و سه عرشه جنگی هستند. کمی دورتر از بندر مزبور اردوگاه بزرگی مشاهده کرده که عده کثیری مردان جنگی یونانی و خارجی در آنجا مشغول ورزش و تمرین کارهای جنگی بوده‌اند.

« در بدنه کشتی‌ها و روی اسلحه جنگجویان و بالای دکل کشتی‌ها

علامت عقابی که بال گشوده و در حال پرواز است دیده است. از همه

مهمتر این که از گوشه و کنار شنیده که کشتی‌های جنگی به مهرداد شهریار پنت تعلق دارد و دیوفانت رهبر انقلابیون یونان، پسر آلکیادس را نیز در آنجا دیده. باید به شما اطلاع بدهم که این دوست من از اهالی اسپارت است و دیوفانت را خوب می‌شناسد. ناخدای کشتی او نیز مردی را که همراه دیوفانت بود شناخت، او بارکا نام دارد و از رؤسای دزدان دریایی است. دوست تاجر من اظهار می‌کرد که در یونان و بخصوص آتن شایع است که مهرداد مدت زیادی در میان دزدان دریایی به سر می‌برده. به هر حال دوست من معتقد است که این تجهیزات عظیم از آن مهرداد است و هم او می‌گفت که در حدود سیصد کشتی دیده است که در آنها سربازان و ملوانان کار می‌کردند و تعلیم می‌گرفتند، غیر از کشتی‌هایی که کارخانه‌های کشتی‌سازی مشغول ساختن آن بودند. «

دوستدار شما کایوس

منلاس نامه را لوله کرد و در چشمان لیزی‌ماک نگریست. لیزی‌ماک سرش را میان دو دست گرفته بود و فرش خون آلود را نگاه می‌کرد، چون منلاس سکوت کرد سر برداشت و گفت:

-همین؟

-چیز دیگری هم می‌خواستید؟ کمی صبر کنید، به فکر بازی با مدیا و امثال او باشید تا به زودی نیروی دریایی مهرداد و پرچم‌های عقاب نشان او را در ساحل سینوب ببینید. کسی چه می‌داند شاید در گوشه و کنار سینوب سرباز پیاده نیز آماده کرده باشد.

لیزی‌ماک از جای برخاست و رو به روی منلاس ایستاد. منلاس با انگشت جسد سرباز را نشان داد و گفت:

-آیا با کشتن این بدبختان کار درست می‌شود؟ اگر چنین است؟ اگر چنین است سربازان یونانی و من که فرمانده آنان هستم همه انتحار می‌کنیم.

لیزی‌ماک دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

-منلاس آرام باش، خشم خود را فرو خور.

منلاس در چشمان لیزی‌ماک خیره شد و گفت:

- لیزی ماک، گوش کن، من و تو و همه یونانیان در این ماجرا شریک هستیم اگر دشمن پیروز شود همه چیز ما بر باد خواهد رفت، آیا این طور نیست؟

- چرا منلاس، چرا، ولی هیچ کدام از ما مقصر نیستیم، من وقتی تو را از یونان خواستم و نقشه خود را با تو در میان نهادم روزی بود که دشمنی در پیش نداشتیم، مهرداد طفلی آواره بود و لاودیس به عیاشی خود مشغول بود. ما در آن روز کارها را تقسیم کردیم، برزین مأمور شد که یک اداره جاسوسی وسیع درست کند و کرد اما نه برای ما بلکه برای دشمن. در شرایط فعلی من چگونه می‌توانم بفهمم که در بیرون از این کاخ چه می‌گذرد. با خیانت برزین ارتباط ما با جاسوسان خود قطع شده، اگر در میان آنها کسانی که طرفدار من باشند یافت شود نمی‌دانند چه کنند و چگونه اخبار را به من برسانند.

در چنین وضعیتی که مقصر واقعی ایجاد آن برزین است نباید زیاد عصبانی بود و خود را از دست داد بلکه باید به فکر چاره برآمد.

منلاس سر به زیر انداخت و با لحنی ملایم گفت:

- حق با شما است شهریار من.

لیزی ماک بازوی او و آریستید را گرفت و گفت:

- از این اتاق برویم، برویم و راهی بر سر کوبی دشمن بیابیم.

چون وارد راهرو شدند افسر نگهبان کاخ به سوی آنها آمد و گفت:

- سواری گردآلود هم اکنون رسیده و اظهار می‌کند که از پرکام می‌آید و

نامه‌ای برای شما دارد.

لیزی ماک روی به آریستید کرد و گفت:

- ببین کیست و چه می‌گوید؟

آریستید او را پیش خواند و گفت:

- نامه برای سردار دارید؟

- آری.

- بدهید.

- دستور است که به خود سردار بدهم.

- چه کسی دستور داده؟

- نمی‌توانم بگویم.

- بیا.

پیک در عقب آریستید به راه افتاد، لیزی‌ماک هنوز در راهرو ایستاده بود و چون آریستید و پیک به آنان نزدیک شدند آریستید گفت:

- این شخص دستور دارد که نامه را به شخص شما بدهد.

آن مرد نگاهی به لیزی‌ماک کرد و گفت:

- آیا در حضور سردار لیزی‌ماک هستم؟

- آری.

پیک تعظیم کرد و از کیف چرمینی که در کنارش آویخته بود لوله‌ای بیرون آورد و به دست لیزی‌ماک داد. او نگاهی به لوله نامه کرد و گفت:

- آیا پسرعموی من در پرکام هستند؟

- آری.

- بسیار خوب، شما استراحت کنید.

لیزی‌ماک اشاره‌ای به افسر نگهبان کرد و گفت:

- وسائل راحتی این مرد را آماده کنید.

آنگاه در اتاق کارش را گشود و به درون رفت، آریستید و منلاس نیز در عقب او رفتند. لیزی‌ماک لوله نامه را به آریستید و گفت:

- باز کن و بخوان.

آریستید لوله را گشود و خواند:

« به پسرعموی عزیزم شهریار لیزی‌ماک،

گمان می‌کنم چیزی به روز وعده نداشته باشیم اما خبر بدی برای من رسیده که گویا نقشه‌های ما را به هم می‌ریزد یا حداقل مدتی کار را به تأخیر می‌اندازد. آری‌برزن شهریار فراری کاپادوکیه که مهرداد او را از کاپادوکیه رانده در پرکام است. می‌دانید که رومی‌ها با مهرداد متحد شده‌اند و مهرداد با گردیان شهریار کاپادوکیه دوست است، لذا رومی‌ها به آری‌برزن بی‌اعتنایی کردند و من از موقعیت استفاده کرده، او را به

سوی کشیدم و او اکنون در میان ما است. اینها را نوشتم که دوست عزیزم بداند خبری که برای او می‌نویسم چگونه کسب کرده‌ام. آری برزن در کاپادوکیه هوادارانی دارد. آنها اطلاع می‌دهند که مردی یونانی به نام لئون در آنجا مشغول ساختن آلات قلعه‌گیری و قلعه‌کوبی و کاتاپولت و بالیست است. مرد دیگری به نام سیروس که از افسران سابق پنت و از هواداران مهرداد است ارتش کاپادوکیه را تعلیم می‌دهد. علاوه بر اینها چندی است عده کثیری از مردم پنت در سرحد پنت و کاپادوکیه تعلیمات جنگی می‌بینند و یکی از جاسوسان ما که در کارگاه لئون کار می‌کند خبر می‌دهد که پانزده روز پیش او و افرادش با عجله بیشتری مشغول کار شده‌اند و لئون بارها گفته عجله کنید وقت نداریم. افرادی که تعلیمات نظامی می‌بینند لوازم جنگی تازه گرفته‌اند و خود را برای حمله به پنت آماده می‌کنند. جاسوسان ما که در خدمت فرماندار روم در پرکام هستند اظهار می‌کنند فرماندار روم که مردی است به نام پل امیل (نوه پل امیل سردار معروف روم) بارها گفته که به زودی لیزی‌ماک سقوط خواهد کرد. »

آریستید سکوت کرد و به لیزی‌ماک و منلاس نگاه کرد. لیزی‌ماک حالی که به ریش خود دست می‌زد گفت:

-تمام شد؟

-نه.

-بخوان.

« به هر حال اخبار مزبور می‌رساند که مهرداد در تهیه قیام علیه شما است. وظیفه ما که با شما هم پیمان هستیم این است که در این موقع حساس شما را یاری کنیم. نمایندگان آنتیکوس شهربار سوریه و بی‌کومد شهربار بی‌تی‌نیه نیز با من هم عقیده هستند. ما نقشه کمک به شما را در اینجا طرح کردیم و آنها به سوی کشورهای خود رفتند تا با شهرباران خود مذاکره کنند و اکنون که این نامه را می‌نویسم کبوتران نامه‌بر رسیدند و معلوم شد که شهرباران سوریه و بی‌تی‌نیه با کمال میل نقشه مرا

قبول کرده‌اند و فرمان اجرای نقشه صادر شده. باید اضافه کنم که آنتیوکوس اطلاع می‌دهد که ارشک شهریار پارت در داخل مملکت خود گرفتار شورش و جنگ با باختریان و سکا‌های شرقی شده و خیال ما از حمله احتمالی پارت‌های کشورهای مغرب آسوده است.

اما نقشه ما، پنج هزار سوار زبده آنتیوکوس از جنوب کاپادوکیه وارد مملکت مزبور می‌شوند و پسر کاساندر سردار بزرگ سوریه که بطلمیوس نام دارد آنان را فرمان می‌دهد. وظیفه آنان این است که با تاخت و تاز در کاپادوکیه مانع شوند که گردیان بتواند مهرداد را کمک کند و اگر شد عرض کاپادوکیه را بیمایند و وارد پنت شوند.

خود کاساندر نیز سواران سنگین اسحله و پیاده‌ها را برای حمله به پرکام آماده می‌کند. از سوی دیگر الکساندر سردار بی‌تی‌نیه با سواران خود در مرز کشور پنت آماده است که داخل کشور شما شده، شما را یاری کند، نیروی دریایی بی‌تی‌نیه نیز به سوی سینوب خواهد آمد. هم چنین نیروی دریایی سوریه عازم سینوب است که هم به شما کمک کند و هم اگر لازم دانستیم بلافاصله برای استخلاص پرکام اقدام کنیم از همانجا به کالسدون حمله‌ور شوند.

به طور خلاصه ما همه برای کمک به شما آماده‌ایم و اقدام کرده‌ایم. امیدوارم بتوانیم هر چه زودتر این بچه مزاحم را از میان برداریم و به کارهای بزرگتر بپردازیم. هر گاه کمک بیشتر لازم داشتید فوراً اطلاع دهید. از سوی الکساندر فرمانده ارتش بی‌تی‌نیه افسری به خدمت می‌رسد که ارتباط بین دو ارتش را برقرار سازد. «

دوستدار شما - آریستونیک

آریستید کاغذ را لوله کرد و منلاس گفت:

- خوب، بد نشد.

- خیلی هم خوب شد منلاس اما، ما چه باید بکنیم؟ ما نمی‌دانیم دشمن از

کدام سو و چه وقت حمله می‌کند.

- چرا شهریار من، از سوی کاپادوکیه و از طرف دریا.

- صبر کن منلاس از سوی کاپادوکیه به کجا؟ از کدام قسمت مرز طولانی دو کشور وارد خواهد شد؟ از طرف دریا؟ خیلی خوب به سینوب حمله می‌کند یا به تراپزوس؟ یا به دژ آرزو؟
منلاس نگاهی به آریستید کرد، لیزی‌ماک دستانش را به کمر نهاد و گفت:

- بلی آقای منلاس، چه باید بکنیم؟ دشمن را کجا بیابیم و در کجا با او درگیر شویم؟ اکنون می‌دانیم که دشمن بیش از سیصد کشتی دارد، اگر در هر کشتی صد سرباز داشته باشد می‌شود سی هزار سرباز، فرض کنیم بیست هزار سرباز هم در کاپادوکیه و در آن جنگل، این طور نیست؟
منلاس گفت:
- تقریباً.

- نیروی دریایی ما قابل نیست ولی سینوب را از راه دریا نمی‌توان تسخیر کرد و از ساحل هم حمله بدین دژ محکم، آهن سرد کوفتن است، تراپزوس نیز همچین، دژ آرزو مهم نیست. دشمن یا به سینوب حمله می‌کند و یا در ساحل در گوشه‌ای دور افتاده ارتش خود را پیاده می‌کند، پس تو منلاس در جای خود در دژ آرزو بمان. اگر به سینوب حمله کردند از دو طرف به آنها حمله می‌کنیم و اگر بین دژ آرزو و تراپزوس پیاده شدند تو بدان‌ها حمله می‌کنی و با جنگ و گریز مانع استراحت کردن آنان و دست یافتنشان به آذوقه می‌شوی تا کایوس از تراپزوس برسد.

اما آنها که از مرز کاپادوکیه وارد پنت می‌شوند، یا به سوی سینوب خواهند آمد و یا به اطراف دژ نارسس می‌روند. در هر حال ما اقدامی علیه آنها نخواهیم کرد، بگذار ما را محاصره کنند. تو کار سربازان دریایی را تمام کن تا یا الکساندر و یا بطلمیوس برسند، این است نقشه من.
منلاس گفت:

- بسیار عالی است ولی آیا صلاح نیست یونانیان دهات و سامارات‌ها را بسیج کنم؟
- چرا، چرا ولی نه حالا، البته آنها را آگاه خواهید کرد ولی وقتی که

ارتش‌های کمکی رسیدند آنها یعنی یونانیان و سامارات‌ها قیام می‌کنند و دست به اسلحه می‌برند، دشمن فعلاً به آنها کاری نخواهد داشت. هدف دشمن چهار نقطه خواهد بود: تراپزوس، دژ آرزو، دژ نارسس و سینوب. منلاس فوراً به وسیله کبوتر نامه‌بر به همه پادگان‌ها فرمان آماده باش بده. منلاس مهرداد که طفلی بیش نیست ولی اطرافیان‌ش، حال فهمیدم که مهرا، مردی که مهرا بزرگ می‌نامیدندش، سپه‌داد و دیگر اطرافیان مهرداد مشت‌ی احمق یاوه‌سرا بیش نیستند. اکنون ماه دوم پاییز است، فرض کنیم آنها فردا دست به حمله بزنند و ما را در دشت مغلوب کنند، ما به دژهای خود پناه خواهیم برد و مسلماً در این دژها بیش از یک ماه می‌شود مقاومت کرد، یعنی تا آغاز زمستان. می‌خواهم کسی از مهرا بزرگ بپرسد تو که زمستان سخت پنت را دیده‌ای، تو در برابر حمله سرمای سخت چه خواهی کرد؟ ارتش خود را به کجا می‌بری؟ احمقانه است حمله در این موقع که ذره‌ای آذوقه در صحرا نیست ولی در شهرها و دژهای ما انبارهای پراز آذوقه یافت می‌شود.

آریستید گفت:

— شهریار من آنها می‌خواستند ما را غافلگیر کنند.

— به هر حال نمی‌توانستند و نخواهند توانست دژی از ما بگیرند. فرض کنیم بزرگترین دژ ما یعنی سینوب را تسخیر کنند، آیا در سینوب آنقدر آذوقه یافت می‌شود که هم اهالی شهر را سیر سازد و هم ارتش مهرداد را؟ نمی‌دانم، خوشبختی ما در این است که دشمن ما احمقی بیش نیست.

منلاس که به دیوار تکیه داده بود و با قبضه شمشیرش بازی می‌کرد گفت:

— پس ماجرای تاجگذاری چه می‌شود؟

— انجام خواهد شد منلاس.

— آیا من بمانم یا به دژ آرزو بروم؟

لیزی‌ماک کمی فکر کرد و گفت:

— فکر می‌کنی در این دو روزه آنها دست به کار شوند؟

— به هر حال احتیاط بد نیست وانگهی روز تاجگذاری شما برای قیام

مناسب‌ترین روز است، آنها فکر خواهند کرد که در این روز ما سرگرم هستیم.

- این طور فکر می‌کنی؟

- آری شاه من.

- بسیار خوب برو.

آریستید نگاهی به مناس کرد و گفت:

- آیا سربازانی که قرار بود بفرستی نخواهی فرستاد؟

- آریستید، تو چقدر سرباز و شبگرد در اختیار داری؟

- هشت هزار نفر.

- کافی نیست؟

- نه.

- من می‌توانم دو هزار نفر از سربازان قدیمی خود را برای تو بفرستم.

- متشکرم.

مناس به سوی لیزی‌ماک نگریست و گفت:

- دیگر امری نیست؟

- مناس، فقط باید هوشیار باشی، دژ آرزو را به هیچ قیمتی از دست مده و

هرگاه دیدی نیروی دشمن بر تو می‌چربد به دژ پناه ببر و بگذار آنها در صحاری و جنگل‌ها سرگردان بمانند.

- بسیار خوب شاه من، به امید دیدار.

لیزی‌ماک به او نزدیک شد، در آغوشش گرفت و گفت:

- مناس فراموش نکن که در جنگل نباید دشمن را تعقیب کنی.

- اطاعت می‌کنم، یک بار تجربه برای من کافی است، آریستید به امید

دیدار.

مناس خارج شد و لیزی‌ماک روی به آریستید کرد و گفت:

- تو نیز برو و فرمان آماده باش را برای فرماندهان قسمت‌ها بفرست.

دستور بده که اهالی دهات را نیز آگاه کنند، به عقیده من بهتر است که افراد

تو زیاد در شهر پراکنده نشوند زیرا اگر داخل شهر بخواهند علیه ما اقدامی کنند

به آسانی می‌توانند افراد پراکنده را از بین ببرند.

- اطاعت می‌کنم.